

اطلاعات هفتگی

دو کلام حرف حساب از دکتر خنده

تصور این خوشبختی را نداشتم

عشق پدربزرگ نجاتم داد

شماره ۳۸۱۹

چهارشنبه ۷ آذر ۱۳۹۷

بها ۳۰۰۰ تومان

سهراب مرادی: هنوز تشنه موفقیت هستم

تینا پاکروان: نقشی برای هالیوودی‌ها نداشتم

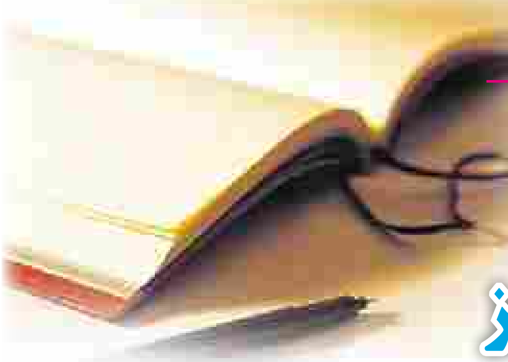
بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/ حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۲۲۲۶۲۲۶-۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: ettelaathaftegi@

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



از پاییز گذشته تا این پاییز

سال گذشته وقتی سرپل ذهاب لرزید و خانه‌ها بر سر مردم آوار شد، در کنار همه حوادث تلخ و غمباری که این حادثه رقم زد آنچنان صحنه‌های دلنوازی پدید آمد که طعم تلخ و گس این غم بزرگ با شیرینی وحدت و همیت و همبستگی مردم جایش را عوض کرد. مردم غرب کشور و یکی از ایرانی‌ترین اقوام این سرزمین یعنی کردها طعم شیرین حمایت و همدلی و برادری همه اقوام و افراد این جامعه را چشیدند و شاهد بودند که چگونه گروه گروه از همین مردم به یاریشان می‌شتابند و غم آنها را غم خویش می‌دانند. در پاییز سال گذشته در مسیر ورودی به غرب کشور آنقدر وسیله نقلیه در مسیرهای ورودی به شهرهای زلزله‌زده حرکت کرده بود که ترافیک ایجاد شده حجمی بالاتر از ترافیک شهر بزرگی مثل تهران در ساعات شلوغش پیدا کرد. بسته‌های متعدد نان بیش از نیاز اهالی به منطقه سرازیر شد. مواد غذایی، کنسرو، پتو، چادر، بسته‌های آب معدنی و ... همکاری مردم چنان بود که تمام دولت و ارکان آن را نیز شرمنده کرد. امتحانی بود برای نمایش وحدت و همبستگی مردم و اینکه چگونه می‌توانند دست در دست یکدیگر و در یک بسیج همگانی حماسه‌های بزرگ بیافرینند از محبت، همدلی و همبستگی. مردم در منطقه احساس تنهایی و غربت نکردند و درد و زخم این حادثه برایشان کم و کمتر شد.

از آن حادثه تا حال یک سال گذشته است و مجدداً زلزله‌ای تقریباً با همان شدت همان منطقه را درنوردید که گرچه خوشبختانه تا به حال گزارشی از تلفات منتشر نشده، اما خانه‌هایی ترک دیدند و افرادی کارشان به بیمارستان رسید و هراس به جان مردمی افتاد که هنوز زخم آن حادثه را بر تن دارند و امیدواریم این بار نیز مردم ما همان حماسه‌ها را رقم بزنند و مسئولین ما نیز بیشتر به فکر این دیار و مردمانش باشند.

اما حرف اصلی این مقال چیز دیگری است و آن اینکه از پاییز گذشته تا این پاییز یعنی از زمان وقوع زلزله پاییز سال قبل تا پاییز امسال اتفاقاتی در جامعه ما افتاده است، بویژه اقتصاد مردم در همین مدت ضعیف‌تر شده و تورم و گرانی امان بسیاری را بریده است. چند ماهی پس از زلزله سال گذشته شاهد بودیم که چگونه عده‌ای از آب گل‌آلود ماهیهای درشت گرفتند و با سوءاستفاده‌های کلان برخلاف روحیه‌ای که مردم در حادثه زلزله رقم زدند منفعت‌طلبی و حرام‌خواری را شروع کردند و در این میان بخشی از مسئولین نیز با سوء تدبیر خویش به این قبیله ناجوانمرد مدد رساندند و تیشه به ریشه اقتصاد مردم زدند. اکثریت مردم ما همان مردمی هستند که در حادثه زلزله سال گذشته پای کار آمدند و برادری و نوعدوستی خود را به نمایش گذاشتند. حال هم اکثر مردم وقتی حادثه‌ای برای بخشی از این جغرافیای مقدس و مردمانش پیش می آید همان روحیه کمک و همدلی و برادری را دارند اما حرف اصلی آنان این است که اگر می‌خواهید این روحیه که سرمایه بزرگ اجتماعی یک دولت و یک نظام است آسیب نبیند، باید در قبیله آزادگان و رادان و حلال‌خواران، افراد ناباب و راهزنان و سرگردنه بگیران را ادب کرد و از قبیله بیرون راند تا بذر تفرقه نپاشند و گلوی مردم را نفشارند و فرهنگ مبتذل منفعت‌طلبی را رواج ندهند. به آن نگاه و به آن روحیه و به آن عاطفه‌ها چشم بدوزیم که سرمایه‌ای کم‌نظیر است و می‌تواند همواره به کار آید. از زلزله سال گذشته تا زلزله امسال در اقتصاد و در جامعه ما نیز زلزله‌های دیگری رخ داده که هر چه آن زلزله وحدت‌آفرین بوده، این زلزله‌های اقتصادی و اجتماعی هنجارشکن و تفرقه‌زاست. آن زلزله ما را به هم نزدیک کرد. از خویش گذشتیم و به مدد آمدیم. دست در دست هم به یاری هموطنانمان شتافتیم و ایثار و گذشت و مهربانی حالمان را خوش کرد. اما آن زلزله‌هایی که در این فاصله اقتصاد و وحدت و آرامش ما را به تکانه‌های نامناسب واداشت، بویی از عاطفه و مهربانی ندارد. زلزله و زمان وقوع آن دست ما نیست. یک واقعه تلخ اما طبیعی است. اما آن زلزله‌ها و وقوع آن دست خودمان است که باید حتماً جلوی آن را بگیریم و می توانیم.

کسی که برای خشنودی خداوند بزرگ در حق برادر خود نیکی کند، هنگامی که نیازمند شود خداوند گره از کارش بگشاید

● امام حسین(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

چه بنویسم

از دهــه چهل تا بــه حال در نشـریات اطلاعات و کیهان، سـتاره اسـلام، مجله کتاب، مجله وحید، نشـریات محلی، مجلات دانشگاهی و در سالهای اخیـر در همین نشـریه اطلاعات هفتگـی درباره موضوعات ادبی، فلسـفی، روانشناسـی، طنز ادبی و مطالـب انتقادی یادداشـتهای کوتـاه و بلندی داشـته‌ام که برای نگارش آن وقـت قابل توجهی هم صرف شـد. اینکه آیا خواننده‌ای دارد یا ندارد داسـتان دیگری اسـت. از جمله بد نیست به نکته بامزه‌ای اشـاره کنم که روزی آقایی را دیدم که با روزنامه دارد شیشه ماشین را پاک می کند و جالب اینکه نوشـته خودم هم در میـان مطالب روزنامه به چشـم می‌خورد گفتم خوشـحالم که روزنامه و مطلب من به درد کاری خورده اسـت! ضمنا اشاره کردم که بد نیسـت به نوشته روزنامه‌ها هم نگاهی بیندازید. طرف توجهش جلب شد و مطلب بنده را خواند و جالـب اینکه بحثی هم بین ما در گرفت. از جمله گفت که وقتی درباره نبودن ظلم و بی‌عدالتی قلم می‌زنید منکر ضرورت وجود منجی بشـریت هستید؟ عرض کردم بنده وجود ظلم و بی‌عدالتی را انکار نمی کنم بلکه معتقدم اینکه منتظر باشـیم ظلم و بی‌عدالتی همه جا را فرا بگیرد تا زمینه ظهور حضرت فراهم شود درست نیست. باید زمینه‌های آن توسـط یاران صدیق و در مسـیر مبارزه با ظلم و بی‌عدالتی فراهم شـود. بـه هر حال نکته مهم آن است که بتوانیم با توسعه رشد و آگاهی زمینه‌های بهبـود اجتماعی را فراهم بیاوریم. مقصود اینکه به هر حال نوشـتن برای آدمی مثل من نوعی آرامش روانـی هم به دنبال دارد که پس از سـالها خدمت دانشـگاهی و در دوران پیری و عزلت و تنهایی در بسـیاری از موارد آنچه می‌بینم نمی‌خواهم و آنچه می‌خواهم نمی‌بینم.

دکتر اسماعیل واعظ - آمل

قدر پدر و مادر را بدانید

مـن و خانمم سـالها پیش تصمیـم گرفتیم غیر از رفت‌وآمدهـای معمول در هر ماه یک شـب تنها در خانـه پدری بمانیـم. با اینکه مشـغله کاری‌ام زیـاد بود هر ماه یکبار عصرهـا به خانه پدر و مادر می‌رفتم و فردایش بعد از صبحانه مسـتقیم به سر کار می‌رفتم. در این مدت اگر خریدی داشـتند انجام مـی‌دادم، کارهای جزیی مثل تعمیرات لوله آب و... از کارهـای دیگر من بـود. من از کارهای روزمـره می گفتم و پدر گوش می‌داد ولی بیشـتر چرت می‌زد!

یکبار دستش را بوسیدم. ناراحت شد و گفت: علی از این قرتی‌بازیها خوشم نمیاد. یکی از کارهای من و پدر حمام رفتن بود. به بدن پدر و بیشـتر به دست و پایـش لیـف مـی‌زدم و آرام و با تأنی ایـن کار را انجام می‌دادم و درحین لیف زدن، قلقلک می‌دادم و لطیفه‌ای را هم چاشنی کارم می کردم. این کار موجب خنده پدر می‌شـد و وقتی مادر به او می گفت: بهرام خان صدای خنده‌ات تا سـر کوچـه می‌رفت... پدر دوبـاره می‌خندید و می گفت: خانـم، این علی خیلی پدرسـوخته است... و اگر وقتی داشتیم و شطرنج هم فراهم بـود، طبق معمول بازنـده بودم. بعد از فوت پدر، روزی با مادر نشسـته بودم و از پدر صحبت به میان آمد. مادر گفت: پدر بعضی از مواقع خاطراتی برای من می گفت ولی آن خاطراتی که شـبها پیش ما بودی همیشه پررنگتر بوده و پدر با افتخار و غرور از آن یاد می کرد. گریه‌ام گرفت ولی خوشحال شدم که فرصت با پدر و مادر بودن را در ایام پیری آنها از دست ندادم.

مصطفی علی ربانی ـ کرج

شیرینی‌های تلخ

یک عروسی پرهزینه، یک عمر بدهکاری

پـدر برآشـفته و در حالیکـه از شـدت عصبانیت دسـتهایش می‌لرزید، مدام می گفت: ندارم، از کجا بیارم؟ پسـر که چند روز دیگر مراسم عروسی‌اش برگزار می‌شـد، خواسـته خانواده عـروس را پیش می کشـید و می گفـت: به آنها قـول دادم که حتماً سالن... را برای مراسم عروسی رزرو کنم!

پـدر با حیرت می گفت: هزینه یک شـب کرایه آن سالن بامیوه و شام ۱۰ میلیون تومان می‌شود و...

جـای شـما خالی مدتی پیـش چند بار در مراسـم ازدواج اقوام و آشنایان شرکت کردم و شاهد پیوند آنهـا بودم. در تمام عروسـیها همه چیز خوب پیش می‌رفت، اما یک نکته همچنان آزارم میداد. شـاید هم من نسـبت به مسـأله خیلی حساس شده‌ام. بله تجملات را می گویم، ولخرجیهای بی‌حد وحسـاب که واقعاً آزاردهنده است.

واقعیت این است که حتی خانواده‌هایی که جزء طبقه متوسـط جامعه هستند، سـعی دارند روی چشم وهم چشمی در مراسم ازدواج فرزندانشان مثل میلیاردرها عمـل کنند! آنها به قرض گرفتـن از این و آن فامیل روی می آورند تا در شـب عروسی چهار پنج نوع غذا به مهمانان بدهند یا مثلاً جشـن خود را در فلان هتل یا سـالن برگزار کنند. اینگونـه تجملات وپیامدهای آن برای وضعیـت اقتصادی این خانواده‌ها یک آفت اسـت و ای کاش دختر و پسـرهایی که در آسـتانه ازدواج هسـتند با برگزاری مراسم ساده، این پولها را برای فردای زندگی خود پس انداز کنند. راسـتی چه لطفی دارد میلیونها تومان صرف یک شـب مراسـم عروسی بشود و آن وقت (خانواده داماد یا عروس فرق نمی کند)، عمری را صرف پرداخت اقساط بدهیهای خـود کنند. درحالیکـه با نپرداختن ایـن هزینه‌های سنگین، بسیاری از نیازهای اولیه یک زوج جوان قابل تامین است.

ناهید دالایی ـ تهران

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواسـت همیشـگی از شما خوانندگان عزیـز که در همـه ارتباطات کتبی یـا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شـهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

٭ علیرضا مقدسی -فریدونشهر

پیشـنهاد خوبی است. اما متأسـفانه در حال حاضر نـوع کاغذ و چاپ مجله بـه ما امکان زیادی برای عمل به این پیشنهاد نمی‌دهد.

٭ آذر مهاجری -قزوین

پیشنهاد شـما را با دوسـتان در تحریریه در میان خواهم گذاشت. موفق باشید.

٭ سیدحسن دلدم

نوشته‌اید: شما در سـر مقاله‌هایتان مرتب از آزاد شـدن نرخ ارز و دستوری نبودن تعیین آن صحبت کردید تا برای تولید کننده داخلی مزیت ایجاد شود. حالا که ارز آزاد شد و همه بیچاره شـدند، آیا مسـئولیت حرفهایتان را قبول می کنید؟ از جمله خود من که آزادشدن ارز مشکلاتم را مضاعف کرد؟ ...

در پاسـخ به این خواننده محتـرم باید بگویم اتفاقاً توجه نکردن به توصیه‌های کارشناسان در مورد سـرکوب غیراقتصـادی نرخ ارز و ثابت نگه داشـتن دستوری نرخ آن این بلا را بر سر اقتصاد آورد. آنچه که امروز شاهد آنیم نتیجه سیاسـت نادرست و اشـتباه سرکوب نـرخ ارز در سـالهای پیش از آن اسـت. اگر ایـن افزایش قیمت آرام و تدریجی و همراه با منطق اقتصاد اتفاق می‌افتاد شـاهد فاجعه سه برابر شدن قیمت آن و فشار به مردم نبودیم. اتفاقاً بنده مسـئولیت تمام یادداشتهایم را با سـرفرازی می‌پذیرم چرا که پیش‌بینی بلایی که این سیاست بر سر اقتصاد و جامعه می‌آورد چندان کار دشـواری نبود و آنچه گفتیم از سر دلسوزی برای مردمی بود که حال با پوست و گوشت خود اثرات در رفتن یکباره فنر قیمت ارز را لمـس می کنند و نتیجه عمل نکردن به توصیه‌های کارشناسـان و سیاسـتهای غلط دولت را بـه عینه می‌بینند. ضمنـا تا به حال چندیـن بار و از جمله در همین هفته گذشـته در صفحـه «از هر دری سـخنی» از حقوقهای نجومی انتقاد کردیم. موفق باشید.

٭ منیژه ابراهیمی -کرج

نامه شما را خواندم و سعی می کنم خلاصه‌ای از آن را در یکی از شماره‌های آینده به دست چاپ برسانم. از لطف و همکاری شما متشکرم

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

یادت باشه...



■ یادت باشه تا خودت نخوای هیچ کس نمی تونه زندگیتو خراب کنه. ■ یادت باشه که آرامش روباید تو وجود خودت پیدا کنی. ■ یادت باشه خدا همیشه مواظبته. ■ یادت باشه همیشه ته قلبت یه جایی برای بخشیدن آدما بگذاری ■...منتظر هیچ دستی در هیچ جای این دنیا نباش... اشکهات رو با دستهای خودت پاک کن؛ همه رهگذرند! ■ زبان استخوانی ندارد اما آنقدر قوی هست که بتواند قلبی را بشکند پس مراقب حرفهایت باش. ■ گاهی در حذف شدن کسی از زندگی تو حکمتی نهفته است. اینقدر به برگشتنش اصرار نکن. ■ آدما مثل عکس هستن، زیادی که بزرگشون کنی کیفیتشون میاد پایین. ■ زندگی کوتاه نیست، مشکل اینجاست که ما زندگی رو دیر شروع می کنیم. ■ دردهات رو دورت نچین که دیوار بشن، زیر پات بچین که پله بشن... ■ هیچوقت نگران فردات نباش، خدای دیروز و امروزت، فردا هم هست. ■ ما اولین دفعه است که تجربه بندگی داریم ولي او قرنهاست که خداست...

آرمین سفیدیان

هوای تازه



استاد مشغول تدریس مبحث نواندیشی و روشنفکری برای شاگردانش بود. اما خوب می دانست این موضوعی است که به سادگی برای هر کسی جا نمی‌افتد. از یکی از شاگردان خواست پنجره را ببندد و تا مدتی باز نشود. هوا گرم بود و تعداد شاگردان هم زیاد. پس از مدتی شاگردان کلافه شدند و خواستند پنجره باز شود. پنجره که باز شد همگی نفسی راحت کشیدند و احساس خشنودی کردند. استاد پرسید :نسبت به این هوای مطبوع که همین الان وارد شد چه احساسی دارید؟ شاگردان همگی آن را یک جریان عالی و نجات بخش توصیف کردند. استاد گفت: حالا که اینطور است پنجره را ببندید تا این هوای عالی را برای همیشه و در تمامی اوقات داشته باشید. تعدادی از شاگردان گفتند فکر بدی نیست اما تعدادی دیگر پس از کمی فکر با اعتراض گفتند :ولی استاد اگر پنجره بسته شود این هوا نیز کم کم کهنه می شود و باز نیازمند تهویه می شویم. استاد گفت: خب، حالا شما معنی نواندیشی را فهمیدید! در جوامع وقتی یک اندیشه یا یک دیدگاه نو پیدا می‌شود عامه مردم ابتدا در برابر آن مقاومت می کنند اما با گذشت زمان چنان به آن وابسته می‌شوند که بهتر کردن و ارتقای آن را فراموش می کنند و چون با فرهنگشان مخلوط می‌شود نسبت به آن تعصب پیدا می کنند، مگر آنکه مثل بعضی از شما به عواقب آن هم فکر کنند.

قوانین کیهانی موفقیت



دختر دانش آموزی صورتی نه چندان زیبا داشت. دندان‌هایی نامتناسب موهایی کم پشت و رنگ چهره‌ای تیره. روز اولی که به مدرسه ما آمد، هیچ دختری حاضر نبود کنار او بنشیند. نقطه مقابل او دختر زیبا رو و پولداری بود که مورد توجه همه قرار داشت. او در همان روز اول مقابل تازه وارد ایستاد و از او پرسید: میدونی زشت‌ترین دختر این کلاسی؟!

یک دفعه کلاس از خنده ترکید. بعضی‌ها هم اغراق آمیزتر می‌خندیدند. اما تازه وارد با نگاهی مملو از مهربانی و عشق در جوابش جمله‌ای گفت که موجب شد در همان روز اول، احترام ویژه‌ای در میان همه و از جمله من پیدا کند:اما کاترینای عزیزم، بر عکس من، تو بسیار زیبا و جذاب هستی.

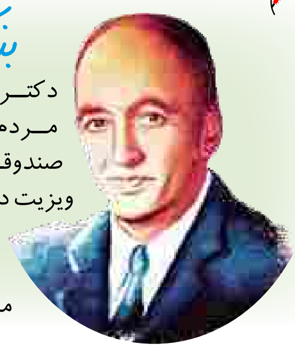
او با همین یک جمله نشان داد که قابل اطمینان‌ترین فردی است که می‌توان به او اعتماد کرد و کار به جایی رسید که برای اردوی آخر هفته همه می‌خواستند با او همگروه باشند.او برای هر کسی نام مناسبی انتخاب کرده بود :به یکی می گفت چشم عسلی، به یکی از دبیران، لقب خوش اخلاق‌ترین معلم دنیا و به مستخدم مدرسه هم محبوب‌ترین یاور دانش آموزان را داده بود.

ویژگی برجسته او در تعریف و تمجیدهایش از دیگران بود. مثلاً به من می گفت بزرگترین نویسنده دنیا و به خواهرم می گفت بهترین آشپز دنیا! و حق هم داشت. آشپزی خواهرم حرف نداشت و من از این تعجب کرده بودم که او در هفته اول چگونه این را فهمیده بود؟! سالها بعد وقتی او به عنوان شهردار شهر کوچک ما انتخاب شده بود، به دیدنش رفتم و بدون توجه به ظاهرش احساس کردم شدیداً به او علاقه مندم. پنج سال پیش وقتی به خواستگاری‌اش رفتم، دلیل علاقه‌ام را جذابیت سحر آمیزش می‌دانستم و او با همان سادگی و وقار همیشگی‌اش گفت: برای دیدن جذابیت یک فرد، خودت نیز باید جذاب باشی!

در حال حاضر من و او یک دختر سه ساله داریم. دخترم بسیار زیباست و همه از زیبایی صورتش در حیرتند. روزی مادرم از همسرم سؤال کرد که راز زیبایی دخترمان در چیست؟ همسرم جواب داد: من زیبایی چهره دخترم را مدیون خانواده پدری او هستم!... و مادرم روز بعد نیمی از دارایی خانواده را به ما بخشید.

صبر کردن در زمان پریشان حالی علامت مومن است
● امام رضا(ع)

بزرگ منشی یک پزشک



دکتر مرتضی شیخ، پولی به عنوان حق ویزیت از مردم نمی گرفت و هر کس هر چه می‌خواست، در صندوقی که کنار میزش بود، می انداخت و چون حق ویزیت دکتر پنج ریال تعیین شده بود (خیلی کمتر از حق ویزیت سایر پزشکان آن زمان). بیشتر مواقع بسیاری از بیمارانی که به مطب او مراجعه می کردند، به جای پنج ریالی، سرِ فلزی نوشابه داخل صندوق می انداختند تا صدایی شبیه به انداختن سکه شنیده شود. دختر دکتر نقل می کند:"روزی متوجه شدم پدرم مشغول شستن و ضدعفونی کردن انبوه سرنوشابه های فلزی است! با تعجب پرسیدم :پدر! بازیتان گرفته است؟ چرا سرنوشابه‌ها را می شویید؟ !پدر جوابی داد که اشکم را درآورد. ایشان گفت :دخترم، مردمی که مراجعه می کنند، باید از سرنوشابه های تمیز استفاده کنند تا آلودگی را از جاهای دیگر به مطب نیاورند.این سرنوشابه های تمیز را آخر شب در اطراف مطبم می ریزم تا مردمی که مراجعه می کنند از اینها استفاده کنند. آخر بعضیها خجالت می کشند که چیزی داخل صندوق مطب نیندازند.

ایران و جهان

❋ **رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان نظام و میهمانان کنفرانس وحدت اسلامی: نظام اسلامی نسخه پیشرفت برای دنیای اسلام است**

❋ رئیس جمهوری در جمع مردم خوی: کالاهای اساسی را در هر شرایطی تامین می کنیم

❋ ظریف در گفت و گو با رای نیوز: بازگشت به غنی سازی حق ایران است

❋ طالبان افغانستان رسماً مذاکره با آمریکا را تایید کرد

❋ مدیر کل برنامه ریزی تامین، توزیع و تنظیم بازار: برنامه های جلوگیری از افزایش قیمتها در ماههای پایانی سال اعلام شد

❋ زنگنه وزیر نفت: پول نفت تاریال آخر به حساب خزانه واریز می شود

❋ توزیع بسته های حمایتی کارکنان دولت به زودی آغاز می شود

❋ سران اتحادیه اروپا پس از ۲ سال مذاکره فشرده توافقنامه "برگزیت" را تصویب کردند

❋ رئیس پلیس راهور ناجا: از ۲۲ آذر طرح ترافیکی جاده ها اجرا می شود

❋ سازمان حمایت از مصرف کننده: افزایش قیمت محصولات لبنی غیر قانونی است

❋ ترامپ، پاکستان را به ادامه حمایت از تروریسم متهم کرد

❋ ارتش سوریه مناطق تحت اشغال داعش در صحرای سویدا را آزاد کرد

❋ اعتراض مردم پاریس به گرانی سوخت ۲ کشته و ۶۰۰ مجروح برجا گذاشت

❋ گروههای تروریستی با گاز کلر، شهر حلب سوریه را هدف حمله قرار دادند

❋ اردوغان رئیس جمهوری ترکیه: ترکیه حیاط خلوت هیچ کشوری نخواهد شد

❋ مقامهای "سیا" با نمایندگان کره شمالی در "پانمو نجوم" نشست محرمانه برگزار کردند

❋ پلیس فرانسه تظاهرات ضد دولتی در اعتراض به افزایش بهای سوخت را سرکوب کرد

❋ سوریه: از هر گام کشورهای عربی برای عادی سازی روابط استقبال می کنیم

❋ پوتین: روسیه به خروج آمریکا از پیمان موشکهای هسته ای پاسخی محکم می دهد

❋ وزارت نفت تا ۲۴ آذر ماه به مالکان خودروها برای دریافت کارت سوخت مهلت داد

❋ وزارت علوم: شمار دانشجویان ارشد و دکتری از خط قرمز عبور کرد

❋ دهها پست مرزی میان ۲ کره منهدم شد

❋ وزیر دفاع انگلیس: ایده ارتش اروپایی احمقانه است

از جهان سیاست

قره باغ، مناقشه جدید در راه

رضا کیان

طبق روال دو دهه گذشته رؤسای سه گانه آمریکایی، روسی و فرانسوی گروه مینسک (سازمان امنیت و همکاری اروپا که در سال ۱۹۹۲ با هدف حل وفصل مناقشه قره باغ تشکیل شده است)، **اواخر اکتبر به باکو و ایروان و قره باغ کوهستانی که تحت اشغال ارمنستان و ارامنه ساکن قره باغ قرار دارد، سفر و ضمن بازدید از برخی مناطق اشغالی آذربایجان نیز با مقامهای عالیرتبه دو کشور و رهبر خودخوانده قره باغ پیرامون آخرین تحولات مربوط به این بحران دیدار و گفت و گو کردند. رؤسای گروه مینسک، هدف عمده سفر به منطقه را بررسی نتایج مذاکرات رئیس جمهوری آذربایجان و نخست وزیر ارمنستان در حاشیه اجلاس اخیر سران کشورهای همسود (مشترک المنافع) در شهر دوشنبه تاجیکستان و گامهای بعدی که قرار است در راستای حل این مناقشه برداشته شود، اعلام و در بیانیه رسمی خاطر نشان کردند که سران جمهوری آذربایجان و ارمنستان، کاهش تنش در خط مقدم جبهه قره باغ را تایید کردند.**

پای آمریکا در میان است...

"**باگو ساهاکیان**"، رئیس جمهوری (خودخوانده) قره باغ در تاریخ ۳۰ اکتبر (۸ آبان ماه) در "خانکندی"، مرکز قره باغ (که ارامنه آن را استپاناکرت می نامند) در ملاقات با رؤسای آمریکایی و فرانسوی گروه مینسک و همچنین "آنجئی کاسپیشکی"، نماینده ویژه رئیس سازمان امنیت و همکاری اروپا، مجدداً بر حضور جمهوری (خودخوانده) قره باغ در کلیه مراحل مذاکرات حل وفصل مناقشه قره باغ تاکید کرد. ساهاکیان همچنین حفظ رژیم آتش بس در خطوط مرزی را مهم خواند. این در حالی است که جمهوری آذربایجان مشارکت این جمهوری خودخوانده در مذاکرات حل بحران قره باغ را نمی پذیرد.

اخیراً نیز نماینده آمریکا در سازمان امنیت و همکاری اروپا اعلام کرد وضعیت موجود در مناقشه قره باغ و رابطه جمهوری آذربایجان و ارمنستان در این زمینه قابل قبول نیست. **گرگوری ماکریس** طی سخنانی در اجلاس شورای دایمی سازمان امنیت و همکاری اروپا افزود: آمریکا بر ضرورت حل مناقشات موجود در گستره این سازمان و از جمله مناقشه قره باغ تاکید دارد. از نظر آمریکا مناقشه قره باغ راه حل نظامی ندارد، ولی وضعیت موجود در این مناقشه نیز قابل قبول نیست.

به گفته وی، آمریکا درصدد ادامه فعالیت با طرفین مناقشه قره باغ در زمینه حل این مناقشه بر اساس قرارداد بین المللی هلسینکی، شامل حل مسالمت آمیز و درازمدت مناقشه، خودداری از اعمال زور، برقراری تمامیت ارضی کشورها و برابری حقوق ملتها برای تعیین سرنوشت است.

سردی بین ارمنستان و ترکیه

همزمان با سفر رؤسای گروه مینسک به منطقه، "رجب طیب اردوغان"، رئیس جمهوری ترکیه طی سخنانی در افتتاحیه مجموعه پالایشگاهی "استار" در "ارزروم" (دولت ایروان، این منطقه را از ارمنستان غربی و تحت اشغال ترکیه می شمارد)، که با سرمایه گذاری آذربایجان به اجرا در آمده است، گفت: "ترکیه و جمهوری آذربایجان برای ثبات منطقه کشورهای مهمی هستند و هیچ پروژه ای در این منطقه بدون اجازه این دو کشور نمی تواند به واقعیت بپیوندد". اردوغان سپس خطاب به جامعه جهانی گفت: "۲۰ درصد از سرزمینهای آذربایجان نزدیک به ربع قرن تحت اشغال (ارمنستان) است. جامعه جهانی بیش از این نمی تواند در قبال این مسأله سکوت کند و تلاشهای باکو و آنکارا را در این راستا نادیده انگارد". وی افزود: "ما انتظار داریم جامعه جهانی به بی عدالتی ها در تمام نقاط جهان و از جمله در مناقشه قره باغ (ارمنستان نام قره باغ را به آرتساخ تغییر داده است) پایان دهد". اردوغان همچنین نهادهای بین المللی را به دور بودن از عدالت متهم کرد و هشدار داد: "با این شیوه آنها مشروعیت خود را از دست می دهند". ارمنستان معتقد است که مقامات دولت ترکیه واقعیتهای تاریخی را انکار می کنند و سعی دارند دروغ خود و گذشتگانش را به عنوان واقعیت به دنیا بقبولانند. ارمنستان به ترکیه پیشنهاد می کند که به نقشه های سال ۱۹۱۴ ترکیه و آمار جمعیت ترکیه قبل و بعد از سال ۱۹۱۵ رجوع کنند تا ببینند چه به روز ارامنه آن کشور آمده است؟ همچنین این کشور، ترکیه را به پاکسازی آرشیو ترکیه عثمانی از اسناد مربوط به قتل عام مورد ادعای خود متهم می کند.

همزمان ۳۰ اکتبر (۸ آبان) با حضور روسای گروه مینسک در قفقاز جنوبی، اجلاس دوره ای وزرای خارجه ایران، آذربایجان و ترکیه در استانبول برگزار شد و در بخشی از بیانیه پایانی این نشست به بحران قره باغ نیز به شرح زیر اشاره شد:

"امضا کنندگان بر پایبندی خود به اصولی همچون قوانین بین المللی بویژه احترام به حق حاکمیت، تمامیت ارضی، مصونیت مرزهای بین المللی از تجاوز، حل و فصل مسالمت آمیز کلیه اختلافات، و همچنین عدم مداخله در امور داخلی کشورها وحمایت از این محورها تأکید کردند؛ و در این خصوص به اهمیت حل و فصل هرچه سریعتر اختلاف ارمنستان - آذربایجان بر سر ناگورنو قره باغ بر طبق اصول فوق تصریح کردند."

ردپای اسرائیل

برخـــی تحلیلگران در ارمنســتان معتقدند که در بیانیه استانبول صرفاً به اصل "تغییر ناپذیر بودن مرزها" پرداخته شده و به اصل مهم بین‌المللی یعنی "اصل تعیین سرنوشت ملتها به دست خویش" که از دیدگاه حمایت از حقوق ملل مستضعف مهمتر بوده و در قانون اساســی جمهوری اسلامی ایران نیز بر آن تاکید شــده پرداخته نشده است.به ظن این دســته از تحلیلگران در بیانیه های پیشین به "حل مسالمت آمیز مناقشه قره‌باغ با تکیه بر اصول بین‌المللی" پرداخته می‌شـد، اما این بار مشــخصاً بــا تاکید بر "حمایــت از حق حاکمیــت، تمامیت ارضی، مصونیت مرزهای بین‌المللی از تجاوز"، در واقع مشــخصاً و به طور یکجانبه امضا کنندگان به طرفداری از آذربایجان پرداخته اند.

ازســوی دیگر، ایروان تقویت مناسبات آذربایجان واسرائیل و ســفرهای متقابل مقامهای دو کشور را حمایت اســرائیل از آذربایجان و اســتفاده از لابی صهیونیسم به نفع باکو تلقی می کند.به گونه‌ای که وقتــی اویگدور لیبرمن، وزیر دفاع وقت اســراییل در ســفر اخیر خــود به باکو (۲۳ تا ۱۹ ســپتامبر) پس از دیدار چند ســاعته با الهــام علی اف، رئیس جمهوری آذربایجان پشت درهای بسته و ملاقات با وزرای دفاع، حــوادث غیرمترقبه و امور خارجه و فرمانده نیروی مرزبانی جمهوری آذربایجان در مزار شــهدای جمهوری آذربایجــان، مزار آلبرت آگارونف، شــهید یهودی و قهرمان ملی جمهوری آذربایجــان را زیارت کرد به طور ویژه‌ای موجب ناخرسندی ارمنســتان شد و ایروان این حرکت را پیامی از طرف اسرائیل به ارمنستان ارزیابی کرد.

مجموعه شرایط داخلی و خارجی دو کشور آذربایجان و ارمنســتان و قره باغ اشــغال شده و باتوجه به تاثیر متقابــل عوامل بحران قره باغ و انتخابات ریاســت جمهوری و پارلمانی بایکدیگر در هر دو کشور (بویژه در شرایط کنونی که ارمنســتان در نهم ماه دسامبر ســالجاری انتخابــات زود هنگام پارلمانــی برگزار خواهد کرد تا متعاقباً نخســت وزیر خودرا برگزیند که به احتمال زیاد پاشینیان پیروز آن خواهد بود) و نیز دخالت بازیگران خارجی در روند حل وفصل این مناقشه و عدم تمایل روسیه نسبت به حل این بحران که به کمک این کشــور نیز به وجود آمده اســت،به نظر می‌رســد دیــدار وزرای خارجــه آذربایجان و ارمنســتان در میلان ایتالیا در حاشیه نشست گروه مینســک،همچون دیدارهای گذشته وزرای خارجه و رؤســای جمهور بــه نتیجه ای نرســد.هرچند که برخی مقامات رســمی و تحلیلگران درباکو اظهارات ســفیر آمریکا درایــروان و جان بولتــون در رابطه با حل مناقشــه قره باغ و اعــزام نمایندگان آمریکا به دو کشور و پیام قبلی دونالد ترامپ به سران دو کشور را مثبت و امیدوار کننده ارزیابی کرده‌اند و پیش بینی می کننــد آمریکا طرحی برای حل این بحران دارد و



در این مســیر از اراده قوی برخوردار است امابه نظر می‌رسد هنوز تا برقراری تمامیت ارضی آذربایجان و رسیدن به صلح و امنیت پایدار در قفقاز جنوبی راه درازی درپیش است.

مهمترین نکات

در خاتمــه می‌توان به چند نکتــه مهم در ارتباط با بحران قره باغ کوهستانی اشاره کرد:

۱-ارمنســتان با کمک و چراغ سبز روسیه بیست درصد اراضی آذربایجان از جمله قره‌باغ کوهستانی را اشغال کرده است.

۲-بــا توجــه به نقش مســکو در تصــرف اراضی آذربایجان، حضور روســیه بعنوان یکی از روسای ســه گانه گروه مینســک یک پارادوکس آشــکار محسوب می‌شود.

۳-مســکو از عامل قره باغ در راستای تحت سلطه گرفتن آذربایجان به عنوان یک ابزار بهره برداری می کند و برای حل این بحران به آذربایجان اصرار می کنــد وارد اتحادیه اقتصادی اورآســیا و پیمان امنیت دسته جمعی شود که با حضور تعداد اندکی از کشورهای مشترک المنافع تشکیل شده، اما باکو تاکنون از این پیشنهاد امتناع کرده است.

۴-روسیه سیاست ســلطه طلبانه خود را در راستای حفظ کشــورهای مشترک المنافع و پیرامون خود در ارتباط با سایر کشورها نیز از جمله اوکراین، گرجستان، مولدوای و کشــورهای آســیای مرکزی به درجات مختلف اعمال کرده و درحال استمرار است.

۵-آمریکا و فرانســه در گروه مینسک،دســت به نوعی مصالحه با روسیه زده‌اند و نتوانسته‌اند برای احقاق حقوق آذربایجان اقدامی کنند.

۶-ترکیه که به دلایل ادعای قتل عام ارامنه در سال ۱۹۱۵ توســط امپراتوری عثمانــی و ادعای ارضی ازسوی دولت ارمنستان با ارمنستان روابط سیاسی ندارد و مرزهایش را با ارمنســتان مسدود ساخته است، برقراری رابطه با ارمنستان را عمدتاً منوط به آزادی اراضی اشغالی آذربایجان ازسوی ارمنستان کرده واز این رهگذر مناســبات خود با آذربایجان را به سطوح استراتژیک رسانده است،این درحالی اســت که علت اصلی اختلاف آنکارا و ایروان به دو ادعای ارمنستان برمی گردد.

۷-شــورای امنیت ســازمان ملــل متحد درطول بیش از بیست سال گذشته چهار قطعنامه مبنی بر تخلیه اراضی اشــغالی آذربایجان توسط ارمنستان و ضرورت برقراری تمامیّــت آذربایجان،صادر کرده است اما تاکنون این قطعنامه‌ها به دلیل نبود ضمانت اجرایی و بازیهای اعضای دائم شــورای امنیت،به اجرا در نیامده است.

۸-نکته دیگر این اســت که روســیه، به اســتناد پیمان امنیت دسته جمعی که ارمنستان نیز عضو آن است، هرگونه تحرک نظامی آذربایجان برای ورود به این اراضی را هجوم به خاک ارمنســتان تلقی کرده و خودرا موظف به دفع تحرک نظامی آذربایجان و خارج ساختن نیروهای آذربایجان از خاک خود تلقی می کند!

۹-با اینکه آذربایجان بودجه نظامی خودرا چندبرابر افزایــش و تــوان نظامی خــود را درابعــاد مختلف گســترش داده و درهمین راستا همکاریهای نظامی خودرا با پاکستان و اسرائیل تقویت کرده است وحتی در آذربایجــان با مشــارکت اســرائیل پهباد تولید می کنــد، به دلایل فوق الذکــر موفق به اقدام نظامی گســترده برای آزاد سازی اراضی اشــغالی نشده و هربار که اقدام به تحرک نظامی کرده است، روسیه و گروه مینسک،مانع از استمرار آن شده‌اند.

۱۰-دولــت آذربایجان علیرغــم کمکهای ایران به این کشــور در زمینــه آوارگان وپناهندگان، از مواضــع ایران در قبال بحران قره باغ و همکاریهای ایران با ارمنستان چندان راضی نیست.

۱۱-مادامــی که روســیه به حل مناقشــه قره باغ رضایــت ندهد و عدم اهتمام جامعــه بین‌المللی و کشورهای اسلامی،بعید به نظر می‌رسد این مناقشه که درشــرایط جنگ وصلــح و منجمد قراردارد به حل وفصل نهایی برسد...شــاید پیروزی پاشینیان در ارمنســتان که تحت ســلطه ارامنــه قره باغ و روسیه نیست، فرصتی برای حل وفصل این بحران فراهم آورد،اما مخالفان او سعی خواهند کرد بازی را به هم بزنند.

۱۲-روسیه و گروه مینسک مانع از مشارکت ایران درحل وفصل این بحران شــده‌اند، ایران باید برای تقویت حضور خود در قفقاز جنوبی با ارمنســتان و اروپا و روســیه وارد مذاکره جدی شــود و ایران و آذربایجان باید باتقویت اعتماد متقابل و دور کردن تاثیرات رویکردهای ایدئولوژیک و ملی گرایانه در روابــط دوجانبه به تقویت نقش خود در حفظ صلح وثبات و امنیت قفقاز جنوبی بکوشند و ازاین رهگذر زمینه مشارکت ایران را در روند حل بحران قره باغ و تامین تمامیت ارضی آذربایجان فراهم کنند.

۱۳-تلاش کشــورهای قفقاز جنوبی (آذربایجان، گرجستان و ارمنستان) و ایران و روسیه و ترکیه به عنوان همسایگان این کشورها برای برقراری مدل همکاریهــای امنیتی واقتصادی ۳+۳ و درگامهای بعد جلب ســازمان ملل واتحادیــه اروپا در جهت تقویــت چندجانبه گرایی درصــورت امکان مدلی ایده آل برای تثبیت ثبات و امنیت پایدار و توســعه ورفاه شش کشور خواهد بود.

هر بلایی را اشتغال خود ساز، تا بهترین اهل زمان شوی

● سقراط

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

دلسوزیهای مشکوک

یکی از سوالهای تقریباً سیاسی ایرانیان پس از اینکه (در سالهای اخیر) فیش حقوقی برخی از نمایندگان مجلس منتشر شد این است که وقتی نماینده‌ای حدود ۵ میلیون تومان در ماه حقوق دریافت می‌کند و در طول کل دوره که کمتر از ۵۰ ماه است، رقمی حدود ۳۰۰ میلیون تومان درآمد دارد، چگونه چندین برابر این عدد هزینه تبلیغات انتخاباتی می‌کند و تمایل دارد به هر قیمت در این جایگاه بنشیند؟!

این سوال و پرسشهایی شبیه این، عده‌ای را به این برداشت رسانده است که نظام سیاسی ایران در بخش قانونگذاری و انتخاب نمایندگان مجلس به دگرگونی نیاز دارد تا ساختار کنونی که شبهات این چنینی درباره‌اش مطرح است، اصلاح شود، ضمن اینکه مدتهای زیادی است وقتی از نمایندگان مجلس سوال می‌شود که چرا فکری برای مشکلات بزرگ ایران نمی‌کنند و برای مثال جرّاحی بزرگی که بسیاری از اقتصاددانان به آن معتقدند و می‌گویند باید در اقتصاد ایران انجام شود تا یکبار برای همیشه، پایه‌های شفافیت برای اقتصاد و معیشت مردم ایجاد شود به تصویب نمی‌رسد؟

اینطور پاسخ می‌دهند که بسیاری از ما نمایندگان شهرهای کوچکی هستیم در مناطق مختلف ایران که چند ده هزار نفر بیشتر جمعیت ندارد و مشکلات این مردم که به ما رای داده‌اند چنان فراوان است که فرصتی برای طرحهای بزرگ و گره گشا نمی‌ماند، بویژه اینکه برخی از همین نمایندگان عزیز برای انتخاب شدن در دوره بعد، به رای همین چند ده هزار نفر محتاج هستند آن



چند ده هزار نفر هم اکثریت ایشان، به هنگام رای دادن از خود سوال می‌کنند که آیا این نماینده برای منطقه ما راهی ساخته یا در زمان او بیمارستان و دانشگاه و مدرسه‌ای در این منطقه افتتاح شد یا نه؟ و به همین سادگی، اگر نماینده‌ای دقت و انرژی خود را به جای صرف ساخت یک درمانگاه یا مدرسه در شهرش به یافتن راه‌حلی برای مسایل بزرگ کشور که به طور طبیعی بر مسایل محله و منطقه او هم اثر خواهد داشت، بگذارد و در پایان دوره نمایندگی‌اش کارنامه‌ای پر از ساخت راه روستایی و تامین آب شرب اهالی و گازرسانی منطقه‌ای نداشته باشد، نباید امید چندانی هم برای انتخاب دوباره از سوی مردم در دل بپروراند. همین است که بقای نمایندگی خود را در تلاش برای روستا و شهر و بخش خود می‌دانند تا آبادانی کل ایران. به این ترتیب در یکی از کمیسیونهای تخصصی مجلس چند روز قبل پیشنهادی به تصویب رسیده تا انتخابات مجلس از دوره بعد، به شکلی استانی برگزار شود و نمایندگان به جای آنکه نمایندگان شهر و روستای خود باشند، نماینده استان خود باشند و در انتخابات هم از سوی یک استان کاندیدا شوند نه یک شهر و منطقه خاص!

به این ترتیب، پیشنهاد دهندگان و تصویب کنندگان ظاهراً امیدوارند که بهانه‌های کهنه از این دست که انتظارات محلی، منطقه‌ای، تمام وقت آنان را می‌گیرد و آنها نیازمند رای همین مردم شهر و منطقه خود می‌شوند تا نماینده شوند و همچنان نماینده بمانند، دیگر از بین خواهد رفت و دغدغه‌های

یک سوءتفاهم در اعداد

چهار برابر شدن بهای برخی کالاها و سه برابر شدن بهای برخی دیگر و دو برابر شدن تعدادی دیگر از آنها طی چند ماهه اخیر، دولت را به این تکاپو انداخته تا هم ـ همانطور که دکتر روحانی چند روز قبل اعلام کرد ـ رشد تورم را کنترل یا حتی منفی کنند و هم برای سال ۹۸، افزایش حقوق بیشتری را برای چندین میلیون کارمند و کارگران ایجاد، تا اندکی از درد این تورم بزرگ که مانند سیلی در ماههای اخیر، موقعیت اقتصادی بسیاری از ایرانیان را جابجا کرده، کاسته شود. اما در پاسخ به این سوال که این افزایش حقوق قرار است چگونه اجرا شود، دو نظریه ـ همچون سال قبل ـ وجود دارد و پیداست که دولت هنوز به نتیجه قطعی در این باره نرسیده است. یکی از این راهها این است که مانند سال قبل، افزایش حقوقها پلکانی باشد و کسانی که حقوق کمتری دریافت می‌کنند، افزایش بیشتری داشته باشند و آنها که سطح دریافتی بالاتری دارند، افزایش حقوق کمتری را تجربه کنند و از این طریق، دولت دلخوش باشد که توانسته دست آنها که ناتوان‌تر بوده‌اند را بیشتر بگیرد و به آنها هم که حقوق بیشتری می‌گرفته‌اند، بگوید که شما نیاز بیشتری ندارید و



همان مبلغی که قبلاً دریافت می‌کرده‌اید باز هم می‌تواند حداقل‌های زندگی را برای شما مهیا کند. به پیروی از همین نظریه، یکی از نمایندگان استان اصفهان هم پیشنهاد داده که یک عدد ثابت به حقوق تمام کارمندان اضافه شود تا از این طریق، حقوق آنها که کمتر دریافت می‌کردند، درصد بیشتری بالا رفته باشد، درحالی که این عدد ثابت شاید برای کسانی که حقوق بالاتری دارند، چندان درصدی به حقوقشان افزوده نکرده باشد. نظریه دیگر اینکه درصدی به تمام حقوقها مثل روال سالهای گذشته افزوده شود که این عدد افزایش برای هر کس، متناسب با مبلغ حقوق متغیر باشد. ظاهراً تمایل دولت و بخشی

وزیر پیر، وزیر جوان

مهندس زنگنه در مقام وزارت نفت، تمام تلاش خود را به کار برد تا اعلام کند تجربه استفاده از کارت سوخت، تجربه‌ای شکست‌خورده است و نیازی به این ابزار کم‌فایده نیست. اما نظر وزیر ظاهراً طی چند هفته اخیر تغییر کرده و ایشان هم مثل دیگر مدیران دولتی، در حال تهیه مقدمات احیای کارت سوخت هستند تا اگر نمی‌توان بهای بنزین را به دلیل مسایل عجیب تورمی در کشور، در روزهای پیش رو بالا برد، دست کم از این طریق تا حدودی جلوی قاچاق ترسناک سوخت از کشور را مسدود کرد. هرچند اعلام نمی‌شود اگر

قرار نیست افزایش قیمتی و محدودیتی در عرضه ایجاد شود، صرف احیای سوختگیری از طریق کارت سوخت، چگونه می‌تواند به کنترل قاچاق منتهی شود و ظاهراً در پاسخ باید گفت که در آینده‌ای نه چندان دور، دولت قصد اجرای نوعی سهمیه‌بندی را دارد که شاید برای حفظ سرمایه ملی ایرانیان،



نمایندگان، از شهر و روستا به سطح استان ارتقا خواهد یافت و به‌طور طبیعی، مسایل کلان، فرصتی برای طرح و بررسی خواهند داشت.

این عده اما غافل از این موضوع هستند که با تصویب این طرح در شرایط کنونی نه تنها گرفتاریها حل نخواهد شد، از رنگی به رنگ دیگر درخواهند آمد و اگر تا امروز افراد شناخته شده در محل و روستا و بخش نظارت بیشتری از سوی انتخاب شوندگان داشتند و می‌توانستند در انتخابات پیروز شوند، از این پس هر کس که شهرت و اسم بزرگتری در استان و میان مردم داشته باشد، در رقابت پیروز خواهد بود. رقابتی که اگر تا قبل از این برای به دست آوردن چند ده هزار رای یک منطقه بود و با هزینه کمی هم قابل دسترس بود، از این پس و با قطعی شدن این قانون در میان رای‌دهندگانی که قرار خواهند گرفت که گاه در برخی استانها، به چند میلیون نفر می‌رسند و یک تبلیغ ساده در سطح استان می‌تواند، چند صد میلیون تومان هزینه برای یک کاندیدای مجلس در برداشته باشد و دوباره همان سوال قدیمی را تکرار خواهد کرد که مگر چه دستاورد مادی برای یک نماینده مجلس ایجاد می‌شود که برخی حاضرند چند صد میلیون در یک استان تبلیغ کنند تا به رقیب پیروز شوند؟! ضمن اینکه بسیار ساده‌انگاری است که فکر کنیم وقتی انتخابات استانی شد و بالای سربرگ نامه‌های یک نماینده، به جای نام شهرش، نام استانش نوشته شد، دیگر اهالی روستا، بخش و شهر مطالبات کوچک و بزرگ خود را از این نماینده مطالبه نخواهند کرد و نماینده فرصت بیشتری برای اندیشیدن به مشکلات بزرگ کشور خواهد داشت. به همین دلیل هم هست که برخی از همین نمایندگان کنونی طرح ایجاد در مجلس را مطرح کرده‌اند و فکر می‌کنند که شاید برخی پیشنهاددهندگان طرح استانی شدن انتخابات فکر می‌کنند اکنون که مدتی است نماینده هستند و مشهور شده‌اند، با استانی شدن انتخابات، پیروزی خود را در رقابتی که شهرت در آن نقش مهمی دارد، تضمین خواهند کرد!

از نمایندگان مردم هم، همان نظریه اول است، بی‌توجه به اینکه به این ترتیب با توجه به اتفاقی که سال قبل در افزایش حقوقها افتاد، آنها که از تخصص و توانایی ویژه‌ای برخوردارند یا مشاغل حساس و پرمسئولیتی را بر عهده دارند، محکوم به تحمل فشار اقتصادی بیشتری خواهند شد و اندک اندک درحال از دست دادن مزایایی هستند که در قبال تخصص یا مسئولیتی که داشته‌اند دریافت می‌کرده‌اند. نمی‌توان پس از سالها تجربه شکست‌خورده نظامهای کمونیستی و سوسیالیستی هم که به ظاهر، شعار مساوات می‌دادند، از نظر دور داشت که پرداخت برابر به تمام کارکنان، نه به عدالت و انصاف نزدیک است و نه می‌تواند در بلندمدت ادامه یابد، چرا که به سرعت باعث دور شدن بدنه دولت از نیروهای توانمند و متخصص خواهد شد. علاوه بر اینکه با ادامه این روش، در عمل، طبقه متوسط جامعه هر روز کوچکتر می‌شوند و به تعداد طبقه ضعیف که محتاج کمکهای همیشگی و ادامه‌دار دولت خواهند بود، افزوده می‌شود. در این صورت مدتی نخواهد گذشت که دولت به جای آنکه با پرداخت کمتر به متخصصین، خزانه خود را پرتر ببیند، به دلیل اجبار به پرداخت بیشتر به اقشار ضعیف که تعدادشان بیشتر شده، خزانه را خالی‌تر از گذشته به تماشا خواهد نشست.

چندان بیراه هم نباشد.

مسأله خوشایند اینجاست که با دخالت وزیر جوان ارتباطات، قرار بر این شد که به جای آنکه میلیونها ایرانی که کارت سوخت خود را در این سالها مفقود کرده‌اند در یک روند اداری و هزینه بر و تکراری، برای گرفتن کارت محترم سوخت اقدام کنند و میلیونها ساعت از وقت ایرانیان و پولهایشان تلف شود، همین ایرانیان، با چند کلیک ساده در کامپیوترهایشان، کارتهای بانکی خود را به کارت سوخت تبدیل کنند تا برای یکی از دفعاتی که چندان هم تکرار نشده، تدبیر و تکنولوژی به هم آمیخته شود و ایرانیان از چنگال تکرار و رخوت و بی‌تدبیری و تنبلی رها شوند.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

پهن‌پیکرانِ وعده خوبان

رئیس پژوهشگاه هوافضا گفت: "با توجه به ناکامی هواپیمای ایران ۱۴۰، هواپیماهای ۸ تا ۱۹ نفره می‌سازیم، که این طرح آغاز شده و پیش‌بینی شده که تا ۱۴۰۴ هواپیمای پهن پیکر ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفره را طراحی کنیم." (خبرگزاری ایسنا، سه‌شنبه ۲۲ آبان)... گویند: مریدان شیخی غوغا کردند که: شیخنا وردی یافته، بر مرده می‌خواند زنده می‌شود. حکیمی شنید و گفت: شیخ را پیغام برید: عجالتاً از بهر خدای ذکری تعلیممان کن تا بر زندگان بخوانیم، بلکه نمیرند!... چند سوال در همان عالَم عوامی خودم دارم که به بزرگی و عالِمی خود عفو خواهند کرد:

۱ـ آن هواپیماهای ایران ۱۴۰ که دو فروندش به فاصله اندکی از بهره‌برداری در پرواز به مقصد نرسید و بیش از ۵۰ تن را با خود به زمین زد و باقیمانده‌شان بنا به دستور زمینگیر ماندند، چه مشکلی داشتند که حتماً و حکماً در طرح جدید تصحیح خواهند شد؟ می‌دانم اینقدر این سوال عامیانه است که ارزش جواب دادن ندارد؛ حداکثر خواهند گفت: عموجان! دنیای صنعت، آن هم از نوع "های‌تک"، دنیای آزمون و خطاست. اینقدر باید ساخت و زمین خورد و دوباره برپای ایستاد که بالأخره جواب دهد! این طرفه حکیمانه را از قضا یاد دارم که یکی از نمایندگان مجلس نیز افاضه کرد.

۲ـ عوام هستم دیگر، تحمل کنید! اگر در دنیای امروز به جای آنکه خودمان ـ یعنی خودِ خودمان ـ هواپیما بسازیم، آن را از بازار رقابتی دنیا تهیه کنیم و کمی هم چانه بزنیم و لابی نماییم و در عوض، هواپیماهای مدرن "آزمون و خطاپس‌داده" را به حرمت جان مردم انتخاب کنیم چه می‌شود؟ می‌گویند ما وابسته‌ایم؟ می‌گویند واداده‌ایم، می‌گویند غربزده‌ایم؟ در عوض اگر فعلاً خودروهای تولید داخلمان را قابل سوار شدن و راندن بسازیم، می‌گویند: چه بی کلاسهایی!؟ حتماً باید "طیاره" بسازیم تا طیّ‌السماوات کنیم؟ نمی‌شود عجالتاً به یک طیّ‌الأرض سلامت و ایمن فکر کرد؟

۳ـ می‌دانید ما از معدود کشورهایی هستیم که به نسبت وسعت و جمعیتمان بیشترین فرودگاهها را داریم؟ مثلاً از کاشان تا اصفهان، از سمنان تا شاهرود، از شاهرود تا سبزوار، از سبزوار تا نیشابور، از همدان به بروجرد و از نقاط مختلف این میهن عزیز و پهناور، به خطه مقدسه "خودمختارخوانده"، تا جابلقا و جابلسا علی‌بر کَةلله سابق! و اینها عمدتاً به برکت پیگیریها و لابیها(!)ی شبانه‌روزی نمایندگان این مناطق بوده، که داشتن فرودگاه را بر ساختن جاده‌های ایمن و سالم‌سازی آب آشامیدنی و سلامت محیط زیست مناطقشان در اولویت دیدند. شعار "هر شهر یک فرودگاه!"، به آنجا انجامیده که در کمبود و نارسایی سیستم ناوبری زمینی فرودگاهها، گاه طیاره را با بسم‌الله بلند می‌کنند و با صلوات می‌نشانند؛ طیّب‌الله انفاسهم!

۴ـ اصلاً بی‌خیال این سیاه‌نمایی‌های! ما هواپیما می‌خواهیم، سالم و ایمن و راحت وخوش‌رکابش را می‌خواهیم، ساخت داخلش را هم می‌خواهیم؛ به کسی ربطی دارد؟ اگرِ عرضه دارند دیگران هم هر کدام در کشورشان چند سوله هواپیماسازی عَلَم کنند و یاعلی گویان بسازند و بی‌عرضه‌گی‌شان را در این صنعت، با سرپوش لبنیات سالم و هوای تمیز و جاده‌ها و خودروهای ایمن مخفی نکنند. بسیار خوب؛ و اما به قول فلاسفه باستان (!)، مسألتُن:

اگر تاریخ ذکر شده در وعده خوبان، یعنی ۱۴۰۴، زبانم لال در یادمان ماند و در آن سر رسید، نستجیرالله، فضولی کردیم و پرسیدیم: آقایان! چه شد؟ ما همچنان طبق وعده منتظر پهن‌پیکریم؛ آنگاه اگر پهنش آماده نشده بود، آیا حاضرند با چند نازک پیکر باریکتر ما را راضی کنند!؟

مبادا آثار نیکان در ظاهرت آشکار باشد و در باطن نیک نباشی که اگر چنین باشی از ریاکارانی

● حضرت محمد(ص)

دیدنی‌های ایران

زیر نظر: محمود صفادار

روستای لیوس

لیوس یکی از روستاهای شهرستان دزفول در استان خوزستان است.
این روستا سبک معماری خاصی دارد به نحوی که از تمام بخشهاي موجود در یک ساختمان استفاده بهینه می‌شود. بافت کنونی روستای لیوس سابقه‌ای بیش از ۷۰۰ سال دارد و وجود آسیابهایی با قدمت دوره ساسانی پیشینه این منطقه به دوره جنگ ایران و روم باز می گردد. از ستونهاي ساختمان به عنوان انبار گندم استفاده شده است یا طراحي و جنس مصالح ساختمان به گونه اي بوده که در فضاهاي مختلف دماي مورد نياز براي نگهداري اجناس و مواد مورد نظر را داشته باشد. درها و پنجره‌ها چوبی هستند و جهت گیری واحدهای مسکونی به منظور بهره گیری از حرارت و نور خورشید به سمت جنوب است. از آنجا که بیشتر مصالح به کار رفته در این روستا از سنگ است، روستای لیوس به روستای سنگی دزفول نیز مشهور است. این روستا از شمال غربی به کوه لنگر و از غرب به دره کول محدود می‌شود و به دلیل قرار گرفتن در ارتفاع ۹۷۰ متری از سطح دریا، آب و هوایی معتدل و کوهستانی دارد. با وجود گذشت ساليان زياد از عمر اين روستاي تاريخي در بافت کهن خانه‌ها هنوز هم شاهد نحوه معیشت، فرهنگ و سنن، گويش، آداب و رسوم و برپايي مراسم مختلف به شيوه کاملاً سنتي هستيم.
این روستا در سال ۸۷ به عنوان یکی از روستاهای گردشگری استان خوزستان انتخاب و معرفی شد. از سوغات روستا می‌توان صنایع دستی زیبا و ترشی انار لذیذ آن را نام برد. از دیگر صنایع دستی مردم روستای لیوس می‌توان کپو، چوقا، قالی، سیاه چادر و حصیر را نام برد.
علاوه بر بافت زيباي تاريخي خانه‌ها، داراي جاذبه هاي گردشگري طبيعي





روستای سلین

سلین یکی از روستاهای بسیار زیبای هورامان کردستان ایران است و در مسیر مریوان به هورامان تخت و روستای گردشگری هجیج قرار گرفته و این یکی از مزیتهای گردشگری روستا در برنامه ریزی تورهای گردشگری است که به علت قرار گیری در منطقه حفاظت شده کوسالان، از تنوع گونه‌های گیاهی و جانوری برخوردار است. به علت احداث سد داریان در سالهای اخیر، آب دریاچه پشت سد بخشی از زمینهای روستا را در بر گرفته و به همین دلیل روستای سلین آخرین روستایی است که در آن از طریق قایق، تردد به سایر روستاها مانند هجیج انجام می‌شود. البته با احداث سد داریان، روستای سلین نیز بر حاشیه این دریاچه قرار گرفته که موجب گسترش ورزش و تفریحات آبی بویژه قایق سواری در فاصله روستای سلین با سایر روستاهای مجاور شده است.اهالی روستا بسیار خونگرم و مهمان نواز و دارای تحصیلات عالیه هستند که زبانزد منطقه است. زبان مردم روستا کردی هورامی است و مانند سایر مناطق هورامان، تمامی اهالی روستا، لباسهای زیبای کردی برتن می‌پوشند.
روستای سلین بافتی کمانی دارد که الگوی ساخت آن از روی رودخانه سیروان که در پایین این روستا جریان دارد گرفته شده است.این رودخانه بعد از پشت سر گذاشتن چند کوه ودامنه بسیار زیبا به حالت کمانی یا خمیده در پایین روستای سلین عبور می کند، به طوری که باغهای بسیار زیبای انار و گردو دوطرف آن را گرفته و پلی زیبا آنها را به هم متصل می کند.
از دیدنیهای این روستا **قرآن تاریخی سلین** است که بعد از قرآن نگل، تاریخی‌ترین قرآن موجود در کردستان است. این قرآن با خط کوفی و روی پوست آهو نوشته شده است.هوار دره ویان از جاذبه‌های طبیعی این منطقه





و بکر شامل کوهستانها،مراتع بسیار زیبا، باغهاي میوه، رودخانه و آبشار است. کوه لنکر از سلسله جبال زاگرس از جمله مناظر طبیعی منطقه است که چشم‌انداز بسیار زیبایی دارد و بعضاً این کوه به دلیل همجواری با این روستا، کوه لیوس نیز خوانده می‌شود.
بقاياي آسيابهاي آبي از بناهاي تاريخي روستاست كه به دوره ساسانيان تعلق دارند و وظيفه آرد كردن گندمهاي اهالي را داشته‌اند.
در این روستا مراسم و آیین‌هایی خاص برگزار می‌شود که از جمله آنها می‌توان به عزاداریهای سنتی و مذهبی در ماه محرم و صفر اشاره کرد. جشن اولین باران نیز از مراسم خاص این روستاست که هر ساله در آغاز فصل زمستان زماني كه براي اولين بار باران مي‌بارد اهالي روستا به بركت نزول اين رحمت الهي جشن و مراسم شكر گزاري برپا می کنند.برای دیدن این روستای زیبای تاریخی و دیدنی، از جاده شمال شهرستان دزفول و مسیر شهیون بعد از گذر از روستاهای صالح آباد و گوشه به این روستا می‌رسیم.



است. هوار دره ویان در دامنه کوه کوسالان از مناطق بسیار خوش آب و هوا و زیبای منطقه هورامان است که در سالهای اخیر تورهای گردشگری بسیاری را در این منطقه اجرا شده است. از دیگر دیدنیهای روستا می‌توان به آبگرم معدنی آوه تال، آبشار فصلی روستا و باغات انبوه درختان انار اشاره کرد.مراسم نشت از آیینهای زیبای این روستا است. این مراسم که در چهلمین روز پاییز هر سال برگزار می‌شود نوعی مراسم شکرگزاری برای محصولات باغی است که در هوار دره ویان برگزار می‌شود که با زیارت بابا حیرانی از بزرگان منطقه هورامان همراه و اکنون به یکی از جاذبه‌های روستا سلین تبدیل شده است.هنگام سفر به این روستای دیدنی، حتماً از محصولات و صنایع دستی آن هم دیدن کنید. کلاش بافی، جاجیم بافی، جولایی و ارغوان بافی از صنایع دستی روستای سلین هستند. عسل محلی، کشک و خشکبار این روستا هم معروفند.





دریاچه‌ویستان

استخر یا دریاچه ویستان در بره سر رودبار در استان گیلان واقع شده و از دوسو بـه جنگلهای زیبای راش و از جهات دیگر به مراتع و تپه ماهورهای زیبا محدود می‌شود. این منطقه با اینکه کمتر شناخته شده است، فضایی فرح بخش برای مسافران و گردشگران پدید آورده است. این دریاچه در ارتفاع ۱۲۵۰ متری از سطح دریا و در فاصله ۵۵ کیلومتری از شهر رودبار قرار گرفته است.
دریاچه ویستان فاقد رود دائمی است و از سرازیر شدن آبهای سطحی و چشمه‌های زیرزمینی ایجاد شده است.این منطقه به دلیل کوهستانی بودن و قرار گرفتن دریاچه در دره، مکانی عالی برای بازدید بویژه در فصول گرم سال است. می‌توانید در این دریاچه ماهیگیری کنید اما ماهیان زینتی همچون ماهی قرمز هم در این دریاچه زندگی می کنند. فضای اطراف دریاچه از امنیت خوبی برای گردشگران و مسافران برخوردار است، اما امکانات رفاهی در این منطقه وجود ندارد. این دریاچه حدود ۴ هکتار وسعت دارد و ابعادش حدود ۲۳۰ متر در ۱۰۰ متر است. عمق آب حتی به ۱۰۰ متر هم می‌رسد. به لطف طبیعت منطقه و دامهایی که برای چرا به این دشت می آیند، عسل مرغوب و لبنایت لذیذی را می‌توان در این منطقه یافت. همچنین نباد از میوه‌های منطقه اطراف از جمله از گیل، زالزالک، تمشک، سیب، گلابی و گردو هم غافل شد.
می‌توانید در کنار ساحل دریاچه بنشینید و در سکوت به صدای پرنده‌ها گوش دهید. از آنجا که مسیر رسیدن به دریاچه کمی دشوار است، پیشنهاد می کنیم حتماً از خودروهای دو دیفرانسیل استفاده کنید. همچنین تابلوهای راهنمای زیادی در مسیر وجود ندارد، برای اطمینان بهتر است در مسیر از مردم محل پرس و جو کنید.برای دسترسی به این دریاچه از سمت تهران، باید از بزرگراه قزوین-رشت تا لوشان برانید و سپس به سمت داماش تغییر مسیر دهید. از داماش تا بره سر حدود ۸ کیلومتر فاصله است. در ابتدا بره سر و قبل از ورود به شهر، جاده‌ای در سمت چپ شما را بعد از ۲ کیلومتر به دریاچه می‌رساند.



به شنیدن عادت کن، خواهی دید که از سخن ابلهان نیز سودی خواهی جست

● افلاطون

عشق پدربزرگ نجاتم داد



مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

چیزی به دستم خورد و من را از خواب پراند. پدربزرگم کنارم بود. دستم را گرفته بود و با مهربانی همیشگی‌اش می‌گفت: "عزیزم، بیدار شو!" به سختی چشمهایم را باز کردم و به دور و برم نگاهی انداختم. روی تخت بیمارستان بودم. چه اتفاقی افتاده بود؟ همانطور چشمان سرگردانم اطراف اتاق را می‌کاوید که سرانجام نگاهم در نگاه مهربان و گرم پدربزرگ گره خورد و احساس آرامش کردم. تا لحظه‌ای که پدربزرگ را ببینم وحشت داشتم. مهم نبود در چه شرایطی بودم یا چه اتفاقی افتاده بود، پدربزرگ همیشه به من آرامش میداد و با دیدنش احساس بهتری پیدا می‌کردم.

***

خانواده برای من همه‌چیز بود. این را از همان کودکی آموخته بودم و خودم همیشه به آن پایبند بودم. از کودکی عشق را تجربه کرده بودم و هربار که به آن نیاز داشتم، از عشق سرشار می‌شدم. پدر و مادرم، سه برادرم و مخصوصاً پدربزرگم به من عشق می‌دادند و در هر شرایطی از من حمایت می‌کردند. از کودکی رابطه خاصی با پدربزرگم داشتم و تصور می‌کردم او همه‌چیز را میداند حتی اگر به روی من نیاورد. خانه پدربزرگ درست کنار خانه ما بود و این همسایگی بزرگترین شانس زندگی ما بچه‌ها بود چون بیشتر وقتها به جای خانه خودمان، خانه پدربزرگ بودیم. پیاده‌روی صبحگاهی عادت هر روزه پدربزرگ بود و خیلی وقتها با بچه‌ها همراهی‌اش می‌کردیم. هر کدام کلاه دوست‌داشتنی خودمان را داشتیم که وقت پیاده‌روی سرمان می‌گذاشتیم. پدربزرگ هر وقت که انتظارش را نداشتیم سر می‌رسید و از تک‌تک ما می‌خواست حدس بزنیم برایمان چه آورده... و فریاد شادی ما بلند می‌شد چون می‌دانستیم الان با شکلاتی خوشمزه یا آدامس یا سنگی زیبا و براق غافلگیر می‌شویم. اگر یکی از ما نگران تکالیفمان بودیم یا با دوستمان مشکلی داشتیم، پدربزرگ آنقدر سر به سر ما می‌گذاشت و شوخی می‌کرد تا به خنده بیفتیم و مشکل از یادمان برود. هر وقت اوضاع تیره و تار بود، پدربزرگ با چراغی در دست کنار ما بود.

با همه اینها، من هنوز مشکلاتی داشتم. دوره نوجوانی‌ام خیلی راحت سپری نشد. داشتم از کودک به زنی بالغ تبدیل می‌شدم اما در درون بین این دو بُعد گیر افتاده بودم. دیگر نه کودک بودم که دلم به بچگی‌هایم خوش باشد نه هنوز آنقدر بزرگ شده بودم که کاملاً عاقل باشم و خوب و بد را تشخیص بدهم. نمی‌فهمیدم چرا یک لحظه خوشحالم و لحظه‌ای دیگر آنقدر ناراحت که دلم می‌خواست در دنیا نباشم. هم هیجان‌زده بودم که دارم بزرگ می‌شوم هم همزمان ترسی موهوم و ناشناخته را تجربه می‌کردم که از درون روحم را می‌بلعید و خیلی وقتها نمی‌توانستم آن را کنترل کنم و در مقابلش کم می‌آوردم. گیج بودم و یک‌جورهایی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. گویی روحم به زندانی تبدیل شده بود که می‌خواست تا آخر عمر من را همانجا نگه دارد. مدام از خودم می‌پرسیدم برایم چه اتفاقی افتاده؟ مشکل از کجاست؟ آیا من طبیعی هستم؟ نکند مشکلی دارم و خودم از آن بی‌خبرم؟

خانواده دوست‌داشتنی‌ام در آن روزهای سیاه برایم به غریبه‌هایی تبدیل شده بودند که اصلاً نمی‌شناختمشان و نمی‌توانستم با آنها ارتباط بگیرم. تا آن دوره تقریباً می‌توانستم درباره همه‌چیز با پدربزرگ حرف بزنم و از او راهنمایی بخواهم اما این حرفها، چیزی نبودند که به همین سادگی به زبان بیایند. حتی از پدربزرگ هم مخفی‌شان می‌کردم. همه چیز را در قلبم مخفی می‌کردم و به هیچ کس حرفی نمی‌زدم. بچه‌های مدرسه روز به روز بیشتر از قبل من را از جمعشان حذف می‌کردند و مسخره‌ام می‌کردند. احساس می‌کردم با همه فرق دارم و البته گمان می‌کردم همه اینها تقصیر من است. آن زمان نمی‌توانستم برای این حالت اسمی انتخاب کنم اما اگر الان بخواهم آن را توصیف کنم، می‌گویم افسردگی داشتم. من به افسردگی شدید مبتلا بودم و آن‌طور که معلوم بود، راه فراری هم نداشتم.

پدربزرگ یک روز بالاخره طاقت از کف داد و از من پرسید:

"برای دختر کوچولوی من اتفاقی افتاده؟"

رویم را از پدربزرگ برگرداندم و جواب دادم: "چیزی نیست. حالم خوبه."

پدربزرگ دستش را روی شانه‌ام گذاشت و من را به طرف خودش برگرداند. خواست حرفی بزند یا مثل چند وقت پیش با یک کار یا حرف خنده‌دار حالم را خوب کند. اما کاملاً مشخص بود که فهمیده بود من برای این کارها بزرگ شده‌ام و مشکل خیلی جدی‌تر از حل یک مساله ریاضی یا دعوا با بچه‌هاست. پدربزرگ مرا در آغوش گرفت. آن لحظه حس کردم بیشتر از هر کسی در دنیا من را درک می‌کند و حالم را می‌فهمد. همان موقع، در آغوش پدربزرگ امنیت را احساس کردم. در آن زمان و موقعیت خاص گویی در آسمانها بودم.

هنوز چند روز از فارغ‌التحصیلی‌ام از دبیرستان نمی‌گذشت که به پدر و مادرم اعلام کردم می‌خواهم برای خودم مستقل زندگی کنم. پدر و مادرم که فکر می‌کردند این تغییر ممکن است حال و هوایم را بهتر کند و من را از این وضعیت بیرون بیاورد، قبول کردند مدت کوتاهی به طور مستقل در فلوریدا زندگی کنم.

از خدا خواسته در اولین فرصت به فلوریدا رفتم، شغلی پیدا کردم و برای خودم اتاقی گرفتم. شهری که در آن زندگی می‌کردم ساحلی بود. عاشق قدم‌زدن کنار دریا و آب‌وهوای مرطوب بودم. یک روز صبح که پیاده‌روی می‌کردم ناگهان یاد پدربزرگ و پیاده‌روی‌های صبحگاهی‌اش افتادم و دلم حسابی برایش تنگ شده بود و هوایش را کرده بودم. زندگی در فلوریدا زمین تا آسمان فرق داشت. با خودم فکر کردم ممکن است من هم در این شهر تغییر کنم و آدم متفاوتی شوم. شاید دوباره همان دختری می‌شدم که به حرفها و کارهای بانمک پدربزرگ می‌خندید و با تمام وجود شاد و رها بود.

اما من افسردگی‌ام را در شهر و خانه خودمان جا نگذاشته بودم. تنها زندگی کردن فقط حال و روزم را بدتر از قبل کرد. دنبال دوستانی بودم که وقتهای تنهایی‌ام را پر کنند. به دنبال راهی برای خلاص شدن از شرّ افسردگی بودم و کم کم با مهمانی رفتن آشنا شدم. دختری که چندان هم نمی‌شناختمش و یک روز در کافه با او آشنا شدم به من پیشنهاد داد برای رهایی از فکر و خیال با او به مهمانی برویم. او هم مثل من مشکل داشت با این تفاوت که راه فرار را پیدا کرده بود. او برای رهایی از افسردگی، الکل و مواد را انتخاب کرده بود.

یک لحظه با تردید به حرف و پیشنهادش فکر کردم اما خیلی زود خودم را قانع کردم که هرچه نباشد او این راه را رفته و حالش خوب شده، چرا من امتحان نکنم؟

وقتی پایم را در اولین مهمانی گذاشتم، از خودم پرسیدم اگر پدربزرگ الان اینجا بود و من را در این وضعیت می‌دید، درباره دختر کوچولویش چه فکری می‌کرد؟ قبل از اینکه برای این سوال جوابی پیدا کنم، پارتی رفتن کار هر شبم شده بود. به جای اینکه از افسردگی خلاص شوم، سبک جدید زندگی‌ام به مخمصه بزرگی تبدیل شد.

حالا دیگر در پنهان کردن مسایل مختلف خبره بودم. همانطور که افسردگی‌ام را پنهان کرده بودم، این بار مصرف الکل را هم از بقیه مخفی کردم. هیچ‌کس خودِ واقعی‌ام را نمی‌شناخت. هربار که شغلم را از دست می‌دادم فوری سراغ شغل جدید می‌رفتم و کارم را عوض می‌کردم. با همین رویّه بیست سالگی‌ام را آغاز کردم. راحت همه را فریب می‌دادم اما نمی‌توانستم سر خودم کلاه بگذارم و واقعیت را از خودم مخفی کنم. دلم برای پدربزرگم تنگ شده بود. دلم برای خانواده‌ام تنگ شده بود. تصمیم گرفتم به شهر خودمان برگردم. اما ناامنی سابق انتظارم را می‌کشید. همانطور که نقل مکان به فلوریدا نتوانسته بود افسردگی‌ام را درمان کند، بازگشت به خانه هم نتوانست مانعی باشد برای وقت به پوچی رسیده بودم. وقتی به خانه برگشتم، به دستشویی رفتم. در قفسه داروها را باز کردم. به من چشمک می‌زدند. تردید نکردم. لیوان آب را پر کردم و قرصها را دانه دانه بلعیدم. لیوان را دوباره پر از آب کردم و آخرین قرص را هم خوردم. به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. زمزمه کردم: **"خدایا، من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. من حتی نمی‌تونم مبارزه کنم و زندگی خودم رو نجات بدم. لطفاً کمک کن وقتی چشمام رو می‌بندم دیگه باز نکنم و این زندگی بد و داغون برای همیشه تمام بشه. امیدوارم آدمهایی که عاشقشون هستم منو درک کنن و ببخشن."**

حالا چشم باز کرده بودم و می‌دیدم پدربزرگ اینجا کنار تختم در بیمارستان ایستاده و با مهربانی دستم را گرفته. با آن همه قرصی که خورده بودم اطمینان داشتم می‌میرم. پدربزرگ همان کلاهی را سرش گذاشته بود که در بچگی عاشقش بودم. با خودم فکر کردم شاید برای پیاده‌روی صبحگاهی آماده می‌شد. اما من چرا آنجا بودم؟

نگاه پدربزرگ خیلی غمگین بود و لحظه‌ای دستم را رها نمی‌کرد. لبخند کمرنگی زد و گفت: "عزیزم، باید بیدار بشی. باید هرطور شده چشمات رو باز کنی. زندگی تو تمام نشده."

تازه آن موقع بود که یادم آمد چه اتفاقی افتاده. معذّب شدم. یعنی پدربزرگ فهمیده بود چه کار نگرانت بود و تو این مدت از خونه تکان نخورد."

حرفی نزدم و با مادر بحث نکردم. می‌دانستم کمی بعد پدربزرگ برای آرام کردن من می‌آید. همین که از بیمارستان مرخص شدم به دیدنش رفتم. آنقدر محکم بغلم کرد که به سختی نفس می‌کشیدم. دوباره در آغوش پدربزرگ در آرامش مطلق بودم. آهسته اما پر از اطمینان گفتم دیدنش در بیمارستان زندگی من را عوض کرده و می‌خواهم دوباره همان کریستینی باشم که او دوست داشت.

پدربزرگ با چشمانی پر از اشک به من نگاه کرد و گفت در این چند روز اصلاً خانه را ترک نکرده و چون دلش را نداشته که من را در بیمارستان و بیهوشی ببیند، به آنجا نیامده. به پدربزرگ توضیح دادم که حتماً اشتباه می‌کند چون آن روز کلاه دلخواهش را سرش کرده بود. گفتم شاید وقتی برای پیاده‌روی می‌رفت به من هم سر زده بود. پدربزرگ توضیح داد که در این چند روز اصلاً حال خوشی نداشت و نمی‌توانست پیاده‌روی کند. با التماس به پدربزرگ گفتم: "اما من مطمئنم که شما بودین. شما بهم گفتین چشمام رو باز کنم و من هم به خاطر شما این کارو کردم."

علامت تعجب صورت پدربزرگ باز شد گویی جواب سوالهایش را پیدا کرده بود. پدربزرگ من را به نشستن دعوت کرد و گفت: "عزیزم، بهشت

پدربزرگ دستش را روی شانه‌ام گذاشت و من را به طرف خودش برگرداند. خواست حرفی بزند یا مثل چند وقت پیش با یک کار یا حرف خنده‌دار حالم را خوب کند. اما فهمیده بود من برای این کارها بزرگ شده‌ام



کم‌کم چشمهایم سنگین شد و خوابیدم. این بار وقتی چشم باز کردم مادرم کنارم بود و دستم را در دستش گرفته بود. همه خانواده‌ام آنجا بودند. همه بجز پدربزرگ

اینکه مواد و الکل مصرف نکنم. پدربزرگ تا مرا دید متوجه شد که از همیشه بیشتر در مشکلاتم غرق شده‌ام. اما حالا بزرگ شده بودم. شاید با خودش فکر می‌کرد دیگر نمی‌تواند مثل قبل کنارم باشد. کاش پدربزرگ می‌فهمید دختر کوچولوی درونم هنوز از همه‌چیز وحشت دارد و کمک می‌خواهد.

یک شب که احساس می‌کردم دیگر ارزش زندگی کردن ندارم و بهتر است هم خودم و هم خانواده‌ام بخصوص پدربزرگم را راحت کنم، کمتر از همیشه الکل مصرف کردم و به خانه برگشتم. می‌خواستم عقلم سر جایش باشد. دلم نمی‌خواست با زندگی‌ام اینطور بازی کنم و این بلاها را سر خودم بیاورم. احساس بی‌ارزشی می‌کردم و بیشتر از هر کردم؟ دوست داشتم همه‌چیز را برایش تعریف کنم. مطمئن بودم پدربزرگ حالم را درک می‌کند. می‌دانستم هنوز عاشقانه دوستم دارد و همین فکر، بیشتر از هر چیزی به من انگیزه داد زندگی‌ام را عوض کنم. وقتی به صورت مهربان و چشمهای عاشق پدربزرگ نگاه کردم، مطمئن شدم که می‌خواهم این کار را بکنم و از پسش برمی‌آیم. حرفهای زیادی برای گفتن داشتم اما خیلی خسته بودم. کم‌کم چشمهایم سنگین شد و خوابیدم. این بار وقتی چشم باز کردم مادرم کنارم بود و دستم را در دستش گرفته بود. همه خانواده‌ام آنجا بودند. همه بجز پدربزرگ. تا چشم باز کردم سراغ پدربزرگ را گرفتم. مادرم دستی به سرم کشید و گفت: "تو سه روز بیهوش بودی. پدربزرگ خیلی هنوز برای قبول تو آماده نبود. بعد از این اتفاق، خیلی دعا کردم و از خدا خواستم بهت فرصت بده زندگیت رو سر و سامون بدی و بتونی دوباره از نو شروع کنی. فکر می‌کنم اونجا، تو اون لحظه سخت منو دیدی تا دوباره انگیزه بگیری و بشی همون دختر کوچولوی سابق."

وقتی پدربزرگ این حرفها را می‌زد، گویی با تمام وجود به قلب و روحم آرامش تزریق می‌شد. آرامشی که تا آن لحظه حتی در بهترین روزهای کودکی‌ام تجربه نکرده بودم. پدربزرگ درست می‌گفت. من هنوز برای رفتن آماده نبودم. پیمانه زندگی من پر نشده بود و هیچ دوست نداشتم اینطور از دنیا بروم. من باید زندگی می‌کردم. باید زندگی‌ام را از نو می‌ساختم.

وقتی دوتا هیچ مشکلی با هم ندارند، حتماً یکی از آنها تمام حرفهای دلش را نمی‌گوید
● شکسپیر

داستان زندگی

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

راهروی امید...

محسن طیب

براساس سرگذشت: سینا ــ ۱۹ ساله ــ تهران

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

رئیس دادگاه رو به پدر کرد و پرسید: "میدونم دارین توافقی جدا میشین امانمی‌خوای یه فرصت دیگه به زنت بدی آقای رضایی؟"

پدر پوزخند زد، مادر را نشان داد و گفت: "شما یه نگاه به این زن بنداز! همین الان بچلونیش یک کیلو تریاک از رگهاش میزنه بیرون...! به چنین آدمی باید فرصت داد؟ در این هیجده سال به اندازه کافی تحمل کردم..."!

رئیس دادگاه به مادر نگاهی انداخت که داشت چرت می‌زد و گفت: "خانم فریبا نمیخوای ترک کنی...؟ اگر قول بدی اعتیاد رو بگذاری کنار می‌تونم حکم طلاق رو عقب بندازم و..."

پدر نگذاشت حرف قاضی تمام شود: "جناب رئیس ما به صورت توافقی داریم جدا می‌شیم و..."

این بار رئیس دادگاه حرف پدر را قطع کرد: "دارم از ایشون سوال می کنم!" و سوال را تکرار کرد و گفت: "شما یه پسر هفده ساله داری، به خاطر اون هم که شده... "

و پدر با خنده گفت: "شما ازش بپرس اسم پسرش رو میدونه؟" رئیس دادگاه این بار با تحکم گفت: "اگر یه بار دیگه حرفم رو قطع کنی از دادگاه بیرونت می کنم آقای رضایی..."!

پدر سکوت کرد و مادر جواب قاضی را فقط با یک کلمه داد: "خلاص"!

پدر خیالش راحت شد و قاضی سوال بعدی را پرسید: "مهریه پرداخت شده؟ حساب و کتابی ندارید؟"... پدر چکی را که آماده کرده بود گذاشت روی میز و خطاب به قاضی و رو به مادر گفت: "بله آقای رئیس...، توافق کردیم به جای ۱۲۴ سکه، پنجاه تا سکه بگیره، این هم چک روز به قیمت پنجاه تا سکه، لااقل تا چند ماه میتونه مواد بخره." مادر چک را برداشت و قاضی سوال آخر را پرسید: "در مورد حضانت فرزندتون هم که ظاهراً مشکلی ندارید؟"

پدر سر تکان داد و گفت: "من به خود سینا هم گفتم که اگر چه تا یک سال دیگه قانوناً من سرپرستش هستم، اما اگر دلش می‌خواد با یه مادر عملی زندگی کنه، آزاده..."

مادر از جا برخاست و پرسید: "کجا رو باید امضا کنم آقای قاضی؟"

امضاها رد و بدل شد و من نگاهی به مادربزرگم، یعنی مادر پدرم انداختم که بغض کرده بود. دستش را گرفتم و دوتایی از اتاق زدیم بیرون و داخل راهرو ایستادیم تا بالاخره آن دو هم خارج شدند. پدر به طرفمان آمد و گفت: "راه بیفتین که من باید برم شرکت."

مادربزرگ به قصد خداحافظی به طرف مادرم رفت که پدر گفت: "من میگم دیرم شده، اون وقت شما میخوای خداحافظی کنی؟ اصلاً نگاهش کن، نمی‌تونه سر پا بایسته!"

مادربزرگ با اینکه عادت نداشت روی حرف پسرش حرف بزند این بار به آرامی گفت: "اگر کلفت خانه هم بود باید باهاش خداحافظی می کردم، چه برسه به اینکه عروسم بود!"

پدر لبش را گاز گرفت و بین مادرش و زن سابقش ایستاد تا خداحافظی انجام شود. پیدا بود مادربزرگ جرات حرف زدن ندارد، اما شانس آورد که یکی از مشتریان شرکت به پدر زنگ زد تا او کمی دورتر شود. مادربزرگ دست مادرم را گرفت و گفت: "**فریبا جون حلالم کن...**"!

مادر آهی کشید و گفت: "شما که تقصیری نداشتی... پس شما هم منو حلال کن خانم جون..." مادربزرگ بغض کرد و گفت: "تقصیر نداشتم، اما خیلی سکوت کردم." مادر آهی کشید و رو به من گفت: "پس تو هم رفتی؟"

جواب ندادم و سرم را پایین انداختم. خوشبختانه تلفن پدر تمام شد و با آمدنش مرا از مخمصه بیرون آورد و بدون توجه به مادرم، دست من و مادربزرگ را گرفت و همانطور که به طرف در خروجی می‌رفتیم گفت: "من نمی‌تونم برسونمتون، یه مشتری خوب تو شرکت منتظرمه، دربست بگیرید و برید..."

داخل تاکسی که نشستیم، من زیرچشمی و مادربزرگ با چشمان اشکبار به مادر نگاه کردیم که به سختی چمدان کوچک لباسهایش را داخل صندوق عقب یک تاکسی گذاشت و خودش هم سوار شد. کمی که دور شدیم مادربزرگ نم اشکهایش را با گوشه روسری‌اش گرفت و رو به من گفت: "ولی بد کردی سینا...، بد کردی که دلش رو شکستی!" منتظر همین حرف مادربزرگ بودم که بلافاصله گفتم: "مادربزرگ چه انتظاری از من داشتی؟ می خواستی برم با یه مادر معتاد زندگی کنم؟ اون آبروی منو برده...!"

راننده تاکسی از آینه نگاهمان کرد و من صدایم را پایین آوردم و ادامه دادم: "اصلاً دیگه نمی‌خوام ببینمش. مگه اون واسه من مادر خوبی بود که من براش پسر خوبی باشم؟"

مادربزرگ نگاهم کرد و گفت: "یعنی پدرت واسه تو خیلی پدر خوبیه؟ آره، چون همیشه کارت بانکیت رو پر می کنه!"

دوباره صدایم بالا رفت: "اون هم پدر خوبی نیست، اما لااقل باعث خفّت و آبروریزی‌ام نیست!"

دیگر حرفی بین ما ردو بدل نشد تا رسیدیم خانه. می‌توانستم زنگ آخر به مدرسه برسم، اما حوصله نداشتم. لباس عوض کردم و رفتم طبقه پایین و شیرجه زدم داخل استخر و مشغول شنا بودم که مادربزرگ با کیک و نسکافه آمد پایین. آماده رفتن به خانه خودشان بود، اما موقع خداحافظی گفت: "همیشه، همه چیز اونطور نیست که می‌بینی یا می‌شنوی سینا جان. منظورم اینه که نه مادرت اینقدر گناهکار و مقصره، نه پدرت بی‌گناه... این رو یه روز می‌فهمی!"

دستش را گرفتم و گفتم: "خب اگه اینطوری بود چرا شما هیچ وقت از مادر دفاع نکردی؟ چرا امروز توی دادگاه ساکت بودی مادربزرگ؟"

پیرزن آهی کشید و گفت: "میتونم بهت بگم چون پسرم بود سکوت کردم...، یا فکر کنی مادرشوهر بدجنسی هستم. ولی واقعیت اینه که از بابات می‌ترسم چون خرج من و پدرش رو میده و اونقدر می‌شناسمش که بدونم اگه طرف مادرت رو می گرفتم، با رذالت تمام من و پدربزرگت رو از خونه بیرون می کرد وسر پیری آواره می‌شدیم. می‌دونم که اون دنیا باید جواب پس بدم، اما حساب تو با ما فرق داره سینا جان. اون زن مادرته. فریبا زن خوبی بود اما..."

مادربزرگ سکوت کرد. اشکش جاری و آماده رفتن شد که دستش را گرفتم: "یه چیزی بگو مادربزرگ...، مادرم هم که سکوت کرده...، پس من چطوری حقیقت رو بفهمم؟"

مادربزرگ کمی فکر کرد و گفت: "واسه اینکه بعداً وقتی بابات قسم میده بهش دروغ نگم، چیزی نمی‌تونم بهت بگم، اما کافیه بری به مادرت بگی سوگل کی بود؟ اون وقت خودش همه چیز رو برات تعریف می کنه، فقط از طرف من به فریبا بگو مدیونه اگه به بابات بگه من چیزی بهت گفتم..."

مادربزرگ که رفت دیگر نمی‌توانستم آرام بگیرم. هرچند که به خاطر اعتیاد مادرم از او بیزار بودم، حرفهای مادربزرگ آتش به جانم انداخته بود. معطل نکردم و سوار موتورم شدم و به جایی رفتم که می‌دانستم مادرم قرار است در آنجا زندگی کند. در زیرزمین یک خانه که صاحبخانه‌اش نیز معتاد بود! یک ساعت بعد که وارد حیاط شدم بوی تریاک همه جا را پر کرده بود. صاحبخانه که مرا نمی‌شناخت با دیدن سر و وضع مرتبم کمی جا خورد و فکر کرد آمده‌ام دنبال جنس، اما وقتی گفتم "پسر فریبا خانم هستم" با تعجب نگاهم کرد و یک اتاق شبیه به دخمه را در زیرزمین نشانم داد. داخل که شدم



غمناک‌ترین لحظه را از کسی تجربه می‌کنی که شیرین‌ترین لحظه را با او داشتی

● شکیبا

مادر هنوز سر بساطش بود. با دیدن من جا خورد ومثل همیشه که جلوی من مواد مصرف نمی کرد، بساطش را جمع کرد و روبرویم ایستاد و پرسید: "چیه؟ قاطی لباسهام چیزی از تو باخودم آوردم؟"

چند ثانیه سکوت کردم و روی فرش ماشینی پاره و سوخته‌ای که کف دخمه پهن بود نشستم و همه حرفهایم را یکجا زدم: "سوگل کیه؟ جریان سوگل چیه؟ شما چرا معتاد شدی؟ به مادربزرگ هرچی اصرار کردم چیزی نگفت. می گفت از بابا می‌ترسه، واسه همین فقط همین یک اسم رو تحویلم داد و گفت شما بقیه‌اش رو تعریف می کنی. بعد هم شما رو قسم داد که مدیونی اگه به بابا چیزی بگی.

مادر سیگارش را با آتش سیگاری که در دست داشت روشن کرد و پوزخند زدو گفت: "مادربزرگت زن بدی نیست، اما همیشه اینطور مواقع سکوت می کنه! تقصیر هم نداره، چون میدونه پسرش چه نامرديه. میخوای بدونی سوگل کیه و من چرا معتاد شدم؟ دلم نمی‌خواد بدونی، یعنی می ترسم از پدرت متنفر بشی و اون وقت مقابلش بایستی و اون هم بایکوتت کنه، اون وقت پیش یه مادر عملی که نمی‌تونی زندگی کنی و از اونجا هم که رونده شدی و...

ـ مادر فلسفه نباف. لطفاً بگو سوگل کیه و شما چرا معتاد شدی؟ ...مادر که سماجتم را دید یکی به سیگارش زد و شروع به گفتن کرد:

***

پدرت از همون اولی که با هم ازدواج کردیم سر و گوشش می‌جنبید، ولی من که با ثروتش خوش بودم، مدام خودم رو فریب می‌دادم که همه مردها گاهی اوقات شیطونی می کنند! وقتی هم تو به دنیا اومدی فکر کردم دیگه مرد زندگی میشه. تا دو سالگیت هم واقعاً مرد خوبی بود، اما دوباره ـ به قول خودش ـ بعضی وقتها شیطنت می کرد.

تا اینکه تو هفت سالت شد و به مدرسه رفتی که یه روز من که سوار ماشین بابات بودم تصادف شدیدی کردم و دو تاپام شکست، واسه همین مجبور شدم یه خدمتکار به خونه بیارم که هم غذا بپزه و هم تو رو تر و خشک کنه و هم به من برسه. ظاهرش زن خوبی به نظر می‌رسید، اما باطنش گرگ بود! این رو خیلی دیر فهمیدم! هفته‌های اول حس کردم که معتاده، یعنی بعضی وقتها می‌دیدم یه چیزی تو چایی حل می کنه و می‌خوره، اما به روش نیاوردم و در عوض به پدرت گفتم بیرونش کنه. اما "ساسان" پدرت، با اینکه خودش حتی سیگار هم نمی کشه و از اعتیاد هم بدش میاد، نفهمیدم چرا دلش به حال "سوگل" سوخت و گفت: "زمستون دربه‌در میشه، بگذار یک کاری پیدا کنه بعداً ردش می کنم!" من هم حرف ساسان رو باور کردم، غافل از اینکه پدرت به خاطر اینکه با اون زن خدمتکار رابطه داشت، نمی‌خواست اونو از خودش برنجونه! در حقیقت از همون موقع کلید بدبختی من زده شد! یعنی "سوگل" مثل یه مار خوش خط وخال واسه من دلسوزی می کرد ومن هم که هنوز نمی‌دونستم سوگل معشوقه پدرته، کم کم به مهربونیش عادت کردم و اون هم که حالا می‌دونست من از اعتیادش خبر دارم، راحت و بی‌دردسر توی آشپزخانه تریاک می کشید. یکی دو بار هم که دید من درد می کشم، اصرار کرد که "دو تا پک بزن دردت تمام میشه!"

راست هم می گفت. اوایل تریاک دردم رو برطرف می کرد، اما بعداً خودش شد درد بی‌درمون. موقعی به خودم اومدم که دو سال بود اسیر اعتیاد شده بودم، اما خودم باورم نمی‌شد! وقتی فهمیدم اسیر تریاک هستم که "سوگل" پنج روز به خانه ما نیومد و توی اون روزها که او رفته بود شهرستان دیدن مادرش، زمین رو گاز می‌گرفتم. تا بالاخره برگشت و دوباره روز از نو و روزی از نو. فقط تعجب می کردم که چطور پدرت متوجه اعتیاد من نمیشه؟ اما خام بودم، خر بودم و نمی‌فهمیدم که ساسان از همه چیز باخبره! این رو چهار سال پیش فهمیدم که پدرت از سوگل خسته شد و بیرونش کرد، اما اون زن که از من هم بدبخت تر بود، یه روز تلفن زد و برای اینکه از ساسان انتقام بگیره همه چیز رو برام گفت و تعریف کرد که پدرت ازش خواسته منو معتاد کنه تا به موندن سوگل راضی بشم! و به بقیه کثافت کاریهاش هم کاری نداشته باشم .بعد از رفتن سوگل بود که پدرت تازه یادش افتاد که اعتیاد من داره آبروش رو می‌بره. هر روز بهم سرکوفت میزد و تحقیرم می کرد و... اما من چنان غرق در اعتیاد بودم که هیچی حالیم نبود، مخصوصاً وقتی از طرف تو هم بی‌احترامی می‌دیدم بیشتر غرق می‌شدم، تا بالاخره بابات از وضع من خسته شد و یه روز رک و راست بهم گفت: "فریبا به راحتی می‌تونم طلاقت بدم و یک ریال هم بهت ندم، اما حاضرم بیست سکه بهت بدم که توافقی طلاق بگیریم"! من هم که مدام حس می کردم تو هر روز بیشتر از من دور میشی، فکر کردم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم و با کمی چانه زدن ساسان به پنجاه تا سکه راضی شد و امروز هم که خلاص! "

حرفهای مادر که تمام شد، حس آدمی را داشتم که از سینما خارج شده. انگار همه چیز یک فیلم بود! شب که به خانه برگشتم تا صبح فکر کردم و تصمیم خود را گرفتم و فردا صبح دوباره به دیدن مادرم رفتم و گفتم: "همه حرفهایی که زدی درست بود مادر. پدر به تو بد کرد. مادربزرگ با سکوتش بهت بد کرد. سوگل بهت بد کرد...، حتی من هم برات پسر خوبی نبودم و به شما بد کردم، اما توخوب باش مادر...، واسه من خوب باش. مادر، من خجالت می کشم که دیگران بگن مادرم معتاده! به خاطر من همه چیز رو بگذار کنار. منم پات وامیسم، قول میدم! "...مادر اشکهایش را پاک کرد و گفت: "می‌دونی اگه منو انتخاب کنی، پدرت و ثروتش رو از دست میدی؟"

ـ آره، می‌دونم. اما در عوض یه مادر پاک ومهربون خواهم داشت که به خاطر من، دیگه معتاد نیست!

مادر آهی کشید و گفت: "یک دوست معتاد داشتم که همیشه می گفت: "بهترین دارو برای ترک اعتیاد امیده!" حالا من هم امتحان می کنم که ببینم راست می گفت؟"

پنج روز بعد مادر وارد "راهروی امید" شد! به کمک من در یک مرکز ترک اعتیاد بستری شد. می‌فهمیدم خیلی سختی می کشد، اما هر روز که مرا می‌دید سختیها را فراموش می کرد.

***

حق با مادر بود. پدر وقتی دید من مادر را انتخاب کرده‌ام از خانه بیرونم کرد. حق با مادربزرگ بود که می‌دانست پسرش آنقدر نامرد است که حتی پول توجیبی مرا هم قطع می کند. اما من همه اینها را تحمل کردم و... تا امروز که سه ماه دیگر، مادر سومین سالگرد ترک اعتیادش را جشن می‌گیرد! مادر از موقعی که پاک شد کاملاً به زندگی برگشت. با مقداری از پول مهریه‌اش یک پراید خریدو با بقیه پولش هم یک آپارتمان کوچک اجاره کرد. مادرم از صبح تا شب مسافر کشی می کند و تمام دلخوشی‌اش این است که پسرش دانشجوی پزشکی شده. بعضی شبها هم من به کمکش میروم و ماشین را بر میدارم و چند ساعتی مسافر کشی می کنم و به این ترتیب خرج زندگیمان درمی آید!

در این دو سه سال، پدرم حتی یک بار به من تلفن نزده. او حتی خبر ندارد که گاهی اوقات من و مادر به دیدن مادربزرگ می‌رویم.

اما من یک روز به دیدن پدر می‌روم، روزی که پزشک شده باشم و باعث افتخار مادرم، به سراغش می‌روم و بابت همه نامردیهایش از او انتقام می گیرم!

توقف لحظه ها

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com

قبل از هر سخنی:

"مرتضی علیجانی" از فرماندهان بسیجی و جانبازان جنگ تحمیلی است که بعد از حضور در عملیات شکست حصر آبادان برای ادامه ماموریتش به کردستان بازگشت. اما از آنجا که اصرارهای او برای رفتن دوباره به دارخوین و بودن در کنار دوستانش در گروه تخریب بی‌فایده بود، سرانجام با گرفتن مرخصی همراه با "اکبر نریمانی" به اصفهان رفت و از آنجا با گروهی از دوستان به عنوان نیروی بسیجی راهی پادگان دوکوهه شد. این در شرایطی بود که زمزمه‌های عملیات بزرگی به گوش می‌رسید و علیجانی همراه با رزمندگان واحد تخریب تیپ ۱۴ امام حسین(ع) به گشت و شناسایی از مواضع و سنگرهای دشمن مشغول شد و...
در این شماره گفت‌وگویی با "مرتضی علیجانی" داشتیم و او از چگونگی شناساییهای سخت و نفسگیر گروه تخریب در عمق مواضع دشمن سخن به میان آورد که می‌بایست راه را برای عملیاتی بزرگ و حمله ای دشوار آماده می کردند...



رد پای دشمن

روزهای پایانی بهمن ماه ۱۳۶۰ بود و با اصرار از فرماندهی سپاه ایرانشهر چند روزی مرخصی گرفتم و راهی اصفهان شدم. در پایگاه بسیج مطهری دوستان و همشهریانم جمعشان جمع بود و آماده حرکت به طرف جبهه‌های جنوب می‌شدند و من هم به عنوان بسیجی با آنها به پادگان دوکوهه رفتم.

گروهی که از اصفهان آمدیم همگی به گردانی که "ابوشهاب" فرمانده آن بود، ملحق شدیم و من به عنوان آرپی‌جی زن در گردان پیاده مشغول به کار شدم. چند روز بعد هم راهی اردوگاه تیپ امام حسین(ع) در ارتفاعات دالپری شدیم که جاده اندیمشک ـ دهلران از میان آن عبور می کرد و نیروهای تیپ را با هلی کوپتر به آنجا می آوردند و در چادرهایی که در پناه ارتفاعات بود، مستقر می کردند. راستش را بخواهید در این مدت کوتاه چنان با نیروهای گردان انس گرفته بودم که دلم نمی آمد از آنها جدا شوم، اما فکر کار کردن در واحد تخریب رهایم نمی کرد و به همین خاطر به وسیله یکی از نیروها خبر آمدنم را به "مرتضی تیموری" فرمانده واحد تخریب دادم. تیموری از موقعیت واحد تخریب که در ارتفاعات تیشه کن بود به اردوگاه تیپ آمد و از من خواست با او راهی مقر تخریب شویم که ابوشهاب فرمانده گردان ابتدا مخالف کرد، ولی وقتی فهمید از نیروهای تخریب بودم، چیزی نگفت و همراه با تیموری به "ارتفاعات تیشه کن" رفتیم.

این ارتفاعات صعب العبور درست در غرب رودخانه کرخه بود و بر "دشت عباس" و "عین خوش" تسلط کافی داشت. عراق در روزهای شروع جنگ خود را به رودخانه کرخه رسانده بود و از غرب دهلران تا دشت عباس را اشغال و مواضع دفاعیشان را محکم کرده بود. بالای ارتفاع تیشه کن یک دیدگاه بود و من با یک دوربین بزرگ و قوی، سنگرهای دشمن را در کنار "رودخانه چیخواب"، جایی که دشمن یک پل چهل دهنه روی آن زده بود، زیر نظر داشتم.

روزها کارمان با دوربین نگاه کردن به خط دفاعی دشمن روی جاده دهلران ـ اهواز و بخصوص "باغ شماره هفت" بود و با تاریک شدن هوا، برای شناسایی پیاده از مسیری طولانی خود را به نزدیکی مواضع دشمن می‌رساندیم.

تیموری به شدت ناراحت و عصبی بود، رو به خرازی و با قاطعیت گفت: فرمانده تیپ هستید، درست، اما اینجا مسئولیت گشت با من است و اجازه نمی دهم شما یا نیروی دیگری در اینجا بماند

هیچ وقت یادم نمی‌رود، اولین شبی که قرار شد به شناسایی برویم با تیموری و "رضا حبیب اللهی" که دست راستش در جبهه قطع شده بود و احمد زیدی آماده حرکت می‌شدیم که "حسین خرازی" فرمانده تیپ به تیموری مسئول گشت گفت: "من هم می آیم!" اصرار و مخالفتهای تیموری در اراده خرازی تاثیری نداشت و او آن شب عزمش را جزم کرده بود تا به عنوان فرمانده تیپ منطقه را از نزدیک ببیند. پس در تاریکی و سیاهی شب به راه افتادیم و بعد از سیزده کیلومتر پیاده‌روی به یک دشت باز و وسیع رسیدیم که یک رودخانه فصلی در آنجا بود و به رودخانه چیخواب منتهی می‌شد.

آرام و با احتیاط به طرف مواضع دشمن و ادامه



حسین خرازی، فرمانده دلاور جبهه های جنگ در کنار یاران و شهید جوانی

شناسایی به حرکت ادامه دادیم، اما نمی‌دانم چه شد که راه را گم کردیم و حیران و سرگردان خود را به سه درخت بزرگ که در کنار هم بودند، رساندیم و در آنجا پناه گرفتیم. تیموری از موقعیتی که نمی‌دانست در کجا قرار گرفته‌ایم از ما خواست برگردیم، اما حسین خرازی اصرار به ادامه شناسایی داشت و در برابر مخالفتهای تیموری یک پا ایستاد و گفت: "من امشب زیر این سه درخت می‌مانم و هوا که روشن شد، منطقه را شناسایی می‌کنم و فردا شب برمی‌گردم!"... **تیموری به شدت ناراحت و عصبی بود، رو به خرازی و با قاطعیت گفت: "فرمانده تیپ هستید، درست، اما اینجا مسئولیت گشت با من است و اجازه نمی‌دهم شما یا نیروی دیگری در اینجا بماند!"**

خرازی آرام نگاهی به او کرد و دیگر حرفی نزد و بعد از آنکه با دقت منطقه و اطراف را بررسی کردیم، به طرف مقرمان به راه افتادیم.

صبح اول وقت با روشن شدن هوا به دیدگاه بالای ارتفاع تیشه کن رفتیم و با دوربین منطقه و اطراف آن سه درخت را نگاه کردیم، مات و مبهوت با سنگرهای دشمن که فقط حدود سی متری درختها فاصله داشتند، مواجه شدیم.

"مرتضی تیموری" با نگاهی معنادار و لبخندی بر لب به خرازی گفت: "حسین آقا، اینجا می‌خواستی بمانی؟!" حسین خرازی که ترس از دشمن در وجودش جایی نداشت، با قاطعیت گفت: "بله می‌ماندم اما شما نگذاشتی!"

شناسایی هایمان همچنان ادامه داشت و به دنبال راههای نفوذ به خطوط دفاعی ارتش صدام بودیم که یکی از شبها همراه با تیموری و "علی جعفری" معاون اطلاعات و عملیات و "حسین بالایی" فرمانده گردان امام حسین(ع) برای گشت و شناسایی به راه افتادیم و به یک شیار رسیدیم. یک طرف خاکریز بود و طرف دیگر شیار ارتفاعاتی قرار داشت که بالا و پایین آن را نیروهای عراقی گرفته بودند. با احتیاط داخل شیار شروع به حرکت کردیم و با رسیدن به دهنه‌ای با جاپاهایی که به خوبی دیده می‌شدند، مواجه شدیم و معلوم بود نیروهای بعثی بیکار ننشسته و آنها هم به گشتزنی مشغول بودند. تیموری لحظه‌ای ایستاد و با دقت اطراف را زیر نظر گرفت و از من و حسین بالایی خواست همانجا بمانیم تا اگر نیروهای گشت دشمن آمدند و ما را ندیدند به آنها اجازه رد شدن بدهیم و اگر به سمت ما حرکت می‌کردند به هر شکلی که ممکن بود آنها را غافلگیر و اسیر کنیم.

داخل شیار به کمین نشستیم و تیموری با جعفری از میان علفها به راه افتادند تا جای پایی از خودشان باقی نگذارند. دقایق انتظار کند و به سختی می‌گذشت و از آنها خبری نبود و همچنان نگاهمان به راه بود و با دلهره و نگرانی در تاریکی شب اطراف را زیر نظر گرفته بودیم که ناگهان

تک و تنها در سیاهی شب به راه افتادم و دوان دوان داخل شیار جلو می‌رفتم که ناگهان یک شئی سفید و مشکوک درست سر راهم توجهم را جلب کرد. در جا خشکم زد و ایستادم. صدای ضربان قلبم را در سکوت شب که به تندی می‌زد می‌شنیدم و به سختی آب دهانم را فرو می‌دادم. فکر می‌کردم سنگر کمین دشمن است...



مرتضی علیجانی، سهرابی، ناصر علی بابایی فرمانده گردان موسی بن جعفر(ع)

صدای شلیک گلوله و درگیری شنیده شد.

اما ما امکان حرکت نداشتیم چون قرارمان این بود که تا ساعت چهار صبح صبر کنیم و اگر خبری از تیموری و جعفری نشد، به طرف خط مقدم نیروهای خودی بازگردیم. من اما نگران و مضطرب این دست و آن دست می‌کردم و باید به سرعت تصمیمی می‌گرفتم که از حسین بالایی خواستم تا آنجا بماند و اگر یک ربع ساعت بازنگشتم به مقر برود و به فرماندهی اطلاع دهد و خودم تک و تنها در سیاهی شب به راه افتادم و دوان دوان داخل شیار جلو می‌رفتم که ناگهان یک شئی سفید و مشکوک درست سر راهم توجهم را جلب کرد. در جا خشکم زد و ایستادم. صدای ضربان قلبم را در سکوت شب که به تندی می‌زد می‌شنیدم و به سختی آب دهانم را فرو می‌دادم. فکر می‌کردم سنگر کمین دشمن است و بدون کوچکترین حرکتی فقط ایستاده بودم و اطراف را به دقت نگاه می‌کردم. هیچ جنبنده‌ای در آنجا نبود و هرچه در آن تاریکی و ظلمات شب در اطرافم می‌دیدم خار و خاشاک بود و آشفته و نگران هر لحظه در انتظار شلیک گلوله بودم و یا اینکه نیروهای دشمن از راه برسند و اسیرم کنند. همه چیز در اطرافم بی‌حرکت بود و حتی زمان که کاملاً برای لحظاتی متوقف شد، این سکوت مرگبار و تنهایی و تاریکی شب عکس العمل ناگهانی در من به وجود آورد و محکم و مصمم روی زمین دراز کشیدم و شروع به خزیدن به سمت سنگر کمین دشمن کردم. حدود ۲۰ دقیقه‌ای سینه خیز رفتم و خود را به آن شئی سفید رساندم.

عرق سردی بر تنم نشسته بود و از تعجب، به تکه مقوای سفیدی نگاه می‌کردم که آن را با سنگر دشمن اشتباه گرفته بودم و این طبیعت و آن تکه مقوای بی‌جان سر کارم گذاشته بود. خنده تلخی بر لبم نشست و نفسی تازه کردم و از جا بلند شدم و به راهم ادامه دادم تا از شیار بیرون رفتم. به تپه‌ای رسیدم و با سرعت از آن بالا رفتم و با دیدن رودخانه و پلی که در روبرو و جلوی تپه قرار داشت به یاد رودخانه چیخواب افتادم که بارها از روی نقشه‌های نظامی و کالک توجیه شده بودم.

بالای تپه دراز کشیدم و اطرافم را به دقت زیر نظر گرفته بودم که ناگهان در آن سوی رودخانه توجهم به چهار نیروی بعثی جلب شد. آنها دست به گردن یکدیگر انداخته بودند و با خیالی راحت و آسوده در کنار رود قدم می‌زدند و من همچنان دلواپس و نگران تیموری و جعفری بودم که هیچ نشانی از آنها نمی‌دیدم.

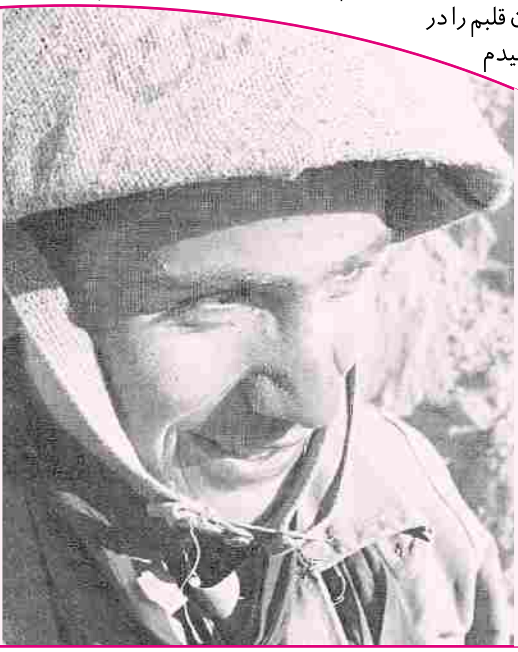
لحظاتی به فکر فرو رفتم و محلی که در آن قرار داشتم را به دقت محاسبه می‌کردم.

ادامه دارد

عاجزترین مردم کسی است که نتواند دعا کند.

• امام حسین(ع)

قاب ماندگار



عکس: سید مسعود شجاعی طباطبایی

به کدام سو می‌نگرد،
در این باران آتش و خاک؟
که منظومه لبخند، کهکشان
سیمایش را شکوهی بیکران
بخشیده است...هُرم سوزان آفتاب
بر سر و خاک تفتیده جنوب بر صورت،
هیچیک را توان آن نیست
که درخشش امید را در آسمان
نگاهش خاموش کند.
چه حقیرند ذره‌های غبار که به
مصاف خورشید برخاسته‌اند!

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک‌پور



دو کلام حرف حساب از دکتر خنده

خنده با جسم و روح ما چه می‌کند؟

خنده سیستم ایمنی بدن را تقویت می‌کند، تحمل ما را نسبت به درد بالا می‌برد، سلامت قلبی عروقی ما را تضمین می‌کند و برای حافظه، دارویی فوق‌العاده است...

اگر بگوییم خنده بر هر درد بی‌درمان دواست، از نظر علمی کمی اغراق کرده‌ایم. اما نتیجه تحقیقات متعدد دانشمندان تایید می‌کند که خنده درست مثل رژیم غذایی مناسب و ورزش برای بدن و سلامتی‌اش اهمیت دارد. "**شاد باش. مثبت فکر کن. بیشتر لبخند بزن. کمتر نگران باش.**" برای اینکه از زندگی خشنود باشیم و از نظر جسمی و روحی هم مشکلی نداشته باشیم، نسخه‌ای شفابخش‌تر از این وجود ندارد.

شادی و مسرّت دیدن آدمی که از ته دل می‌خندد، لبهایش به گل خنده باز شده است، و چروکهای ریزی دور چشمش ایجاد شده، همگی به ما علامت می‌دهند که با آدم خوشحالی طرف هستیم. برای بسیاری از ما، خندیدن به طور ضمنی اشاره می‌کند که طرف مقابل سالم است. خندیدن، خیلی وقتها رفتاری ناشی از حس خوب است، صدایی که به خلق و خوی مثبت اشاره دارد، و همچنین دروازه‌ای که به روی سلامت جسمی باز می‌شود. تحقیقات متعدد عصب‌شناسان ارتباط عمیق بین خنده و ارتباطات اجتماعی را نشان داده است، همچنین نشان داده که خنده ممکن است به فواید فیزیولوژیکی متعددی منجر شود. به‌عنوان مثال، **خندیدن ساختار شیمیایی بدن را تغییر می‌دهد. هم میزان هورمونهای مسئول احساس شادی را افزایش می‌دهد و هم از آن طرف، میزان هورمونهای مرتبط با استرس را کم می‌کند**. چون خندیدن باعث می‌شود روش تنفس ما تغییر کند، به قلب هم کمک می‌کند. حالا محققان این را هم خوب می‌دانند که خندیدن چون به تقویت سلولهای ایمنی خاصی منجر می‌شود، می‌تواند بر سیستم ایمنی بدن نیز اثر بگذارد.

اغلب این تحقیقات علاوه بر اینکه روی نمونه‌های انسانی و در مدت زمان طولانی انجام شده‌اند، در وضعیت آزمایشگاهی مصنوعی هم تکرار شده‌اند و همگی ثابت کرده‌اند که حتی اگر خنده بهترین دارو نباشد، برای سلامت روحی و جسمی ما مفید است. و همان‌طور که گفته شد، نتایج برخی از این تحقیقات حتی نشان داده‌اند که اهمیت خنده برای دور کردن بیماریها، درست مثل اهمیت رژیم غذایی و فعالیت بدنی است.

دکتر "لی برک"، متخصص مغز و اعصاب و استاد دانشگاه لوما لیندا در کالیفرنیا است که در زمینه تاثیر خنده بر سلامت مغز و جسم ما تحقیق می‌کند. او می‌گوید: "به نظر می‌رسد خنده تاثیر دوطرفه‌ای بر استرس دارد." **دکتر برک** همچنین به این نکته اشاره می‌کند که خندیدن فواید زیادی برای سلامتی دارد. التهاب درونی بدن را کاهش می‌دهد، جریان خون را بهبود می‌بخشد، فعالیت بخش خاصی از سیستم عصبی را بهتر می‌کند، و در نتیجه به بهبود فعالیت حافظه منجر می‌شود. اینها دقیقاً نتایجی هستند که خواب مناسب و کافی، تغذیه درست، و فعالیت بدنی هم برای بدن به ارمغان می‌آورد.

یکی از مهمترین تحقیقاتی که تا کنون محققان درباره خنده انجام داده‌اند، به نقش خندیدن بر روابط و تعاملات اجتماعی ما برمی‌گردد. سوال اول اینکه چرا می‌خندیم؟ **"رابرت آر. پراوین"**، عصب‌شناس و استاد روانشناسی دانشگاه مریلند برای رسیدن به جواب این پرسش روی شامپانزه‌ها تحقیق کرد زیرا از نظر تکامل نزدیکترین گونه به انسانها به شمار می‌روند. وقتی دکتر پراوین شامپانزه‌ها را غلغلک می‌داد آنها می‌خندیدند. اما نه آنطور که انسانها می‌خندند. در شامپانزه‌ها، خندیدن بیشتر شبیه تند نفس کشیدن است، همراه غرشهای کوتاه هنگام بیرون دادن هوا. وقتی دکتر پراوین صدای ضبط شده خندیدن شامپانزه‌ها را برای داوطلبان پخش کرد، بیشترشان گفتند صدای سگی است که زوزه می‌کشد و هیچکس صدای خنده را تشخیص نداد. شامپانزه‌ها این صدا را هنگام بازیهای پر سر و صدا با هم درمی‌آورند. هنگام چنین بازیهایی که کمی هم با خشونت همراه است، این روشی است تا به همبازی خود بگویند خشونتی در کار نیست و این فقط شوخی است و دقیقاً همین زمان است که می‌خندند. در واقع این خندیدن نوعی ارتباط البته از نوع غیرارادی است.



نکته قابل توجه اینکه، با وجود گوناگونی بی‌شمار زبان و همچنین لهجه‌های متفاوتی که هنگام حرف‌زدن از آن استفاده می‌کنیم، صدای خنده از نظر علمی، همگانی و جهانی است. چنانچه صدای ضبط شده خنده یک فرانسوی را بشنوید، با صدای خنده یک چینی یا ژاپنی تفاوتی ندارد و فوری متوجه می‌شوید که صدای خنده است. موضوع مهمتر اینکه، محققان متوجه شده‌اند در انسانها هم خندیدن روشی برای برقراری ارتباط است. در واقع روغنی است برای راه انداختن و روان‌تر کردن چرخهای ارتباطی و دقیقاً همین‌جاست که خنده بر سلامتی اثر می‌گذارد.

محققان در سلسله تحقیقات خود، خنده را هم در بین کسانی که با هم روابط عاطفی داشتند و هم در بین غریبه‌ها بررسی کردند. در یک تحقیق، محققان فیلم داوطلبان را ضبط کردند در حالی که داشتند درباره اولین ملاقات خود حرف می‌زدند. محققان در گام بعدی زمانی را که هر کدام می‌خندیدند بررسی کردند و دریافتند زوجهایی که بیشتر می‌خندیدند، روابط باکیفیت‌تری داشتند و

ارتباطشان با طرف مقابل بهتر بود. سرپرست این تیم تحقیقاتی می گوید: "در این تحقیق به خوبی دریافتیم خندیدن همزمان شرکت کنندگان همزمان با کسی که با او رابطه عاطفی دارند نشان دهنده این است که رابطه‌شان در چه سطحی قرار دارد. این افراد با یقین می گویند احساس می کنند یک روح هستند در دو بدن و در کنار شریک خود احساس امنیت و راحتی بیشتری می کنند."

محققان برای اینکه بفهمند آیا خنده به اندازه کافی قوی هست که دو غریبه را به هم نزدیک کند، داوطلبان را به آزمایشگاه آوردند و به آنها گیفهای خنده‌دار نشان دادند. سپس از شرکت کنندگان خواستند درباره این گیف با غریبه‌ای که او هم همان گیف را دیده بود حرف بزنند. در حقیقت محققان، خنده هر کدام از داوطلبان را قبلاً هنگام تماشای گیف ضبط کرده بودند. نتیجه به‌دست آمده جالب توجه بود. شرکت کننده‌ها بسته به میزان خنده‌دار بودن یا نبودن ویدئویی که تماشا کرده بودند با غریبه‌ها احساس مشترک بیشتری داشتند. این داوطلبان ناخودآگاه ترجیح می‌دادند با این غریبه‌ها وقت سپری کنند و حرف بزنند. محققان می گویند این یعنی سهیم بودن در خنده را می‌توان به این شکل تعبیر کرد که ما در ارتباط با دیگران چه احساسی داریم.

ارتباط با دیگران برای سلامت روح و روان ما اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. نتایج تحقیقات متعددی که در این باره انجام شده هم ثابت کرده که آدمهای تنها و منزوی از نظر سلامتی مشکلات بیشتری دارند، افسردگی و بیماریها و مشکلات روحی هم در این افراد بیشتر است. و چون خنده نوعی ارتباط است، به شدت مسری است. محققان در این تحقیقات همچنین دریافتند که در زوجها، زن یا مرد گاهی فقط برای این می‌خندند که طرف مقابل می‌خندد حتی اگر واقعاً دلیل خنده او را ندانند. خنده راهی ارتباطی است تا شما دنیا را از دریچه چشم دیگری ببینید و بخواهید تجربیات مشترکی داشته باشید. دانشمندان عقیده دارند سیستم نورون آینه‌ای در خندیدن مسری نقش دارد. سیستم نورون آینه‌ای، یک مکانیزم پایه‌ای عصبی برای سرایت احساسی در گروهها ایجاد می کند و از طریق آن، احساسات می‌توانند به سرعت و به‌طور ناخودآگاه در بین اعضای گروه پخش شود. دقیقاً به همین دلیل است که وقتی طرف مقابل ما اخم دارد، ما هم اخمو می‌شویم. یا وقتی می‌خندد، ما هم می‌خندیم. هیچ جای تعجبی وجود ندارد که این اتفاق در افرادی که به هم نزدیکتر هستند بیشتر رخ می‌دهد چون با هم تجربه مشترک دارند، احتمالش بیشتر است که مثل طرف مقابل فکر کنند و شبیه او واکنش نشان دهند. پس برای همین است که دلیل خنده هیچ اهمیتی ندارد، مهم این است که با طرف مقابل احساس مشترکی داشته باشیم.

وقتی یک غریبه به شما لبخند می‌زند، سعی کنید در مقابل لبخند نزنید. کار آسانی نیست. مغز، پیام لبخند طرف مقابل را خوانده و می‌خواهد آن را تقلید کند. این احتمال وجود دارد که بخواهید دلیل لبخند آن غریبه را بدانید. به عنوان یک همنوع، می‌خواهید نشان بدهید که می‌توانید در احساسات طرف مقابل ـ هرچه که باشد ـ شریک باشید. برگرداندن لبخند به غریبه‌ای که نمی‌شناسید می‌تواند تمرینی باشد برای شناخت و درک بهتر احساسات فردی که با او رابطه نزدیکی دارید. توانایی خواندن احساسات از چهره طرف مقابل بخش مهم برقراری ارتباط با دیگران است و در بهبود رابطه نقش کلیدی دارد.

فایده خنده بر جسم ما

اگر بخواهیم به بُعد جسمی مزایای لبخند بپردازیم، نتایج تحقیقات نشان داده که خندیدن باعث تغییرات مفیدی در شیمی بدن می‌شود. افزایش ترشح هورمونهای مربوط به حال خوب و شادمانی و کاهش هورمونهای استرس فقط یکی از مزایای خندیدن است.

در آخرین تحقیق، محققان برای گروهی از شرکت کنندگان یک فیلم خنده‌دار نمایش دادند و گروه دیگر ۲۰ دقیقه ساکت یک جا نشستند. بعد از همه داوطلبان آزمون کوتاه حافظه گرفته شد و آب بزاقشان آزمایش شد تا میزان هورمون استرس بررسی شود. داوطلبانی که ویدئوی خنده‌دار تماشا کرده بودند در آزمون حافظه دوبرابر گروه مقابل نتیجه گرفته و بهتر عمل کرده بودند. از طرفی سطح هورمون کورتیزول ـ هورمون مرتبط با استرس ـ در آنها به میزان قابل توجهی کمتر بود.

ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود. پایین آمدن سطح هورمون استرس در بدن می‌تواند نتایج فوق‌العاده‌ای داشته باشد. استرس، متهم درجه اول بسیاری از بیماریهای جسمی و روحی است. به فشار خون بالا منجر می‌شود، در نتیجه ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی و سکته‌ها را افزایش می‌دهد. استرس التهاب درونی بدن را هم افزایش می‌دهد و باعث می‌شود سیستم ایمنی بیش از اندازه فعالیت کند. افزایش التهاب و واکنش بیش از حد سیستم ایمنی به دسته‌ای از بیماریها منجر می‌شود، از آرتروز گرفته تا بیماریهای مرتبط با مغز مثل آلزایمر. خندیدن همچنین می‌تواند برای قلب ما مفید باشد. چون خنده نحوه تنفس را تغییر می‌دهد، قلب را تهییج می کند کمی سریع‌تر و البته کمی سخت‌تر پمپاژ کند. در این حالت، عروق خبرچینی می کنند و خون‌رسانی به مغز و بدن افزایش می‌یابد. نتایج تحقیقات محققان مرکز پزشکی دانشگاه مریلند می گوید، این درست شبیه همان اتفاقی است که پس از ورزش در بدن رخ می‌دهد.

علاوه بر این، خندیدن روش خوبی برای کم کردن درد است. به عنوان مثال، محققان دریافته‌اند تماشای فیلمهای کمدی، نیاز بیماران بستری در بیمارستانها را به آرام‌بخشها و مسکنها کاهش می‌دهد. محققان دانشگاه آکسفورد در تحقیق خود شرکت کنندگان را در محیط آزمایشگاهی در معرض دردهای مختلف قرار دادند. قبل و بعد از آن برایشان فیلمهای کمدی پخش کردند. محققان دانشگاه آکسفورد به این نتیجه رسیدند: داوطلبانی که هنگام تماشای فیلمهای کمدی بیشتر می‌خندیدند، بعداً درد کمتری حس می کردند.

محققان کالج سلطنتی لندن در تحقیق خود موضوع بسیار مهمی را بررسی کردند: **رابطه خنده و "سلولهای کشنده."** این سلولها جزء سیستم ایمنی بدن هستند و سیستم ایمنی آنها را برای مبارزه با بیماریها به کار می گیرد. محققان دریافتند، استفاده از فیلمها یا داستانهای خنده‌دار و کمدی برای تهییج خنده می‌تواند یک روش درمانی تکمیلی و مفید برای کاهش استرس و بهبود فعالیت سلولهای کشنده در بیماران مبتلا به سرطان باشد.

محققان می گویند نکته مهم این است که تفکیک خنده و اثرات آن بر بدن و اثر عوامل دیگر کار سختی است.

بقیه در صفحه ۶۵



از کارهای پسندیده، آنچه زودبه پاداش می رسد نیکی است
● امام محمد باقر(ع)

گشت‌وگذاری درفضای طنز مجازی!

سلطان نفت و بنزین و پوشک و...



کمی از حافظ:

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان ولاتَقُل
مست ریاست محتسب باده بخور ولاتَخَف
صوفی شهر بین که چون لقمه به شبهه می‌خورد
پاردمش دراز باد این حَیَوان خوش‌علف

شبکه خبر و بیست و سی طوری اخبار آتش‌سوزی آمریکا رو پخش می‌کرد که انگار اگه اونا آتیش‌سوزی داشته باشن، ما پیروزیم و تحریمها شکست خورده. بااینکه آمریکا(راست یا دروغ) گفته دارو ربطی به تحریم نداره، خودمون اعلام کردیم که بیمه به داروهای شیمی درمانی خارجی تعلق نمی‌گیره... مردم میگن تحریم خارجی رو ولش، بچسب به تحریم داخلی.

سازمان اوقاف اعلام کرد: "ما با هر گونه خرافات و ساخت بقعه جدید مبارزه می‌کنیم و دیگر به هیچ عنوان اجازه ساخت امامزاده جدیدی را نخواهیم داد. حدود هشت هزار بقعه و امامزاده در ایران وجود دارد." به این ترتیب حرمت امامزاده واقعی حفظ میشه و بازار امامزاده‌های بی‌شناسنامه تعطیل. نیما یوشیج قصه کوتاهی داره به اسم "مرقد آقا". درباره همین موضوعه.

آخرش سلطان سکه اعدام شد. حالا مونده فقط سلطان دلار و سلطان نفت و سلطان پسته و بنزین و پوشک و برنج و میوه و فرش و سی چهل تا سلطان دیگه که اعدام بشن.

یه خانمی تصادف کرد. بعد از درمان و بیمارستان و این حرفا، رفت دیه‌شو بگیره. قاضی نصف دیه مرد بهش داد. زن پرسید پس چرا هزینه بیمارستان نصف مرد حساب نشد؟ راستی چرا؟ زن امروز شغل داره، تو خونه هم کار می‌کنه، تو اجاره‌خونه و شهریه مدرسه بچه‌ها و کل هزینه‌های زندگی شریکه و اگه کمک نکنه، مرد زیر بار زندگی می‌زاد ولی وقتی پای حق و حقوق و اضافه کاری و دیه و ... میشه، نصف مرد حسابش می‌کنن. واقعیت اینه که دو برابر مرد ازش کار می‌کشن ولی قدر و قیمتش رو نصف مرد حساب می‌کنن.

افتخارات قدیم: لیسانس گرفتم. خدمت رفتم. نفر دوم جشنواره خوارزمی شدم. بابا مامانم رو دوست دارم. ازدواج کردم. بچه‌های خوب تربیت کردم... **حالا افتخارات جدید**: دماغمو عملیدم. اینستام هفت هزار و دویست و بیست و یکی فالوور داره. گوشی اپل دارم. به جون جدم هیشکی نیست در حدم. همه وسایلم صورتیه، یه گربه پشمالوی پخمل دارم، ارشد خریدم و تو کار خریدن دکترام و وای که چقد عجیج هسّم!

صبح برام پیامک اومد اقامت در اروپا انتظار شما را می‌کشد. حالا موندم برم یا بذارم بازم انتظار بکشه؟

من به این بارندگی‌ها مشکوکم. میگم نکنه کل کشور رو فروختن دارن می‌شورنش هفته بعد تحویل بدن؟

قابل درکه که چرا گاوداریها رو خارج شهر می‌سازن اما درک نمی‌کنم چرا دانشگاهها رو هم دارن می‌برن خارج شهر.

لعل است یا لبانت؟ قندست یا دهانت
تا در برت نگیرم، نیکم یقین نباشد

موج دریا کفش کسی رو برد. روی ماسه‌ها نوشت دریای دزد. همان اطراف ماهیگیر صید خوبی کرده بود. روی ماسه نوشت دریای سخاوتمند. پسری هم غرق شد. مادرش نوشت دریای بی‌رحم و قاتل. مردی مرواریدی از دریا گرفت و نوشت دریای بخشنده. دریا موجی فرستاد و همه نوشته‌ها را پاک کرد و گفت:

"اگر می‌خواهی دریا باشی به قضاوت دیگران اعتنا نکن."

نوشته بودند بچه مجلسه‌ایهای عزیز وقتی که خوراکی‌هاتونو خوردین، تکلیفهاتون رو هم انجام بدین. جای دوری نمیره.

البّته در مثال مناقشه نیست و مجلس حالا با قبل قابل مقایسه نیست امّا قبل از انقلاب هم کبابخانه مجلس و چرت زدن نمایندگان در مجلس و "صحیح است احسنت" گفتنهایشان سوژه طنز و فکاهی مجله توفیق بود.(بلا نسبت مجلس خودمون)

در تاکسی می‌گفتند سلطان سکه و وزیر سابق و داماد فلانی و معاون وزیر و رئیس بانک و مدیر کل فلان اداره و... یکی یکی دارند گیر می‌افتند. یکی‌شان هم اعدام شد. مسافری که می‌خواست پیاده شود، گفت ظاهراً مدیران و مسوولان و وزیران در به خاک سیاه نشاندن کشور مقصرند. حالا معلوم نیست چرا مردم باید لُنگ بپوشند و نون خشک سق بزنند. آدم یاد خیلی قدیمها می‌افتد که اگر در مکتب‌خانه شاهی، یکی از شاهزادگان درسش را بلد نبود، به جای او یک نفر کتک‌خور داشتند و او را فلک می‌کردند.

لب شتری، گوش الاغی، دماغ خوکی، چش گربه‌ای، دندون دراکولایی، دندون خرگوشی و ناخون پلنگی از مدلهای جدید عمل زیبایی است که طرفداران و «حسرت به دل»های زیادی دارد. کاش بررسی شود ببینند چرا بعضی از مردم دوست دارند ظاهری حیوان نما داشته باشند.

قاچاق سوخت بسی غم‌انگیز شده. یکی از سلطانهای خورده‌پای قاچاق سوخت که هشتاد و چهار میلیون لیتر قاچاق کرده بود، دستگیر شد. میگن تو این شرایط قاچاق سوخت خیلی نامردیه.

سؤال: آیا در شرایط دیگر نامردی نیست؟

سوخت چیز کوچولویی نیست که بشود دور از چشم مأمورها ردش کرد. جریان چیه که بعد از اینکه قاچاقچی‌ها محموله‌ها رو به مقصد رسوندن، شناسایی و دستگیر می‌شوند؟ چرا برای این قاچاقچی‌ها و کولبرها و دزدها زمینه شغلی ایجاد نمی‌کنند تا به جای دزدی و قاچاق بچسبند به زندگی حلال؟ راستی اگه قاچاق چند پیت بنزین خیلی نامردیه، پس کار اون باباهایی که کشتی کشتی سوخت قاچاق کردن و حتی دکل رو هم بردن و فروختن به مفرغی‌های خارجی، کارشون چقدر نامردیه؟ دوس دختر ویکتور هوگو گفت بگو نامردتر از همه کسانی هستن که مملکت رو به این روز انداختن.

یه چیز جالب:

توی یکی از روستاهای آذربایجان به مارمولک میگن اوغلان یولداشی یعنی دوس پسر!

کشف مواد مخدر در دمپایی، در گردو، در قوطی چای، در شکم خروس، لای شوکولات و... هفتاد درصد زندونیای ما به دلیل مواد مخدر گیر افتادن. پلیس هم خیلی زحمت می‌کشه و خروس جاساز رو از خروس معمولی تشخیص میدن و گیرشون میندازه. کاش می‌رفتن کشف می‌کردن ببینن این همه مواد از کجا میاد و سرچشمه رو خشک کنن. ما که هنوز سر کوچه‌مون ماری جواناها توی باغچه‌های بقالی‌ها دارن به رهگذرها حال پخش می‌کنن. انگار مواد وقتی به جرم تبدیل میشه که از مزرعه بچینی و بذاری توی جیبت یا تو شیکم خروس...

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب...

به یاد دستپخت عدسی

قفلها و دزدها



وقتی این عکس را دیدم، اولش فکر کردم لوله دوربین است بعد فهمیدم شیر آب یکی از پارکهاست که برای اینکه آن را ندزدند، در حفاظی فولادی گذاشته‌اند. البته مجبورند مراقب شیر خودشان باشند چون تا غافل شوند، آن را روی هوا زده‌اند. حتی آنقدر کار کشته شده‌اند که شیر را با دزدگیرش می‌برند. ممکن است آقا دزده به هوای بردن شیر بیاید و ببیند به‌به! چهار کیلو هم آهن و پیچ و مهره دارد و خدا بدهد برکت. آش را با جاش می‌برد. امروز صنعت دزدی بسی پیشرفت کرده و خیلی از قفلها را در کمتر از ده ثانیه باز می‌کنند. اگر از یک زاویه دیگر به اینجور قفلها نگاه کنیم، خجالت می‌کشیم جایی زندگی می‌کنیم که باید یک عالمه قفل داشته باشیم و از آفتابه گرفته تا هواپیما و کشتی را قفل بزنیم. حتی زباله را هم می‌دزدند. اینجور صحنه‌ها توهینی است به جامعه که خود جامعه به خودش می‌کند. در فروشگاهها و مراکز خرید به مشتری‌ها به چشم دزد نگاه می‌کنند. قبلاها اگر در فروشگاهی یکی از فروشنده‌ها سایه به‌سایه‌ات می‌آمد، بهت برمی‌خورد و می‌گفتی مگر می‌خواهی دزد بگیری؟... ولی امروز هم دوربین مداربسته دارند هم فروشنده‌ها چارچشمی تو را می‌پایند اما بهت برنمی‌خورد انگار عادت کرده‌ایم که به ما به چشم دزد نگاه کنند.

> اگر آموختن بر پایه گفته‌های دیگران باشد، ما درباره آنها چیز آموخته‌ایم
> • کریشنامورتی

این هم نوعی خر خانگی؟!



پلیس قانون گذاشته بود که بغل کردن و حمل حیوانات خانگی با ماشین ممنوع است ولی مشخص نکرده بود منظورش کدام حیوان خانگی است. بعداً که غیر از سگ و گربه، چیزهایی مثل ببر و پلنگ و شیر هم وارد حوزه حیوانات خانگی شد، آنها را هم ممنوع کردند فقط مشکل اینجا بود که کدام مأمور جرأت می‌کند به خانمی که تریپی پلنگی دارد، بگوید خودت و ببرت بازداشتین. یکهو می‌بینی ببره می‌شود ببر بنگال و دختر می‌شود ببر چنگال و وای به حال آن مأمور خوشبخت! حالا ما در حدی نیستیم که به پلنگان بگوییم حال و روز ببر و شیرت چطوره ولی شاید بشود به صاحب این پیکان گفت خرِ خاکی و خرطویله شنیده بودیم ولی خرِ خانگی؟ فکرش را بکن جلو مهمانها خرت بیاید و خرغَلت بزند یا هوس کند آواز خرکی بخَواند و یا عشقش بکشد جفتک چارکش بیندازد. بگوسیب معتقد است با خر می‌شود افراد را خرفهم کرد. یا خرخوان شوند و در کارها خر بزنند. شاید هم دری به اختلاسی خورد و خرپول شوند. آدم شاید بتواند با دیدن خر راهِ خرمایه شدن را پیدا کند. حتی دولت می‌تواند از خر الهام بگیرد و خریالی(سریالی) بسازد تا مردم با دین خرها، خرراضی شوند و ببینند بااینکه خر بار می‌برد و بیشتر از اینکه غذا بخورد کتک می‌خورد، از سر تا دُم و سُم راضی است.

بازنشسته‌های لاس‌وگاس نشین

این عکس مال یکی از شهرهای غربی است. تعدادی کارمند بازنشسته، نشسته‌اند و ورق بُر می‌زنند و بازی می‌کنند. شاید این یکی از عوارض بازنشسته کردنِ اجباری است که ورق‌بازی رونق گرفته. مدتی است که به این افراد زحمتکش



گیر داده‌اند که نخود نخود هر بازنشسته‌ای رود خانه خود. البته زورشان به همه نرسید و هنوز بازنشسته‌هایی داریم که چند بار از چند جا بازنشست شده‌اند ولی لودر هم تکانشان نمی‌دهد. بهتر است بگوسیب دشمن‌تراشی نکند و دور بازنشسته‌های شاغل را خیط بکشد و برود دور همان ورق‌بازهای بازنشسته تا سری به ادبیات بزند. شاعر فرمود "گر ورق‌بازِ ماهری هستی / حکم دل کن که شاه دلهایی" و نیز فرموده: "در ورق‌بازی دل باَختن و دل بردن / روزگاریست که کارم به تو دل باختن است" شاطرعباس صبوحی که غزل زیبای "روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است" را گفته، زمان قاجار وقتی که پلیس ایران را به فرانسویها دادند، دو تا شعر علیه آنها گفت که چون یکی از آنها کمی مثبت هفتاد است، سانسورش می‌کنم و آن یکی را می‌نویسم که در آن به رئیس پلیس فرانسوی تاخته: "چار آسیم و ما نمی‌ترسیم / از سه لکاته و دو سربازت" در ورق‌بازی چهار تا آس از سه تا بی‌بی و دو تا سرباز قوی‌تر است. یک خط هم از ترانه‌های چهل پنجاه سال پیش بنویسم که آن را جواد قادری خوانده: "دِه‌لو خوشگله دِه‌لو خوشگله تو دست من آس دله".
غرض و مرض از نوشتن این چیزها این بود که بگوییم آقا بازنشسته‌ها رو بازنشست نکنین یه‌وخ دیدین رفتن تو پارکهاشون لاس‌وگاس زدن ها!

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

قربانی اشتباه خودمان هستیم

سرم را بین دستهایم گرفتم و با تمام قدرت گوشهایم را فشار دادم. تحمل آن همه سر و صدای بیرون را نداشتم. صدای همهمه و جار و جنجال تمامی نداشت. دلم چند ساعت سکوت می‌خواست. سکوت مطلق. می‌خواستم جایی باشم که جز صدای نفسهای خودم، هیچ صدایی را نشنوم. می‌خواستم تنها باشم تا گذشته‌ام را مرور کنم، گذشته‌ای که مثل یک خط تیره و سیاه تا امروز و حتی تا فرداهایم کشیده شده، گذشته‌ای که برای لحظه‌ای مرا رها نمی‌کند. چشمهایم را بستم و برگشتم عقب. صداها کم کم محو شدند. رفتم به بیست ـ سی سال قبل، به خانه پدری، به آنجا که...

مادر و پدرم هر دو تحصیلکرده بودند. هر دو شاغل بودند. هر دو مدیر بودند. آنها بیرون از خانه آدمهای موفقی بودند. از آنها که یک عده همیشه دورشان بودند و مجیزشان را می‌گفتند و اعتراف می‌کنم هر دو مغرور و از خودراضی و متکبّر. اما این زوج موفق، در خانه آدمهای دیگری بودند. آدمهایی که مدام با هم جرّ و بحث می‌کردند و هر کدام پتکی داشت که بر سر دیگری بکوبد و من و دو خواهرم ناباورانه به جر و بحثهای بی‌پایان آنها نگاه می‌کردیم. برای من به عنوان فرزند بزرگ و تنها پسر خانواده باورپذیر نبود چطور این دو نفر، بیرون از خانه تعداد زیادی آدم را مدیریت می‌کنند، اما از مدیریت خانه خودشان عاجزند. یک بار از پدرم پرسیدم با این همه اختلاف نظر، چرا با مادرم ازدواج کردید؟

پدرم آهی از ته دل کشید و گفت برای اینکه قبل از ازدواج مادرت این آدم نبود. حق با پدرم بود. مادرم از یک خانواده معمولی بود. زمانی که با پدرم ازدواج کرد یک کارمند معمولی بود. پدرم اما از یک خانواده متموّل و آزاد بود. خانواده‌اش آدمهای خیلی مقیّدی نبودند. او دو برادر و یک خواهر داشت. در مدت دوازده ـ سیزده سال هر دو عموهایم و تنها عمه‌ام از ایران مهاجرت کردند. عموهایم به کانادا رفتند و عمه‌ام به آلمان رفت چون همه اقوام شوهرش آنجا زندگی می‌کردند.

مادرم وقتی دید همه اقوام شوهرش از ایران رفته‌اند و هر سه زندگی بسیار خوبی دارند شروع کرد راجع به مهاجرت حرف زدن. حرف که نبود، در واقع نوعی نق زدن بود. به پدرم سر کوفت میزد که همه برادرها و خواهرش جَنَم و عرضه داشتند. جز او. همه آنها به فکر همسر و بچه‌هایشان بودند جز او. همه آنها در زندگی پیشرفت کردند جز او و خلاصه روزی نبود که مادرم این سر کوفتها را به پدرم نگوید. اما پدرم یا حرف نمی‌زد یا شروع می‌کرد به تحقیر مادرم. اینکه یادش رفته چه خانواده سطح پایینی دارد، یادش رفته که خانه پدری‌اش هنوز در جنوب شهر است و حالا هوس زندگی در اروپا و آمریکا را در سر می‌پروراند.

زندگی محقرانه خاله‌ها و دایی‌هایم را به رخ مادرم می‌کوفت! اینکه یادش نرود که بوده و از کجا آمده! جر و بحثها و دعواها همیشه با همین مقایسه‌ها و سر کوفتها شروع می‌شد و بعد به داد و فریاد و گاهی هم ناسزاگویی می‌رسید و دست آخر این پدرم بود که می‌گفت اگر ناراحتی طلاقت را بگیر و هر جهنمی که دوست داشتی برو!

جواب مادرم هم همیشه این بود، اگر این سه تا بچه جلو راهم نبودند، سالها پیش رفته بودم و به توصیه شما هم نیازی نداشتم.

بعد هم می‌رفت اتاقش و در را محکم به هم می‌کوبید و بیرون نمی‌آمد. پدرم هم همانجا روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز می‌کشید و به صفحه تلویزیون خیره می‌شد. می‌دانستم اگر پدرم اشاره کند می‌تواند به راحتی از ایران برود. هم شرایط مالی و هم شرایط شغلی‌اش طوری بود که این امکان را به او میداد تا به راحتی مهاجرت کند. اگر نمی رفت دو دلیل محکم و قانع کننده برای خودش داشت. دلیل اولش مادربزرگم بود. او می‌گفت انصاف نیست حالا که هر دو پسر و تنها دخترش از ایران رفته‌اند، او هم برود و مادرش را تنها و بی کس رها کند. تمام دلخوشی مادربزرگم، پدرم بود و ما بچه ها.

اگر ما هم می‌رفتیم او از تنهایی و بی کسی دق می‌کرد. مادرم می‌گفت چرا خواهر و برادرهایت به اندازه تو به فکر مادرت نبودند، چرا تو فقط باید دلسوز باشی؟ پدرم نمی‌توانست از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند. آدمی نبود که بگوید به من ربطی ندارد. می گفت امروز مادرش، فردای اوست. می‌ترسید اگر امروز مادرش را رها کند، فردا ما این کار را با او انجام دهیم. دلیل دوم پدرم برای مهاجرت نکردن این بود که می گفت تا بچه هایم از آب و گل درنیامده‌اند و خوب و بد را از هم تمیز نمی‌دهند، نمی‌خواهد وارد فرهنگ غرب شود. با اینکه خانواده او کلاً آدمهای مذهبی و مقیّدی نبودند، پدرم اعتقادات خودش را داشت. با بی‌بند و باری به شدت مخالف بود، می‌گفت هر کاری و هر چیزی به وقت و زمان و موقع خودش باید درست و اصولی انجام شود.

از ولنگاری و بی‌بند و باری به شدت متنفر بود. شاید این تنفرش از وقتی شروع شد که تغییر رفتار مادرم را دید. آلبوم خانوادگیمان را که ورق می‌زدم متوجه این موضوع شدم در عکسهای قبل از ازدواج و همینطور سالهای اول ازدواج پدر و مادرم. مادرم دختر ساده‌ای بود، محجوب و با حجاب معمولی. اما هر چه از سالهای ازدواجشان گذشت، مادرم دیگر آن زن ساده نبود. طرز لباس پوشیدن و آرایشش در طول سالها تغییر چشمگیری پیدا کرده بود. و این تغییر خوشایند پدرم نبود. پدرم شاید توقع داشت مادرم مثل همان روزهای اوایل ازدواجشان باشد. چون مادرم آنطور ساده و محجوب بود او را پسندیده بود و حالا مادرم دیگر آن دختر ساده و محجوب نبود. پدرم اصلاً دوست نداشت خواهرهایم رفتارشان مثل مادرم باشد. او می گفت اگر الان که بچه‌ها کم سن و سال هستند مهاجرت کنیم نمی‌تواند آنطور که خودش می‌خواهد آن‌ها را تربیت کند. خلاصه که جنگ و دعواها بر سر این موضوع چیزی نبود که تمام شود و تبدیل شده بود به یک اختلاف دائمی در خانه ما. مادرم وقتی می‌دید که پدرم خواهرهایم را بهانه کرده تا به قول خودش روی بی‌عرضگی‌اش سرپوش



بگذارد، روشش را تغییر داد و گفت اگر تو مانع رفتن من و دخترها می‌شوی، من نمی‌گذارم آینده این پسر را خراب کنی و به هر ترتیب شـده او را می‌فرسـتم تـا بـرود... و پدرم باز هم مخالفـت می‌کرد و باز هم دلایلی می‌آورد که همه حجّت بودند برای ماندن و نرفتـن. در این بین نه مـادرم و نه پدرم هیچ کدام حتـی یک بار از من یا حتی از خواهرهایم نپرسـیدند نظر شما چیست؟ اصلاً دوست دارید از ایران بروید؟ یا برای آینده‌تان چـه برنامه‌ای دارید؟ آنها فقط بر سـر آنچه ذهنیات خودشان بود دعوا می‌کردند. جر و بحـث می‌کردند و آخر از همه قهر و بی‌محلی و کم محلی بود که با هم داشتند و فضای سرد و سنگین که تامدتها بر خانه حاکم بود.

این شـرایط زندگی بود که مـن و دو خواهرم در آن رشـد کردیم. خواهرهایم حتی نتوانستند دیپلم بگیرند چه رسـد بـه آنکه برای یک بـار در کنکور شـرکت کنند، چون در آن خانـه جهنمی هیچ وقت آرامش و آسایش نبود تا بتوان درس خواند و کنکور شـرکت کرد. هـر دو خیلـی زود ازدواج کردند تا خودشـان را نجات دهند، اما بدبخـت تر از آن دو، مـن بودم. من که محکوم شـده بـودم به تحمل آن زندگی پر از جنجال. وقتی هنوز وارد دبیرستان نشده بودم، مادرم مرا وادار کرد به کلاس زبان انگلیسـی بـروم. به نظـر او اولین قدم برای رفتـن این بود که زبان انگلیسـی را در حد زبان فارسی بدانم. اعتراف می‌کنم آن زمان اصلاً دلم نمی‌خواست از ایران بروم. دلیلی برای رفتن نداشـتم. در خانـه پدرم به غیر از دعواهـای دائمی آنها همه چیز خوب بود. کم و بیش هـر چه را که می‌خواسـتم در اختیار داشـتم. درس می‌خواندم. دوستان خودم را داشتم و دغدغه چیزی را هم نداشتم.

امـا مـادرم به جد می‌خواسـت مرا بـه آرزوی خودش برسـاند. در حالی که آرزوی او اصلاً آرزوی من نبود. خوب یادم هست حتی این موضوع هم مورد اختلاف آنها بود. در شـرایطی که من تصمیم داشتم درسـم را در یک هنرسـتان ادامه بدهم آنها بر سر آینـده من جنجال می‌کردنـد و بعد هم وقتی به آنها گفتـم می‌خواهم در هنرسـتان ادامه تحصیل بدهم، هـر دو ـ ایـن بار هر دو ـ شـروع کردند به مخالفت کـردن. هیچ کدام اجازه ندادنـد من علاقه خودم را دنبال کنم.

مادرم به امید فرسـتادن من به خـارج از ایران و پدرم به امید مهندس شدن پسرش و افتخار به او، مرا وادار کردند در رشـته مورد علاقه آنها در دبیرستان تحصیل کنم. رشـته‌ای که من هیـچ علاقه‌ای به آن نداشـتم. دیپلم که گرفتم به بهانه سـربازی دانشگاه نرفتم دو سال از خانه و شرایط عذاب آور آن دور شدم و در همان دو سـال خواهرهایم ازدواج کردند و وقتی من از سربازی برگشتم تنها فرزند خانواده شده بودم! پدرم گفت باید حتمـاً ادامه تحصیل بدهم. مادرم به فکر فرستادن من به خارج از کشور بود و من در حالی که هیچ انگیزه‌ای برای هیچ کاری نداشـتم، خودم را در اتاقم حبس کـرده بودم، اما نه درس می‌خواندم و نه حتی فکر می‌کردم. به قول دوستانم ترکهای سقف اتاقم را می‌شمردم و به این فکر می‌کردم چطور خودم را از دسـت پدر و مادرم نجات دهم. همان روزها بود که به یاد یکی از دوستان دوران خدمتم افتادم. پسری که خیلی با دیگران دمخور نمی‌شـد. اما چون ما با هم، هـم اتاق و هم تخـت بودیم، در بسـیاری از کارهایی کـه باید دو نفره انجام می‌شـد، با هـم بودیم. کم کم با من صمیمی شـد. اهل شهرستان بود. پسر توداری بود. روز آخر که از هم خداحافظی می‌کردیم شـماره تلفن و آدرسـش را به مـن داد و گفت هر وقت گیر و گرفتاری داشتم می‌توانم روی او حساب کنم و آن روز که صدای مشاجره پدر و مادرم در کل خانه پیچید به سمت تلفن رفتم و شماره‌اش را گرفتم.

روز بعـد وقتی پدر و مادرم هـر دو از خانه بیرون بودند، یک یادداشت برایشان گذاشتم و مقداری پول و لباس برداشـتم و از خانـه زدم بیرون. این اولین بار بود که بـرای خودم زندگی می‌کـردم. این اولین بار بـود که خودم بـرای خودم تصمیـم می‌گرفتم و اگر حقیقـت را بخواهید، از ایـن کارم خیلی راضی بودم. احساس پرنده‌ای را داشتم که از قفس رها شده. تمام دو سال سربازی‌ام این اضطراب و نگرانی را داشتم که وقتی خدمتم تمام شد چطور باید در آن خانه جهنمی بمانم و حالا در اتوبوس بین شـهری نشسته بودم و به سـمت سرنوشتی که خودم انتخاب کرده بودم، پیش می‌رفتم. رضا به استقبالم آمده بود. برای ناهار به یک رسـتوران محلی رفتیم و بعد از غذا با هم حرف زدیم. مجبور شـدم همـه زندگی‌ام را برایـش بگویم. رضا دهانـش باز مانده بود. فکر نمی‌کرد پشـت آن ظاهر آراسته و پیراسته و لباسهای شیک و گرانقیمت، چنین زندگی آشفته‌ای باشد.

رضا بـه مـن پیشـنهاد داد مدتی آنجـا بمانم. می‌توانسـتم آنجا کار کنم. او گفـت نمی‌تواند مرا به خانه خودشان ببرد چون دو خواهر مجرد دارد و قطعا پـدر و مادرش دوسـت ندارند پسـر جوانی به خانه شـان رفت و آمد کند. در عوض با دایی‌اش صحبت کرد. مرد جاافتاده‌ای که یک مغازه الکتریکی کوچک داشـت. او کار تعمیرات لوازم برقـی انجام می‌داد و چون بچه‌ای هم نداشـت، می‌توانستم در مغازه او کار کنم و در خانه آنها بمانم.

از حق نگذریم رضا برایم مثل برادری بود که هیچ وقت نداشتم. دایی او و همسرش آدمهای فوق العاده مهربان و صمیمی بودند. یکی از اتاقهای خانه‌شـان را برایم در نظر گرفتند. در کنار دایی رضا کار تعمیرات لـوازم برقی را یـاد گرفتم. کار فنی کـه واقعاً به آن علاقه داشـتم. کاری که می‌توانستم آینده خوبی در آن داشته باشم. رضا هم کار تعمیرات تخصصی تلفن همراه را شروع کرده بود.

البتـه او مدتـی در یـک مرکز آموزشـی، دوره تعمیرات موبایل را دیده بود.

من کم کم علاوه بـر کارهای برقی، کمی هم لوله کشی یاد گرفتم. دایی رضا مرد همه فن حریفی بود. از آن آدمها که معمولاً همه کارهای خودشان را خودشان انجـام می‌دهند. من و رضا کنار هـم راضی بودیم. با پدر و مادرم تلفنی در تماس بودم. به آنها آدرسـم را نمی‌گفتم چون می‌دانسـتم اگر بدانند کجا هسـتم به سـراغم می‌آیند. من نه دوست داشتم مهندس باشم که پدرم می‌خواسـت و نه دانشـجوی فلان دانشگاه معتبر اروپایی و آمریکایی. من فقط می‌خواستم خودم باشـم. سه سـال بود که با رضا زندگی می‌کردم. در ایـن مدت فقط دو عید را به تهران رفته بودم. بی‌خبر رفتم و بی‌خبر برگشتم. خانه‌مان هنوز مثل سابق بود. بـاز هم همان جار و جنجالها و دعواها و بگومگوها. من از همـه چیـز راضی بودم تا اینکه رضا به سـرش زد به اسـترالیا برویم. این فکر از زمانی به سرش زد که مـادرش به او اجبار کرده بود بایـد با دختر خاله‌اش ازدواج کند. رسـم عجیبی که در خانـواده آنها بود. چون پسر خاله‌اش، با خواهر او ازدواج کرده بود، حالا رضا هم باید با دختر خاله‌اش ازدواج می‌کرد. در حالی که رضا او را نمی‌خواسـت و من خوب می‌دانستم دل

بقیه در صفحه ۶۵

اگر نتوانیم به زندگی سامان دهیم، مانند این است که در خانه‌ای بی دیوار زندگی کنیم

روی دیگر سکه

رضا و آرمان هر دو برای فرار از شرایطی که دلخواهشان نبود، گزینه‌های دیگری داشتند. انتخابهایی که می‌توانست شرایط زندگیشان را از آنچه بود بهتر کند نه آنکه آنها را تا مرز نابودی ببرد. شاید پادرمیانی یکی از بزرگان فامیل می‌توانست رضا را از یک ازدواج اجباری رها کند. حتی رضا می‌توانست مسأله را به شکل بسیار منطقی با خاله و شوهرخاله و پسرخاله‌ای که حالا داماد خانواده‌شان بود مطرح کند و برایشان توضیح دهد که خوشبختی دخترخاله‌اش برایش اهمیت دارد و قطعاً در کنار فردی که عاشقانه دوستش دارد، خوشبخت‌تر خواهد بود. مسائل وقتی باز گو شوند، آن هم به صورت دقیق و شفاف، به دور از هرگونه تزویر و دروغ ونیرنگ، دیگران هم با آن رفتاری معقول و منطقی خواهند داشت. فرار همیشه راه حل خوبی برای مشکلات نیست. رضا و آرمان حتی اگر قصد و هدفشان مهاجرت بود، می‌توانستند در پروسه زمانی طولانی‌تر، اما به شکلی قانونی و کاملاً اصولی بروند. آن وقت به راحتی می‌توانستند بدون تحمل آوارگی و از دست دادن سرمایه زندگیشان محترمانه با تکیه بر تخصصی که داشتند، سوار بر هواپیما شده و در کشور مقصد پیاده شوند. کارهایی که بر پایه درست و اصولی خود انجام شوند و روال قانونی خود را طی کنند، شاید پروسه زمانی طولانی و نفسگیری داشته باشند، شاید بروکراسی اداری و رفت و آمدهای خسته کننده‌شان حتی گاهی تا مرز ناامیدی و پشیمانی هم برسد، اما در نهایت نتیجه‌اش بسیار مطلوب‌تر از کارهای غیرقانونی و غیراصولی است. نتیجه‌ای که قطعاً مرگ و زندان در پی ندارد.

●ودیعه

سوژه

کیانا نصرت زاده



کسی بانو را نشناخت

بانو دختر همه اهالی ده بود. هر کس می‌رفت شهر برایش سوغاتی می‌آورد. هر کس برای بچه خودش لباس نویی می‌دوخت یکی هم برای بانو می‌دوخت. می‌گفتند بانو را همه دوست داشتند

صبح که از خواب بیدار شدم، با تعجب دیدم مادرم نرفته سر کار... بوی قرمه سبزی همه جا را پر کرده بود. پرسیدم چه خبر شده؟ مادر گفت: "بانو مریض شده و داره از ده میاد این جا. دیگه باید کم کم از راه برسند."

برای اولین بار بود که ما از ده مهمان داشتیم و مادر نه تنها غرغر نمی‌کرد، به خاطر مهمانمان خانه مانده بود و ناهار مفصلی را تدارک می‌دید. می‌دانستم همه اینها به خاطر بانو بود. حساب این پیرزن با همه اهالی ده فرق داشت. پدرم از چهارده سالگی همراه عموهایش به تهران آمده بود و همین جا درس خوانده و زندگی ساخته بود. هر کس گذرش به تهران می‌افتاد انتظار داشت در خانه ما اقامت کند اما مادر چندان روی خوش نشان نمی‌داد. می‌گفت حوصله مهمانهای ناخوانده را ندارد. کوچکی خانه را بهانه می‌کرد و خیلی وقتها هم عذر مهمانها را می‌خواست. اما حالا بانو داشت می‌آمد. زنی با داستانی عجیب که او را با همه اهالی ده متمایز می‌کرد.

همه چیز به ماجرای کودتای ۲۸ مرداد بر می‌گشت. می‌گفتند بعد از کودتا پدر و مادر بانو از تهران فرار کردند و به ده آمدند تا به کمک محلیها از مرز فرار کنند و جانشان را نجات بدهند. می‌گفتند خیلیها دستگیر شده بودند.

غروب می‌رسند خانه عمو **غضبان**. عمو می‌گوید صبح روز بعد آنها را از مرز رد می‌کند، اما بانو که دختر شش ماهه‌ای بوده تب شدید داشته و عبور یک بچه که مدام گریه می‌کرد کار خطرناکی بود. قرار می‌گذارند که پدر و مادر بانو روز بعد از مرز رد شوند و به محض اینکه حال بانو بهتر شد همراه مادربزرگ غضبان که اهل باکو بود به آن طرف مرز بروند. اما نقشه‌ها طبق برنامه انجام نشد. برخلاف تصور عمو غضبان، پدر و مادر بانو در مرز گرفتار می‌شوند و با گلوله‌های مرزبانها جا به جا فوت می‌کنند.

حالا دختری تنها و بی کس روی دست عمو غضبان جوان می‌ماند. هیچ خط و نشانی از بستگان بانو در تهران نداشتند و مدتها منتظر می‌مانند بلکه کسی بیاید دنبال بانو که هیچ کس پیدایش نمی‌شود. مردم ده از بانو مراقبت می‌کنند. تا عمو غضبان ازدواج می‌کند و شرط اول و آخرش این بوده که بانو به عنوان بچه او پذیرفته شود و همسرش از او مراقبت کند.

اما بانو دختر همه اهالی ده بود. هر کس می‌رفت شهر برایش سوغاتی می‌آورد. هر کس برای بچه خودش لباس نویی می‌دوخت یکی هم برای بانو می‌دوخت. می‌گفتند بانو را همه دوست داشتند و دختر شیرین زبان و دلنشینی بوده... بانو بزرگ می‌شود. دوازده سال بیشتر نداشت که شوهرش می‌دهند تا هر چه زودتر کس و کار پیدا کند و خانواده خودش را داشته باشد. شناسنامه یکی از دخترهای ده را که فوت کرده بود به او می‌دهند و بانو با هویتی جعلی شوهر می‌کند.

می‌گویند خیلی زود بچه دار می‌شود و بعد از زایمان عقل از سرش می‌پرد. در واقع همان افسردگی بعد از زایمان بوده که به علت کم سن و سالی و ناآگاهی مردم درمان نمی‌شود و بانو هرگز نمی‌تواند به زندگی عادی‌اش برگردد. شوهرش هم بعد از یک سال دیوانگی بانو را بهانه می‌کند و می‌رود از شهر زن می‌گیرد و همان جا ماندگار می‌شود. بانو می‌ماند و بچه یک ساله‌اش که دست به دست بین زنهای ده می‌گشت تا بزرگ شود.

پسر بانو بزرگ می‌شود. مرد رشیدی بوده و بانو هم با همان نیمه حواسی که داشته به عشق همین بچه زندگی می‌کند. اما سالها بعد پسرش در جنگ شهید می‌شود و بانو مثل همیشه بی کس و تنها می‌شود.

حالا پسرهای عمو غضبان او را آورده بودند تهران تا برای درد بی‌درمانش فکری بکنند. سرطان همه جانش را گرفته بود.

مادر اصرار کرد تا پایان زمستان پیش ما بماند. پسرهای عمو غضبان رفتند. بانو ماند و مادر چنان از او مراقبت می‌کرد که انگار مادر خودش است. روزهای آخر عمرش را به خوبی به یاد دارم. یک بار از او پرسیدم چه آرزویی داری تا ما بتوانیم آن را برآورده کنیم؟ گفت: دلم می‌خواهد خانواده داشته باشم. بدانم پدر و مادرم کی بودند. کس و کار دیگری دارم یا نه...اشک در چشمهایم جمع شد. کاری از دست من بر نمی‌آمد.

بانو در یک روز سرد زمستانی وقتی سرطان همه جانش را گرفته بود از دنیا رفت. روی سنگ قبرش اسم دختری را نوشتند که شناسنامه‌اش به بانو رسیده بود و بی آنکه کسی بداند بانو کی بود و از کجا آمده بود، از این دنیا رفت....

شکوفه‌های زندگی



مریم السادات ابوالحبیب



یگانه حسینی



ستایش کشانی



آنیا ساکی



فاطمه برزگر

فعالیت اقتصادی از دیدگاه امام صادق(ع)

از: ا.ح.درّی

در دیدگاه امام صادق(ع) فعالیتهای اقتصادی زمینه ساز کمالات و فضائل انسانی است و اگر فردی با این انگیزه به عرصه اقتصاد وارد شود، در کنار منافع مادی ظاهری به بهره های معنوی قابل توجهی نیز نایل خواهد شد. از این رو با توجه به آنکه به تازگی سالروز میلاد باسعادت آن حضرت را پشت سر گذاشتیم به شرح و جایگاه دیدگاه آن حضرت در باب کار و تلاش اقتصادی می‌پردازیم:

تلاش وکوشش برای کسب روزی

یکی از مهمترین رمزهای توفیق در زندگی، تلاش و کوشش دائم و پایداری در راه هدف است. انسان مسلمان برای رسیدن به سعادت اخروی باید در امور دنیوی خود نیز تلاش کند و آن را به عنوان وسیله و پلی رای رسیدن به مطلوب قرار دهد. **علی بن عبدالعزیز** می گوید: امام صادق(ع) روزی از من احوال عمربن مسلم را پرسید: عرضه داشتم او از تجارت دست برداشته و به عبادت و نماز و دعا روی آورده است. امام فرمود: وای بر او!... آیا نمی‌داند که هر کس به دنبال دنیا و کسب روزی حلال نرود دعایش مستجاب نخواهد شد؟

تنی چند از اصحاب پیامبر(ص) با فهم غلط از این آیه شریفه که: **هنگامی که هر کس تقوای الهی پیشه کند خداوند راه خروج ازمشکلات را برایش قرار می‌دهد و از جایی که گمان نمی‌برد روزی‌اش می‌دهد.** از کسب و کار دست کشیده و درهای خانه را به روی خود بستند و مشغول دعا و نیایش شدند تا خداوند متعال روزی آنها را از این طریق برساند. هنگامی که رسول اکرم(ص) از این موضوع باخبر شدند آنان را احضار کردند و فرمودند: شما به چه انگیزه‌ای از کسب و کار فاصله گرفته اید؟ گفتند یا رسول الله خداوند روزی ما را متکفّل شده. رسول خدا(ص) فرمودند: قسم به خدایی که جانم در دست اوست، هر کس چنین کند دعایش پذیرفته نیست و توبه‌اش قبول نشود.

بازرگانی و تجارت

یکی از مشاغلی که امام صادق(ع) به آن تاکید می‌فرمودند: تجارت و معاملات حلال است. آن حضرت بر این باور بودند که تجارت علاوه بر بهره های فراوان اقتصادی که دارد، موجب زیادی عقل و افزایش قدرت تفکر و تجربه نیز می‌شود بدین جهت می‌فرمود: داد و ستد کنید تا نیروی عقل شما زیاد شود.

حضرت امام صادق(ع) می‌فرمایند: رسول خدا(ص) با کاروانی که از شام می‌آمد معامله می‌کرد و یا بخشی از درآمد آن قرضهای خود را ادا می‌کرد و بخشی دیگر را در میان نیازمندان فامیل تقسیم می‌کرد، امام در ادامه فرمودند: خداوند در مورد تاجران خداجو و باتقوا می‌فرماید:

مردانی که داد و ستد و معامله، آنان را از یاد خدا غافل نمی‌کند، جایگاه بالایی دارند.

پس انداز برای آینده

امام صادق(ع) همواره توصیه می‌کردند که هر شخصی باید برای آینده خود پس اندازی داشته باشد تا اگر خدای نکرده مشکلی برایش پیش آمد یا نیازی به پول پیدا کرد محتاج دیگران نباشد.

یکی از یاران امام به نام (مسمع) می‌گوید: روی به مولایم حضرت صادق(ع) عرض کردم، سرورم من زمینی دارم که مشتری خوبی برایش آمده و به قیمت مناسب از من می‌خرد. امام فرمود: (مسمع) آیا می‌دانی که اگر کسی ملک خود را بفروشد ممکن است سرمایه اش از بین برود؟ عرض کردم من آن را به قیمت خوبی می‌فروشم و زمین بزرگتری می‌خرم، امام فرمود: در این صورت اشکالی ندارد. ایشان در حدیث دیگری می‌فرمایند: کسی که از راه حلال و در جهت حفظ آبرو و ادای قرض و رسیدگی به خانواده و فامیل، تلاش برای به دست آوردن مال را دوست نداشته باشد، در او هیچ گونه خیری نیست.

شرط فعالیت اقتصادی

عبدالله بن ابی یعفور می گوید: در محضر امام صادق(ع) بودم مردی از ایشان پرسید به خدا قسم ما به دنبال دنیا می‌رویم و دوست داریم آن را به دست آوریم. امام فرمود: تو می‌خواهی با دنیا طلبی و کسب درآمد چه کنی؟ او گفت: می‌خواهم نیازهایم را برطرف کنم. به خانواده‌ام رسیدگی کنم، احسان بدهم و حج عمره انجام بدهم. حضرت فرمود: این که دنیاطلبی نیست این به دنبال آخرت و ثوابهای الهی رفتن است. کسب درآمد و به دنبال منافع مادی رفتن انسان، باید با انگیزه‌ای مناسب باشد و آن را وسیله رسیدن به مقاصد الهی قرار دهد وگرنه دنیا طلبی امری زشت و ناپسند خواهد بود.

از منظر امام صادق(ع) بین کسی که از دنیا به عنوان وسیله‌ای برای کسب آخرت بهره می‌گیرد و بین کسی که دنیاپرستی و جمع مال را پیشه کرده است تفاوت وجود دارد. به این جهت دنیاپرستان ظاهربین را لعن می کند و می‌فرماید:

مورد لعن خداست کسی که بنده دینار و درهم باشد و از سوی دیگر به دوستانش توصیه می‌کنند که طلب روزی از طریق حلال را هرگز رها نکنید، چرا که مال حلال یاور تو در دینت خواهد بود.



پاسخ به مسائل شرعی مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام خرید و فروش

سؤال: آیا خرید و فروش چک و سفته جایز است؟

پاسخ: فروش چک و سفته به شخص ثالث به مبلغ کمتر جایز نیست، ولی فروش آن به بدهکار اشکالی ندارد.

***

سؤال: آیا خرید و فروش بُن در بازار جایز است؟

خرید و فروش بُن تابع مقررات ارگان صادر کننده است و چنانچه برای موضوع یا کالایی خاص در نظر گرفته شده است، استفاده در غیر از آن جایز نیست.

کسی از شما بر دیگری حسد نورزد و از خدا بترسید

● امام صادق(ع)

حدیث هفته

امام حسن مجتبی(ع) می فرماید:

بین حق و باطل به اندازه چهار انگشت فاصله است، آنچه با چشمت ببینی حق است در حالیکه چه بسا با گوش خود سخن باطل بسیاری را بشنوی

خواستگاری

کورش کاشانی

تصور این خوشبختی را نداشتم

روز بعد تمام مدت به این موضوع فکر می‌کردم که آبروی من در خانواده خواهد رفت. من با مادر بهناز همبازی بودم و حالا باید بروم خواستگاری دخترش!



مادرم گفت تو اسم هر دختری را به زبان بیاوری من می‌روم خواستگاری... گفتم من اصلاً زن نمی‌خواهم....این ماجرا ده سال ادامه داشت. نزدیک به چهل سالم شده بود و هنوز زن نگرفته بودم. وقتی هفده یا هجده سالم بود یک دل نه صد دل عاشق دختری شده بودم که مستاجر ما بود. مادر تا فهمید داستان از چه قرار است عذر آنها را خواست و مجبورشان کرد خانه را تخلیه کنند... از آن موقع به بعد من افتادم به لج و قهر و مادر هم دنبال راهی بود که این داستان را جبران کند. دیگر آن دختر از ذهنم کاملاً رفته بود بیرون و سرم گرم زندگی و کار و مشغله‌های روزانه بود ولی همه فکر می کردند من از سر آن عشق ناکام است که دیگر به فکر زن گرفتن نیفتاده‌ام...

خلاصه هر چه می گفتم که باور کنید من حتی اسم آن دختر را هم یادم نمی‌آید کسی باور نمی کرد. تا اینکه یک روز وقتی از سر کار برگشتم دیدم مادر قرآن را آورده جلویم و می گوید بازش کن... گفتم چرا؟ گفت اسم همه دخترهای خوب و نجیب و خانواده داری را که می‌شناسیم نوشته‌ام و لای قرآن گذاشته‌ام. از خدا خواسته‌ام بهترین آنها را برای تو انتخاب کند و حالا تو قرآن را باز کن، اسم هر دختری که آمد آخر هفته می‌رویم خواستگاری‌اش...

واقعاً مانده بودم به مادرم چه بگویم. حس می کردم از سر ناچاری به این کار افتاده. نمی‌توانست باور کند که قبل از مرگش عروسی مرا نبیند. فکر می کرد بعد از او من تنها و بی کس خواهم شد و باید تا دیر نشده فکری به حال من بکند. من هم قرآن را باز کردم و اسم بهناز، نوه عمه‌ام آمد. بیشتر از پانزده سال از من کوچکتر بود. با چشمهای گشاد شده مادر را نگاه کردم و گفتم: "بهناز جای بچه من است." مادر چشمی نازک کرد و گفت: همین است که هست...

و حالا من باید التماسش می کردم که قید این انتخاب را بزند. قسم خوردم که اگر این موضوع را نادیده بگیرد خودم یک دختر را انتخاب و به او معرفی می کنم. ولی مادر زیر بار نمی‌رفت. می گفت اسم بهناز از قرآن در آمده و دیگر هم حرفی در آن نیست. پرسیدم چرا اسم او را گذاشته بودی؟ او خیلی از من جوانتر است.....روز بعد تمام مدت به این موضوع فکر می کردم که آبروی من در خانواده خواهد رفت. من با مادر بهناز همبازی بچگی بودم و حالا باید بروم خواستگاری دخترش! از خواهرهایم خواستم جلوی مادر را بگیرند ولی از دست آنها هم کاری برنیامد. مادر زنگ زده و وعده گرفته بود...آخر هفته باید می‌رفتیم خواستگاری. مثل برزخ بود. نمی‌دانستم چه کنم. روز چهارشنبه وقتی داشتم می‌رفتم سر کار فکری به ذهنم رسید. باید خودم کاری می کردم و قرار خواستگاری را به هم می‌زدم. برای همین راهم را کج کردم

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

دو بازی را همزمان باختم

انگار تا پدرم بود ته دلم به او قرص بود که بالاخره روزی دستم را می‌گیرد و کمکم می‌کند تا زندگی خوب بسازم، ولی حالا می‌دیدم درآمد کم من با حقوق سارا فقط می‌تواند کمک کند که از گرسنگی نمیریم



منصور گفت تنها شرطش برای ادامه کار همین است و تا زمانی که سارا همسر من است حاضر نیست با من شراکت کند...همه چیز به نام او بود و می‌توانست هر شرطی که دلش بخواهد بگذارد. می‌دانستم خانواده‌ام دل خوشی از سارا ندارند ولی نه تا این حد که پدرم همه ارث و میراث را به نام برادرم بکند و او هم شرط سهیم شدن من در مغازه و شرکت را طلاق همسرم تعیین کند.

فقط شش ماه از ازدواجم با سارا می گذشت که پدرم فوت کرد. خانواده‌ام مرا طرد کرده بودند چون دلشان نمی‌خواست دختری مثل سارا که پنج سال از من بزرگتر بود عروسشان شود. فکر می کردند سارا به خاطر ثروت پدرم به من نزدیک شده... مادرم می گفت این دختر کس و کار ندارد و الّا نمی گذاشتند دخترشان برود محضر و بدون رضایت خانواده دامادشان به عقد یک پسر غریبه در بیاید!

از وقتی تصمیم گرفتم با سارا ازدواج کنم به هر دری زدم نتوانستم رضایت خانواده‌ام را جلب کنم، ولی خانواده سارا با این وصلت مشکلی نداشتند و به نظرشان انتخاب دخترشان هرچه بود باید احترام می گذاشتند. ولی خانواده من جور دیگری فکر می کردند. دست آخر هم رفتیم محضر و بی‌سر و صدا به عقد هم در آمدیم. سارا جهیزیه‌اش را در یک آپارتمان کوچک چید و زندگی ساده‌ای را شروع کردیم. هر دو مطمئن بودیم بعد از مدتی می‌توانیم رضایت خانواده من را جلب کنیم. اما اجل فرصت نداد و پدرم در اثر سکته قلبی فوت کرد. بعد از فوت او همه کاسه کوزه‌ها سر سارا شکست چون فکر می کردند پدرم از غصه ازدواج نامناسب من دق کرد و مرد...

حالا خودم را بی‌هیچ پشتوانه‌ای می‌دیدم. انگار تا پدرم بود ته دلم به او قرص بود که بالاخره روزی دستم را می گیرد و کمکم می کند تا یک زندگی خوب و راحت بسازم، ولی حالا می‌دیدم درآمد کم من با حقوق سارا فقط می‌تواند کمک کند که از گرسنگی نمیریم. سارا به آینده خیلی امیدوار بود. چون از بچگی یاد گرفته بود با سختیهای زندگی سازگار باشد ولی من در یک خانواده متموّل زندگی کرده بودم و تصوّر اینکه تمام عمرم بخواهم یک زندگی کوچک و درآمد در حد بخور و نمیر داشته باشم مرا عذاب می‌داد.

رفتم سراغ برادرم و او هم فقط یک شرط برای برگشتن من به موقعیت قبلی‌ام گذاشت و آن هم طلاق سارا بود!

اول که موضوع را به همسرم گفتم غش غش خندید و گفت اینها چه فکر کرده‌اند که ما به خاطر یک ماشین و خانه بهتر از هم جدا می‌شویم؟!

حق داشت باور نکند ولی من ته ذهنم داشتم به چیزهای دیگری فکر می کردم. به این که یک طلاق ظاهری بگیریم و وقتی همه سهمم را گرفتم دوباره

و به طرف شـرکت محمدرضا، پدر بهناز رفتم. از دیدن من خیلی خوشحال شد. همیشـه بابت فوتبال و تیم پرسپولیس و اسـتقلال با هم کری داشتیم. رفاقتمان مثل دو تا دوسـت بود. بعد سـر صحبت را باز کردم و ماجرای قرآن و در آمدن اسم بهناز را برایش تعریف کردم. گفتم خیلی شـرمنده‌ام. می‌دانم که من برای بهناز خیلی پیر هستم.محمدرضا خوب به حرفهایم گوش داد و بعد گفت: "یعنی تو از بهناز خوشت نمی آید؟" دیدم موضوع دارد کاملاً اشتباه تعبیر می‌شود. سعی کردم برایش توضیح بدهم که هر کس با دختر او ازدواج کند خوشـبخت‌ترین مرد عالم اسـت که پدر زنی به خوبی او دارد و اینکه در این دوره و زمانه دختری به سادگی بهناز کمتر پیدا می‌شود و....بعد دستی به شانه‌ام زد و گفت:

"پس فردا با گل و شیرینی بیا. من هم شرط و شروطهایم را لیست کرده‌ام..."

وا رفتم. آن روز سر کار نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. محمدرضا جوری رفتار کرده بود که انگار آنها هم با این وصلت موافقند...

خلاصه به خواسـتگاری بهنـاز رفتیم. محمدرضا گفت مـن حرفهای تو را شنیده‌ام و حالا نوبت شرط و شروطهای من است.اول و آخرش اینکه باید نظرت را در مورد تیم مـورد علاقات عوض کنی، من نمی‌خواهم دامادم طرفدار تیم رقیب باشد... همه زدند زیر خنده بعد مادر بهناز صحبت را جدی تر کرد و گفت مرا خوب می‌شناسـد و می‌داند که می‌توانم همسـر خوبی برای دخترش باشم. گفت در این روزگار آدمهای سـالم مثل تو کم هستند. خود بهناز هم با اختلاف سنی که دارید مشکلی ندارد و....قرار شد چند جلسه‌ای با بهناز صحبت کنم و... وبالاخره پای سفره عقد نشستیم...حالا هفده سال از ازدواج ما می گذرد و زندگی آرام و بسیار خوبی داریم. همسرم را آنقدر دوست دارم که فکر نمی کنم با هیچ زن دیگری می‌توانسـتم اینقدر خوشبخت باشم. مادرم اما گاهی به عنوان مادر شوهر بهانه‌هایی می گیرد و از بهناز دلخور می‌شود و من با خنده می گویم: تقصیر خودت است، این گل سر سبد را تو برایم انتخاب کردی... ■

سـارا را عقد کنم. اما به این آسانی نبود. سارا حتی در ذهنش هم نمی گنجید که مـن این کار را بکنم. می گفت صبر کن بالاخره کوتاه می آیند، ولی من خانواده‌ام را می‌شناختم و می‌دانستم که کوتاه آمدنی در کار نیست.

زندگی خیلی سخت شده بود و سارا به هر بهانه‌ای از من ایراد می گرفت. به نظرش من مرد بی‌عرضه‌ای می آمدم. فکر می کرد در انتخابش اشـتباه کرده و من آدم لوس و ننری هستم که حالا حالاها باید وقت می گذاشتم تا بزرگ شوم. من هم به این حرفها دامن می‌زدم. دعواها را کشـدار می کردم. صادقانه بگویم، دلم می‌خواسـت یک جورهایی بار مسـئولیت را از دوشـم بردارم. از اینکه در ۲۳ سـالگی خودم را انداخته بودم در یک زندگی مشـترک پشیمان شده بودم. می‌دیدم رفقایم همه در عالم مجردی چه راحت و آسوده زندگی می کنند و من باید برای هر کاری با سارا بحث می کردم.

بالاخره یک روز وقتی به خانه آمدم دیدم چند مرد از سمساری سر خیابان آمده‌اند و دارند روی وسایل خانه قیمت می گذارند. شوکه شدم. سارا گفت این زندگی به درد هیچ کدام از ما نمی‌خورد و همان بهتر که تمامش کنیم.

تـه دلم راضی بودم برای همین مخالفتی نکردم. سـارا جهیزیه‌اش را نصف قیمت فروخت و با پولش رفت یک زندگی مستقل ساخت، من هم به خانه مادرم برگشـتم تا مراحل طلاق پیش برود. برادرم گفت به محض اینکه اسـم سارا از شناسنامه‌ام خط بخورد تمام سهم ارثیه‌ام را به نامم می‌زند.

امروز دادگاه حکم طلاق را صادر کرد. منصور هم اینجا بود. به سارا یک چک داد. گفتم این چیست؟ با تعجب گفت مگر خبر نداری؟ همسرت در قبال رفتن از زندگی تو این چک را می گیرد، همان طور که تو سهم ارثیه‌ات را می گیری...

انـگار آب یخی روی هر دوی ما ریخته بودند. هر دو خجالت زده بودیم. هر دو زندگیمان را به مبلغی فروخته بودیم. یک عشـق آتشـین و آن همه مبارزه برای زندگی مشـترک و بقیه چیزها را چه آسان فروختیم. نمی‌دانم باید بیشتر از خودم خجالت بکشـم یا از سـارا عصبانی باشم...ولی به هر حال هر دو بازی را باختیم....آمدنی در کار نیست. ■

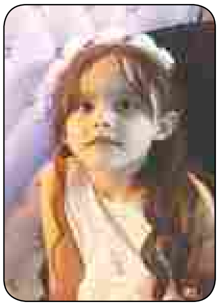
شکوفه های زندگی



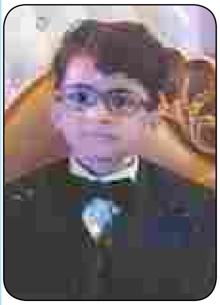
امیرمهدی - علی - زینب عسکری



باران رمضانی



الینا قنبرزاده



میرارسلان مرسلی



آنیل لطافت



محمدطاها کتابی



تینا کتابی



آرتین طالبی



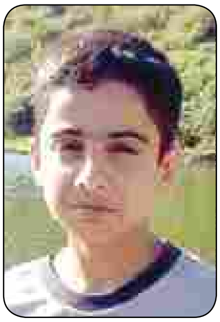
سامیار ابراهیمی



محسن عباس زاده



سیده باران زمانی



امیرحسین بابایی



یاسمن بابایی

توکل به خدا چون راه رفتن روی یک سیم است، تردید سبب می‌شود که تعادل را از دست بدهید •نیچه

مشاور

با دخالتهای مادر شوهر چه کنم؟

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

سوال: **با سلام و خسته نباشید. زنی ۳۵ ساله هستم که حدود ۸ سال است ازدواج کرده‌ام و رابطه‌ام با همسرم خوب است. اما دخالتهای بیش از حد مادر شوهرم زندگی ما را خراب کرده است. طوری که شدیدا از او متنفر شده‌ام و به همسرم می گویم بین من و او باید یکی را انتخاب کند.اما او به خاطر من،از مادرش دست نمی کشد. دیگر خسته شده‌ام.لطفاً کمکم کنید.**

ز-ن-تهران

پاسخ: با سلام به شما خواننده عزیز. درابتدا به عنوان مقدمه مطلبی را باید عنوان کنم.

همه ما انسانها در دنیایی واقعی زندگی می کنیم که با حواس پنجگانه خود آنرا حس می کنیم.اما نکته مهم این است که هیچ دونفری در دنیا، واقعیت بیرونی را یکسان درک نمی کنند. در حقیقت ما بخش قابل توجهی از دنیا را "آنگونه که دوست داریم "دریافت و درک می کنیم.اما علت ادراکات متفاوت ما از واقعیت مربوط به وجود دنیایی به نام "دنیای مطلوب "در هر فرد است. در واقع هر کس در دنیای مطلوب خود از آنچه که به او " حس خوب" داده است تصاویری دارد. این حس خوب ناشی از تامین هریک از پنج نیاز اساسی ماست که شامل بقا-عشق و تعلق-قدرت و ارزشمندی - تفریح و آزادی است.

مادر از همان لحظه تولد هر پنج نیاز یک نوزاد را برآورده می کند بنابراین در مرکز دنیای مطلوب هر فردی قرار دارد. **شما نمی توانید فردی را پیدا کنید که مادرش را دوست نداشته باشد حتی اگر بدترین مادر دنیا باشد پس شما خواننده عزیز وقتی از مادر همسرتان در مقابل همسرتان انتقاد می کنید و با الفاظی خاص او را خطاب قرار می‌دهید در واقع به دنیای مطلوب همسرتان حمله کرده‌اید.** شما از ایشان می‌خواهید مادرش را از دنیای مطلوبش خارج و شما را جایگزین کند در حالی که این امر امکان ندارد و با این کار خود فقط از همسرتان فاصله می گیرید چون او هرگز این کار را نخواهد کرد همانطور که اگر وی همین خواسته را از شما داشت، هرگز این کار را نمی کردید. شاید بگویید افراد زیادی را سراغ دارید که به خاطر همسر خود با مادرشان قطع رابطه کرده‌اند. درست است اما باید از آنها پرسید آیا این مردان "حال خوب "را تجربه می کنند یا نه. **در واقع مادر و همسر هر دو نیاز به عشق و تعلق مرد را برآورده می کنند. حال اگر این دو در رقابت با هم قرار گیرند، مرد با انتخاب هر یک از آنها و کنار گذاشتن دیگری حال خوبی نخواهد داشت.** واقعیت این است که همسرتان شاید شما را از دنیای مطلوب خود خارج کند اما مادر را هرگز. گاهی می‌بینیم افراد وارد جنگ قدرت با مادر شوهر خود می‌شوند و فراموش می کنند که خواسته واقعی آنها "بهبود زندگی مشترکشان" است و نه شکست دادن مادر شوهر.

نکته مهم دیگری که باید اشاره کنم این است که تصاویر دنیای مطلوب ما قابل تغییرند با این هدف که نیازهای ما را برآورده کنند و به ما حس خوب بدهند. پس دومین نکته این است که اگر می‌خواهید به کسی نزدیک شوید ابتدا باید وارد دنیای مطلوب اوشوید تا بتوانید تصاویر دنیای مطلوب او را تغییر دهید.یعنی کاری کنید که او از شما حس خوبی بگیرد و برای این کار باید بتوانید یک یا چند نیاز از نیازهای پنجگانه اورا تامین کنید.

طبق گفته کارشناسان، "ما هیچ کس را نمی‌توانیم تغییر دهیم مگر خودمان را". برخی‌ها ادعا می کنند که من توانسته‌ام در بسیاری از افراد تاثیر بگذارم و آنها را تغییر دهم.اما اگر بیشتر دقت کنیم خواهیم دید تمام کسانی که به گفته او تغییر کرده‌اند به دلیل رابطه خوبی بوده که با وی داشته‌اند و به خواست خودشان تغییر کرده‌اند. اگر بخواهید دیگری را به زور یا تهدید یا باج دهی و... تغییر دهید،این تغییر کاملاً موقتی است و پایدار نخواهد بود در واقع تغییری پایدار است که به خواست و اراده خود فرد باشد پس ما با تغییر دادن خودمان می‌توانیم کاری کنیم که طرف مقابل -در صورتی که بخواهد و مایل باشد - در پاسخ به تغییر ما،تغییر کند.

حال با توجه به این توضیحات پیشنهاد من به شما دوست عزیز این است که:

۱- به جای حمله کردن به دنیای مطلوب همسرتان، حضور مادرش را با تمام ویژگیهای اخلاقی‌اش بپذیرید.

۲- سعی نکنید مادر شوهر خود را تغییر دهید.

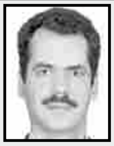
۳- بهتر است تا می‌توانید روابط خودتان را با او به حداقل برسانید اما مانع روابط همسرتان با مادرش نباشید و این سه اصل را رعایت کنید:محبت -احترام —فاصله

۳- هرگز از مادر شوهرتان در مقابل همسر خود بدگویی نکنید و

٤- یکی از دلایل رفتار مادرشوهرتان این است که شما در دنیای مطلوب او حضور کمرنگی دارید، در واقع شما کمتر حس خوبی به او می‌دهید و او هم در مقابل با رفتارهایش حس خوبی را به شما منتقل نمی کند.پس اگر می‌خواهید در مادر شوهر خود نفوذ کنید و مانع رفتارهای ناخوشایند او شوید باید وارد دنیای مطلوب او شوید به طوری که حال خودتان هم خوب باشد نه بد.

یادمان باشد که رفتارهای ما باید موثر باشد یعنی در جهت تامین نیازهایمان و دوم اینکه باید مسئولانه باشد یعنی مانع تامین نیازهای دیگران نباشد. شما دوست عزیز هرچقدر بیشتر تصاویر دنیای مطلوب خود و همسرتان و مادر شوهرتان را بشناسید بهتر می‌توانید زندگی خود را مدیریت کنید.در شماره‌های بعد شما را بیشتر با دنیای مطلوب آشنا خواهم کرد.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی:۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

نگاه شما

صفحه پیش رو تصاویری است که خوانندگان گرامی مجله برای ما ارسال کرده‌اند و دیگر علاقه‌مندان هم می‌توانند از این پس با ارسال تصاویر خود به شماره تلگرام یا ایمیل مجله در این کار سهم داشته باشند. البته از آنجا که تصاویر ارسالی نشان‌دهنده نوع نگاه شما به دنیای پیرامونتان است، لطفاً در ثبت آنها حساسیت داشته باشید تا با چاپ آنها دیگر خوانندگان هم از دیدن تصاویر لذت بیشتری ببرند.



باغی در روستای شهرآیین سبزوار - طاهره شهرآیینی



پاییز - مهرداد بخشی زاده



مزرعه گردو تویسرکان -امیرعباس سوری



پاییز درگناباد __مجید کاظمی نوغابی



بوشهر- ناصرپوریوسف



پائیز باباامان بجنورد- احمد فیروزان



جلد مجله اطلاعات هفتگی - محسن آشان



سیل گیلان و نجات فرزندان توسط پدر روستای شیخ محله

ثروت اگر چه مایه آرامش است، ولی مقرون به هزاران شر و آفت است

● شوپنهاور

شـــروع پرحـــادثه



عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"عباس عابد ساوجی" نویسنده پر کار و مجرّب در کار و زندگی و نویسندگی، در داستان "شروع پر حادثه" گوشـه‌ای از خاطرات دور خود را باز آفرینی هنرمندانـه کرده اسـت. تمام لطف این داسـتان خواندنـی بازمی‌گردد به تجربـه عینی و ملمـوس "عباس عابد سـاوجی" از واقعیتهای زندگی. از این نویسنده پر تلاش تاکنون چند مجموعه ارزشمند منتشر شده است.

لب جاده سـاوه شهرکی بود به نام "شاتره" که از آنجا جاده‌ای جدا می‌شد به طرف روسـتای "گلدسـته". منزل ما در گلدسته بود و از همشهری های ما آنجا زیاد ساکن بودند.

بیکار بودم. رفتم قهوه خانه محل شاید کاری گیر بیاورم. پیرمردی نشسته بود. لباسهای رنگ خورده‌اش نشان می‌داد نقاش ساختمانی است. ابزار کارش مانند قلم مو و سنباده و کاردک داخل کیسه کنار دستش بود.

کنـارش روی صندلی نشسـتم و سـر صحبت را باز کـردم. فهمیدم که شاگردش بدقولی کرده و نیامده و پیرمرد دست تنها مانده. از فرصت استفاده کردم و گفتم: "**اگر قبول می کنی امروز را به جای او بیایم سر کار**"، مثل اینکه پیرمـرد جان تازه‌ای گرفت و از مخمصه نجـات پیدا کرد. گفت: "مگه بلدی نقاشی کنی؟" گفتم "اگر بلد نبودم مزد بهم نده." "بلند شد و موتورش را روشن کرد و گفت: "بپر بالا ببینم. اگه کارت خوب باشـه از فردا به جای اون پسـره تنبل بد قول، می‌برمت سـر کار." رفتیم روستای "**فیروز بهرام**". قرار بود چند در و پنجره را رنگ کنیم. شروع کردم به سنباده کشیدن و او رنگ می کرد. قرار گذاشـته بودیم که هفده تومان مزد بدهد. کار که تمام شد بیست تومان داد. گفت: "کارت خیلی عالی بود. بچه زرنگی هستی فردا هم بیا سر کار. "

عصر همان روز رفتم بازار. یکدست لباس کار با قلم مو و کاردک و مقداری سنباده گرفتم و صبح زود رفتم میدان و ایستادم تا به عنوان نقاش ماهر، خودم مستقل کار کنم.

پیرمـرد هم آمده بود. این طـرف و آن طرف را نـگاه می کرد. دنبال من می گشـت. خیلی سـعی کـردم متوجه من نشـود، اما مرا دیـد و آمد جلو و گفت: "اینها چیه دیگه؟"

گفتم: "می‌بینی که، وسایل نقاشیه. " شروع کرد به خندیدن. گفتم:

"چرا می‌خندی؟" گفت: "بچه جون! من یک سـال شاگردی کردم و کلی سـابقه کار دارم، هنوز هم ترس دارم نکنه کار مردم را خراب کنم، آنوقت تو غوره نشـده مویز شدی؟ با یک روز سـنباده کشیدن به در آهنی شدی اوستا کار؟ رفتی برای خودت کارگاه باز کردی؟"

بادی در غبغب انداختم و گفتم "حالا چرا حسـودی می کنی؟ کی گفته من یک روز سـابقه نقاشی دارم؟ توی این کار استخوون خرد کردم تا شدم نقاش. اگر نقاش خواستن تو برو، جای تو را که تنگ نکردم. "

چند دقیقه ای از بحث میان من و پیرمرد گذشـته بود که یک نفر با پیکان سـفید مدل بالا آمد و کارگر نقاش خواسـت. من هم مهلت ندادم. وسایلم را برداشـتم و پریدم و روی صندلی جلو پیکان نشستم. پیرمرد هاج و واج نگاهم کرد. وقتی راه افتادیم برگشتم و برایش شکلک در آوردم! فقط سرش را تکان داد و لبخند زد. رفتیم شـهرکی که لب جاده سـاوه بود. یک ساختمان ویلایی بزرگ تازه سـاخته بود. نمای ساختمان به قدری شـیک بود که از هیبت آن در جا خشـکم زد. چند قوطی پنج کیلویی ضد زنگ خریده بود.

گفـت: "ضـد زنگ را با تینر روغنی رقیـق کن و درها را ضد زنگ بزن. اگر کارت تمیز باشـه، درها و خود سـاختمون را هـم میدم خودت رنگ بزنی. مزد ضد زنگ هم پنجاه تومن می‌شه، تموم که کردی مزدت رو میدم."

معلوم بود صاحب کارم "کبوتر باز است." "هنوز ساختمان کامل نشـده بود ولی او کلی کبوتر روی پشت بام داخل قفس توری جا داده بود. از آن کبوتر بازهای قهّار بود که با رقبا کل کل راه می‌انداختند. سفارشـهای لازم را کرد و سوار پیکان شد و رفت سر کار خودش در شرکت.

لبـاس کارم نـو و تازه بود. قبل از هر کار مقـداری ضد زنگ مالیدم روی لباسـم. سـر و صورتم را هم رنگی کردم تا مثلاً نشان بدهم نقاش هستم! روز قبل فقط با دستمال خاکها را پاک کرده بودم و سنباده کشیده بودم. نه از رنگ چیزی می‌دانستم و نه بلد بودم قلم مو را چطور حرکت بدهم که کار یکدست در بیاید. بعضی جاها رنگ شُره می کرد، بعضی جاها رنگ بر نمی‌داشت. قلم مو را محکم تکان می‌دادم و پشـنگه‌های رنگ به در و دیوار می‌پاشید. همسایه‌ها آمدند شـکایت کردند که چرا آجر و دیوارهای خانه آنها را لکه لکه کرده‌ام؟ در خرپشته را که رنگ می کردم چند کبوتر سفید احمد آقا قرمز شده بودند...

صاحب کارم که اسمش احمد آقا بود، عصر که از سر کار آمد همان جلوی در با دو دسـت کوبید روی سر ش و ناله‌اش رفت هوا. شروع کرد به من بد و بیراه گفتن که: "فلان فلان شـده! تو گفتی چند ساله نقاشی، این بود نتیجه چند سال نقاش بودنت؟" با سـر و صدای او در و همسایه جمع شدند و شروع کردند به شـکایت از من و گلایه از احمد آقا که "طمع کردی و نخواستی مزد درست و حسابی بدی و رفتی یک الف بچه را برداشتی آوردی به اسم نقاش."

احمد آقا که عصبانی بود گفت: "سوار شو ببینم."

خواسـتم صندلی جلو بشـینم. همسـایه‌ها گفتند: "مقوّایـی، چیزی بنداز روی صندلی ماشـین، رنگی نشه!" یک تکه زیلوی کهنه پیدا کردیم انداختیم روی صندلی. یک راسـت رفتیم پاسگاه نعمت آباد. حدود چهل نفری کارگر معمولـی، بنا، نقـاش و آهنگر جمع کرده بودند آنجا و درها را بسـته بودند تا کسـی خارج نشـود. آن زمان ساخت و سـاز در اطراف تهران قدغن بود. هر کس حق و حسـاب نمی‌داد وسایلش را ضبط می کردند و خودش را تا یکی دو روز در پاسـگاه نگه می‌داشـتند تا فک و فامیلش بیایند دنبالش تا بتوانند آنها را تلکه کنند بعد اجازه بدهند بروند. اگر کسـی، کس و کاری داشت یا صاحب کارش آدم خوبی بود دم رئیس پاسگاه و مأموران را می‌دید و تعهد می گرفتند و رهایش می کردند. غروب بود که رسـیدیم آنجا. افرادی که قبل از ما بودند کم کم کارشـان راه افتاد و رفتند. من ماندم و احمد آقا که از دسـت من شاکی بود. چند نفری هم که کس و کاری نداشـتند مانده بودند حیران. قبل از اینکه حیاط خلوت شـود، پیرمردی از من علت آمدنم را به پاسگاه پرسید. ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت:

"اگر این را به رئیس پاسگاه بگویی پوستت را می کند، بچه!"

گفتم: "پس چی بگم؟"

گفـت: "تا می‌توانـی ننه من غریبم بـازی در بیار و بگو ایـن آقا مزدم را نداده، کتک هم زده، ضد زنگ را هم پاشـیده روی سـر و صورت و لباسـهام" معلوم بود از آن آدمهایی بود که تجربه کافی در امور داشت. از او تشکر کردم که راه پیش پایم گذاشته است.

رئیس پاسگاه گروهبان شکم گنده کله تاسی بود. سر تا پای مرا برانداز کرد و گفت: "این چه وضعیه؟ مگه از دیوونه خونه فرار کردی؟"

خودم را زدم به موش مردگی و حالت غم انگیزی به خودم گرفتم و گفتم: "این احمد آقا صاحب کارم مرا زده. از صبح تا حالا یک لقمه نون نخوردم."

از گوشه و کنار می‌دیدم سربازها پول جمع می کردند بروند شام تهیه کنند. وقتی گفتم چیزی نخوردم، دست روی شکمم گذاشتم و یک حالتی گرفتم یعنی

اینکه از گرسنگی معده‌ام می‌سوزد! مثل اینکه وجدان رئیس پاسگاه از ظلمی که به من شده بود درد گرفت. گفت: "احمد صاحب کار این کیه که اینو زده؟" احمد آقا که نفهمیده بود من چی گفتم، جلو آمد و گفت: "منم قربان". رئیس پاسگاه مهلت نداد حرف بزند با چک و لگد افتاد به جان احمد آقای بیچاره. احمد آقا زیر چک و لگد هی می‌گفت: "آقای رئیس، مگه من چی کار کردم که می‌زنی؟ این بابا کار منو خراب کرده. کلی ضد زنگ منو از بین برده، باید خسارت بده!"

رئیس پاسگاه صدا کرد "سرباز فلانی، بیا هفت تومن از این بی وجدان بگیر؛ چلوکباب بگیر بیار، این بدبخت از صبح تا حالا چیزی نخورده، به جاش کتک خورده! تا من حساب صاحب کارش را برسم برو شام بگیر بیار براش."

آن وقتها چلوکباب چهار تومان بود اما از احمد آقا هفت تومان گرفتند. احمد آقا بعد از اینکه کتک مفصلی خورد، سوئیچ پیکانش را گرفتند و خودش را هل دادند داخل حیاط.

چلوکباب را خوردم. احمد آقا که دید کارش خراب شده، پول شام مرا هم داده، کتک هم خورده، آمد گفت:

"آقای رئیس، من که شکایت خودم را کردم، سوئیچ مرا بدید برم."

رئیس پاسگاه گفت: "کجا بری؟ زدی بچه مردم رو خونین و مالین کردی، حالا بری؟ مگر مملکت صاحب نداره؟ هر کی به هر کیه که بزنی و بری؟" احمد اقا گفت: "نخیر قربان، نزدم. الکی گفته نقاشم، هر چی ضد زنگ گرفته بودم حرام کرده؛ از رنگ لباسهاش معلومه که قرمز شده..." رئیس پاسگاه به عمد حرف او را قطع کرد تا عصبانی‌اش کند. گفت: "تو از بس خسیسی، به جای نقاش کهنه کار رفتی یک بچه را بردی سر کار که پول بهش ندی. اونقدر بیچاره رو زدی و غلتوندی کف زمین، رنگ ریخته، رنگی شده."

کار بحث به جایی کشید که رئیس پاسگاه عصبانی شد و گفت:

"یا باید سیصد تومن جریمه بدی تا بذاریم بری یا اینکه ماشینت سه روز در خدمت پاسگاه باشه تا برای مأموریت ازش استفاده کنند. شصت تومن هم مزد این کارگر بدبخت رو باید بدی که برای خودش لباس کار تهیه کنه..." احمد آقا که به مرز جنون رسیده بود فریاد زد: "چرا ظلم می کنید و به درد مردم رسیدگی نمی کنید؟ این آدم کلاش به اسم نقاش به من ضرر زده. این چه مملکتیه که شما مجری قانونش هستید..."

رئیس پاسگاه که دنبال بهانه بود فریاد زد: سرباز فلانی، درو ببند هیچکس حق نداره از پاسگاه خارج بشه، تا صورت جلسه را امضا نکرده. داره به شخص اول مملکت توهین می کنه! یعنی به شخص اعلا حضرت، آن هم داخل پاسگاه، جلوی چشم این همه مأمور و غیر مامورا!"

احمد آقا که هوا را پس می‌دید، افتاد به التماس. به سربازها تا افراد شخصی که آنجا بودند التماس می کرد بلکه واسطه شوند کار بیخ پیدا نکند.

بالاخره به قدری التماس کرد و دستهای رئیس پاسگاه را بوسید که سرگروهبان گفت: "می‌بخشمت ولی جریمه نقدی را باید بدی!" احمد آقا حاضر شد جریمه نقدی را بپردازد. برادر خانمش را که به دنبالش آمده بود در پی تهیه پول فرستاد. ساعتی طول کشید تا با پول برگشت. سیصد تومان به پاسگاه و شصت تومان به من داد تا گذاشتند برود. رئیس پاسگاه مرا داخل اتاق صدا کرد و پرسید: "چقدر گرفتی؟" گفتم: "شصت تومان." گفت: "بیست تومانش حق پاسگاهه، رد کن بیاد!" بیست تومان دادم. از در پاسگاه که بیرون آمدم پا گذاشتم به فرار! تا جایی که توان داشتم دویدم و از آنجا دور شدم. به دو دلیل می‌دویدم. یکی این که می‌ترسیدم احمد آقا که از دستم حسابی شاکی بود و کلی ضرر کرده بود، با برادر خانمش کمین کرده باشند تلافی پاسگاه و رنگ و کتکی را که خورده بود، سر من خالی کنند. دیگر اینکه می‌ترسیدم سربازها جلویم را بگیرند و بگویند: "حق ما را هم بده...!"

می‌خندد...

سمیه مرادی ـ "ارفورت" آلمان

"می‌خندد..." نوشته "سمیّه مرادی" یکی از نخستین داستانهایی است که این نویسنده جوان و خوش قریحه و با استعداد، با زبان و روایتی ساده و شکل و ساختاری متناسب با درونمایه محوری آن بر قلم آورده است. داستان "می‌خندد..." در پرهیز آگاهانه از احساساتی گرایی، با روایتی فشرده در دو سطح می‌گذرد. با درنگ بر لایه دوم و نهانی آن می‌توان نوعی تفاهم و همدلی مرتعش و گذرای دو زن متعلق به دو جغرافیای دور و متفاوت را که در سرزمینی بیگانه غریبانه به هم می‌رسندو از هم دور می‌شوند، غمگنانه دریافت.

می‌خندد. کار کردن در بیمارستان را بیشتر از خدمتکاری در هتل دوست دارد. می گوید در هتل مشتریان اتاقها را نامرتب تحویل می‌دهند و برای تشکر، لباسهای چند سال پوشیده شده و پولهای خرد ته جیبشان را می‌بخشند. با خنده تلخی ادامه می‌دهد: "در هتل بیشتر مسافرها رفتار خوبی ندارند." سرش را روی گردن بلندش به راست خم می کند و چشمهایش را می‌بندد: "اما، اینجا همه خوابند!"

می‌پرسم: "چند سالته؟" ...می گوید: "۳۶ سال."

می‌پرسم: "فرزند داری؟" ...می گوید: "۷ تا. ۴ دختر و ۳ پسر. اما پسرهایم در آفریقا پیش شوهرم جا مانده اند." می‌پرسم: "دلتنگشان نمی‌شوی؟" می گوید: "همیشه." می‌پرسم: "چرا پیش تو نمی آیند؟" می گوید: "سخت است. به سادگی نمی‌شود. پول می‌خواهد!" می‌پرسم: "تو چرا پیش آنها نمی‌روی؟"

می گوید: "آنجا پول نیست. دخترهایم اینجا زندگی آرامی دارند و هر چهار تا به دبستان می‌روند. اگر برگردم، همه چیز خراب می‌شود. در شهر من دختران زندگی خوبی ندارند.



" می‌پرسد: "بچه... فرزند داری؟" می گویم: "داشتم." می‌پرسد: "دیگر نداری! در کشورت جا مانده؟"

می گویم: "آره، در ایران جا مانده." ...می‌پرسد: "چرا پیش تو نمی آید؟"

آنقدر پرت و پلا جواب می‌دهم که نمی‌دانم چرا دستپاچه می‌شوم. آهسته می گویم: "فرزندم مرده است..." می گوید: "اشکال ندارد. فرزند داشتن برای مادرها سخت است. پول می‌خواهد." شروع می کند به ادامه دادن به نظافت و به گردگیری اتاق. سرش را بالا می آورد و می‌خندد و می گوید:

"می خواهی پسرم را به فرزندی قبول کنی؟ ۱۱ سالش است."

می‌پرسم: "دوستش نداری؟"

می‌خندد... می‌پرسم: "چند وقت است که این پسرت را ندیده ای؟"

می گوید: "دو سال." ... می‌پرسم: "برای داشتن و گرفتن پسر تو باید به آفریقا بروم؟ او با من به آلمان می آید؟" ملافه‌های هم تختی‌ام را که صبح مرخص شده، با ملافه‌های نو عوض می کند. ساکت مانده است.

می گویم: "تو مادرش هستی، فکر می کنی پیش من بماند؟"

می‌خندد... چرخش زیرپوستی یأس و اشتیاق را در صورتش احساس می کنم.

می‌پرسم: "چطور بیاورمش؟ باید به آفریقا بروم؟ به کجای آفریقا؟ چطور می‌توانم به آنجا بروم؟"

می‌خندد و دوباره شروع به گردگیری می کند.

می گویم: "چطور می‌توانم به آنجا بروم؟"

جوابم را نمی‌دهد و آرام می گوید: "تو خیلی دستمال مصرف می کنی!"

می گویم: "پشیمان شدی؟" ...می‌خندد و می گوید: "دستمال خواستی زنگ بزن." چراغ را خاموش می کند و می‌رود.

هر که می‌خواهد بداند نزد خدا چه مقامی دارد، بنگرد در نزدش گناهان چگونه است • امام علی (ع)

از هر دری سخنی

وضعیت کمی بهتر شد



بعد از آنکه قیمت ارز شروع به افزایش کرد، در آغاز سال دولت نرخ را از ۳۸۰۰ تومان به ۴۲۰۰ تومان افزایش داد و آن را تک نرخی اعلام کرد اما کاملاً معلوم بود که پس از چند سال سرکوب قیمتی این نرخ پایدار نخواهد بود. رفته رفته افسار دلار از دست خارج شد و قیمتها هر روز بالا و بالاتر رفت. در این میان با وجودی که میلیاردها دلار توسط دولت برای واردات تخصیص پیدا کرد اما قیمتها هر روز بالاتر می‌رفت و رانت و فساد فراوانی را نیز ایجاد کرد. پس از آن بود که دولت مجبور شد سامانه نیما را راه‌اندازی کند. یعنی برگشت ارز سهم صادرات به این سامانه با نرخ توافقی... اما بسیاری از صادرکنندگان از برگشت ارز به این سامانه خودداری می‌کردند و اعلام شد که تا اوایل پاییز از حدود ۲۸ میلیارد دلار ارز صادراتی تنها کمتر از سی درصد آن وارد این سامانه شده است اما اخیراً بانک مرکزی اعلام کرده که ورود ارز به این سامانه این هفته اندکی بهتر شده است.

به گزارش ایسنا مجموع معاملات در سامانه نیما از نیمه مرداد تا به حال از ده میلیارد یورو بیشتر شده به این شکل که حدود ۵/۵ میلیارد یورو در این سامانه فروخته شده و حدود ۴ میلیارد و هشتصد میلیون یورو نیز برای واردات تخصیص پیدا کرد.

بزرگترین پروژه سریال سازی



یک روز مانده به میلاد پیامبر اکرم (ص) یعنی شنبه گذشته، داود میرباقری کارگردان برجسته کشور که سریالهای ماندگاری مانند امام علی (ع)، معصومیت از دست رفته و مختارنامه را در کارنامه دارد، میهمان علی عسگری مدیرعامل صداوسیما بود تا گره ساخت سریال سلمان فارسی که به گفته میرباقری سالها باز نشده مانده بود باز شود.

در این جلسه که میرباقری معاون سیمای رسانه هم حضور داشت، اشاره شد که سلمان فارسی بزرگترین پروژه تلویزیون خواهد بود. میرباقری گفت: سلمان فارسی هم در داخل و هم در خارج بسیار پرلوکیشن است و بزرگترین طرح ساخت سریال در جمهوری اسلامی است و تمام مراحل حقوقی، اداری و مالی سریال هم به انجام رسیده است.

داود میرباقری هم گفت: این سریال پیچیده‌ترین تجربه کاری‌ام در شکل، محتوا و اجرا به حساب می‌آید. سریالی است که ۸۰۰ بازیگر اصلی و فرعی دارد و ما از ظرفیت همه بازیگران استانهای کشور استفاده می‌کنیم.

طراح لباس سریال نیز گفت برای تولید باید ۱۲ هزار دست لباس طراحی و تولید کنیم چرا که دوره ساسانی دوران اوج هنر ایرانی و شکوه پارچه بافی است و برای تولید لباسهای بازیگران کارگاههایی در یزد کار را انجام خواهند داد. لباسهای بخش ساسانی تا به امروز تولید نشده‌اند و از این رو دیدن این لباسها برای مردم جالب خواهد بود.

طراح صحنه پروژه نیز گفت که سه بخش مهم ایران دوره ساسانی باید از صفر تا صد ساخته شوند. که دو شهر جی و تیسفون از جمله آنهایند. بخش دوم میزانسن قرون ۶ و ۷ میلادی است که برای تصویربرداری آنها باید از ظرفیت کشورهای همسایه و یا کشورهای تونس و مراکش استفاده کرد.

برای بخش سوم که مربوط به حجاز است با تغییراتی از لوکیشن فیلم محمد رسول‌الله در شهرک نور استفاده خواهد شد.

مدیرعامل صداوسیما البته در این جلسه از بودجه این سریال که قاعدتاً بسیار هم پرخرج خواهد بود سخنی نگفت.

پیشنهاد ۲۵ درصدی

محمد حسن نژاد عضو کمیسیون اقتصادی مجلس از دولت و مجلس خواست که حقوق و دستمزد کارگران در سال آینده حداقل به میزان ۲۵ درصد افزایش یابد...

نکته اما اینجاست که این افزایش نباید برای همه به صورت یکسان و با درصد یکسان اتفاق بیفتد که کاش در پیشنهاد نماینده مجلس به این مهم هم توجه می‌شد. چرا که در حال حاضر شاهد اختلاف شدید حقوقی بین کارمندان و کارگران و مدیران هستیم و با توجه به اثر شدید افزایش حقوق بر نقدینگی و اثرات تورمی آن، بهتر است که از چنین روشهایی پرهیز کرد و ضمن اینکه افزایش درصدی همواره باعث افزایش فاصله‌های طبقاتی شده است چرا که ۲۵ درصد افزایش برای حقوق دو میلیونی پانصد هزار تومان و برای حقوق ده میلیونی موجب ۲/۵ میلیون تومان افزایش حقوق می‌گردد که باز هم فاصله بین آنها را بیشتر و بیشتر خواهد کرد. بسیاری از کارشناسان معتقدند اگر قرار است افزایش حقوق عادلانه اتفاق بیفتد حتماً باید پلکانی و با تقویت اقشار پایین دستی باشد. البته در کنار افزایش سنواتی، افزایش ردیفهایی نظیر کمک هزینه مسکن (که در حال حاضر بسیار رقم پایینی است) همین طور افزایش کمک هزینه خوار و بار (که در حال حاضر رقم آن شبیه شوخی است) چون برای همه به صورت یکسان اعمال می‌شود، بسیار اقدام اصلاحی و مناسبی است که می‌تواند مورد توجه قرار گیرد.



مردم باید یقه مسئولین را بگیرند!

حجت‌الاسلام مجتبی ذوالنور نماینده قم در مجلس اخیراً سخنان جالبی مطرح کرد که گزیده‌ای از آن را می‌خوانید:

ـ من طرحی برای ایجاد یک سامانه دارم که در آن همه اموال منقول و غیرمنقول افراد در آن ثبت شود. مردم باید از داراییهای مسئولان از پایین تا بالاترین سطح باخبر باشند.



ـ صندلی مجلس باید برای نمایندگان به جای سود هزینه داشته باشد چون در حال حاضر صندلیهای کشور برای برخی مدیران کاسبی است.

ـ باید مردم به جان مسئولین افتاده، یقه آنها را گرفته و از آنها بازخواست کنند در این صورت مدیران می‌فهمند که صندلی مدیریت برایشان نه تنها سود ندارد بلکه باید به همه پاسخگو هم باشند.

ـ سازمان امور مالیاتی برای هر کس که تراکنش بیشتر از ۵ میلیارد ریال داشته باشد مالیات نقدینگی وضع کند.

ریخت و پاش عجیب و غریب

امیرحسین فتحی، سرپرست باشگاه استقلال درباره قراردادهای نجومی بازیکنان خارجی استقلال با مدیران قبلی باشگاه، دست به افشاگری قابل توجهی زده است. او در مصاحبه با خبر ورزشی که خبر آنلاین آن را بازنشر کرده گفته:



ارزش بازیکنی مانند بویان نایدنوف ۴۰ هزار دلار بوده ولی با او قراردادی بستند که حالا بابت حضور نصفه نیمه‌اش در استقلال چهارصد هزار دلار خواسته... او همچنین درباره بازیکنی به نام گونر صحبت کرده که باشگاه برای یک سال و نیم مبلغ ۶۷۰ هزار دلار پیشنهاد داده بود در حالیکه ارزش قراردادی که این بازیکن امسال بسته ۳۰ هزار دلار بیشتر نیست و معلوم نیست صرف چنین هزینه‌های بی حساب و کتابی از باشگاهی که دولتی است چگونه صورت گرفته است؟!

حتی یک درصد هم...



پرویز داودی که در کابینه اول دکتر احمدی نژاد به عنوان معاون اول رئیس‌جمهور حضور داشت و در میانه راه از تیم او جدا شد و در مرکز بررسیهای استراتژیک ریاست جمهوری به ادامه خدمت پرداخت از جمله افرادی است که با افزایش نرخ ارز مخالف است و به جای آن معتقد است که در اقتصاد ایران و در شرایط فعلی کلیه پرداختهای ارزی باید تحت نظارت دولت و کاملاً کنترل شده صورت گیرد. یعنی کاملاً در جهت مخالف آزادسازی نرخ ارز و عدم دخالت دولت در تعیین دستوری نرخ آن و درست مخالف دیدگاههای اقتصادی آزاد که از جمله آموخته‌های اوست چرا که خود فارغ التحصیل دانشگاه آیوا در آمریکاست. داودی می گوید: تجربه اقتصاد کشور در سالهای ۷۳ و ۷۴ و همچنین سالهای ۹۰ و ۹۱ نشان می‌دهد که هر گاه یک شوک ارزی در کشور اتفاق افتاده به دنبال خود تورّمهای بزرگی را نیز به اقتصاد تحمیل کرده است. به عنوان مثال در پی اجرای سیاست تعدیل ساختاری، تورم در سالهای ۷۳ و ۷۴ به ۳۵/۵ و ۴۵/۵ درصد رسید و در سال ۹۱ نیز به حدود ۴۰ درصد. علت آن هم این است که افزایش نرخ ارز منجر به افزایش هزینه تامین کالای واسطه‌ای و سرمایه‌ای که ۷۰ درصد واردات کشور است می‌شود و ثانیاً صادر کنند گان قیمت کالای صادراتی را در داخل هم افزایش می‌دهند و ثالثاً شرکتها و بنگاهها به دلیل افزایش هزینه‌ها به سرمایه در گردش بیشتری نیاز دارند و مجموع این عوامل منجر به افزایش تورم فزاینده در کشور می‌شود. لذا باید به جای رها کردن نرخ ارز، فروش ارز را به شدت محدود می کردیم و اجازه نمی‌دادیم به هر تقاضایی برای واردات ارز اختصاص یابد و نیز باید سیاست پیمان سپاری ارزی را اعمال می کردیم تا همه صادر کنند گان ارز خود را به داخل کشور بیاورند. بنابراین مدیریت عرضه و کنترل تقاضای ارز حتماً باید در دستور کار قرار گیرد. داودی سیاست مطلوب ارزی را دخالت دولت در تعیین نرخ ارز و تثبیت دستوری نرخ آن، مدیریت عرضه و کنترل تقاضای ارز، نظارت کامل بر رعایت دقیق بازگشت ارز صادراتی به اقتصاد کشور و تخصیص دقیق ارز به نیازهای اساسی و ضروری بر اساس اولویتهای جامعه و کشور دانست...

البته معاون اول دولت هشتم توضیح نداد که تثبیت دستوری نرخ ارز با وجود تورم داخلی و ایجاد مزیت نسبی برای واردات و ارزان فروشی ارز خارجی و فرار سرمایه از کشور (همانطور که در سال گذشته بیش از ۲۰ میلیارد دلار را از کشور خارج و صرف خرید خانه و سرمایه گذاری در کشورهای همسایه و حتی آمریکا و کانادا کرد) از کدام منطق اقتصادی پیروی می کند و چرا سیاست گذاری همان دولت نتوانست جلوی جهش قیمتی سال ۹۱ نرخ ارز را بگیرد. گرچه این سخن به معنای تایید سیاست دولت مستقر نیست و همه ما نتیجه سیاستهای اشتباه اقتصادی همین دولت را نیز می‌دانیم.



اصلاح قانون چک

رئیس‌جمهور قانون "اصلاح قانون صدور چک" را که قبلاً در مجلس تصویب و توسط شورای نگهبان تایید شده بود ابلاغ کرد.

از جمله نکات جالب توجه در این قانون این است که تا به حال اگر در حساب صاحب چک، موجودی به اندازه مبلغ چک وجود نداشت، بانک کل چک را برگشت می‌زد اما در قانون جدید بانک موظف است هر میزان موجودی را که در حساب هست بردارد و به دارنده چک بپردازد و بابت باقی مانده مبلغ چک کسر موجودی صادر کند و با ثبت مبلغ پرداختی در پشت چک، آن را به دارنده چک برگرداند. نکته دیگر اینکه به محض برگشت خوردن چک بانک موظف است موضوع را در سامانه یکپارچه بانک مرکزی وارد کند تا اقدامات زیر انجام گیرد: عدم افتتاح هر گونه حساب و صدور کارت بانکی جدید

ـ مسدود کردن وجوه کلیه حسابها و کارتهای بانکی و هر مبلغ دارنده حساب نزد هر بانک یا موسسه اعتباری به اندازه مبلغ کسری چک

ـ عدم پرداخت هر نوع تسهیلات بانکی یا صدور ضمانت نامه ارزی یا ریالی و عدم گشایش اعتبار اسنادی ارزی یا ریالی... البته در قانون جدید موارد متعدد دیگری هم هست که علاقه‌مندان می‌توانند برای آگاهی از متن کامل آن که نسبتاً هم طولانی هست به اصل خبر مراجعه کنند.

محمدجعفر جوادی

حقوق شهروندی

قانونگذار در ماده ۱ قانون ۱۱ برای نظارت بر امور شهر و شهرداری اجازه انتخاب اعضای شورای شهر را داده و در ماده ۷۱ قانون، وظایف شوراهای شهر را تعریف کرده است. در ماده ۷۳ همین قانون تاکید شده است که بر اساس نظارتهای موردی و دوره‌ای که بر عملکرد شهردار و شهرداری می‌شود، چنانچه اعضای شورا تخلفات و یا انحرافاتی را در عملکرد شهرداری دیدند ابتدا به شهردار تذکر داده و در صورت عدم اصلاح از وی توضیح خواسته و در صورت ناوارد دانستن توضیحات شهردار، به نمایندگی از سوی مردم شهر وی را برکنار و شخص واجد شرایط دیگری را انتخاب کنند... این موضوع نشانگر آن است که چون مردم خواستار تشکیلاتی محلی برای انجام امور شهری خود هستند و هزینه‌های مورد نیاز آن را مردم همان شهر باید بپردازند، پس منطقی است که مردم هر شهر هم برای انتخاب شهردار و فعالیتهای شهرداری دخالت و نظارت داشته باشند، بخشی از این تصمیم گیری و نظارت که حقوق شهروندی نامیده می‌شود به طور غیر مستقیم به وسیله اعضای انتخابی شوراها توسط مردم و بخشی به طور مستقیم به وسیله انتخاب اعضا شورای اسلامی و گزارش و اطلاع رسانی که شهردار و شوراها موظفند طبق قانون به مردم ارائه نمایند، اعمال می‌شود.

متاسفانه در کشور، حقوق شهروندی در بسیاری از مراتب و موارد عمدتاً به دلیل عدم آشنایی مردم به حقوق خود و حقوق دیگران رعایت نمی‌شود و به همین دلیل هم دادگاههای ما مملو از شاکی ومتشاکی و پرونده‌های قضایی است، به واقع اگر هر رده‌ای از رده‌های اجتماعی، حقوق شهروندی را شناخته و به آن احترام بگذارد، هرگز اینهمه پرونده در مراجع قضایی نخواهیم داشت. دولت یازدهم در سال ۱۳۹۵ منشور حقوق شهروندی را تبیین و اعلام کرد اما این منشور کلیات حقوق شهروندی را در برداشته و جزئیات و مصادیق آن بیان نشده که دولت آقای دکتر روحانی در بند ۲ ساز و کار اجرایی دستگاههای اجرایی را موظف کرده‌اند با جلب مشارکت مردم، تشکلها، سازمانهای مردم نهاد و بخش خصوصی حقوق شهروندی را شناسایی و اقدامات قانونی لازم را برای تحقق این حقوق انجام دهند و در بند ۳ آن به دستگاههای تابع قوه مجریه ۶ ماه فرصت داده‌اند تا برنامه اصلاح و توسعه نظام حقوقی مربوط به خود را به دستیار ویژه ریاست جمهوری تحویل دهند. رئیس‌جمهور نیز خود را موظف کرده تا هر ساله (پس از تاریخ انتشار منشور حقوق شهروندی) گزارش عملکرد آن را به مردم ارائه نماید.

ادامه دارد

آن کس که از محاسبه نفس غافل بماند، زیان دیده است

● امام رضا (ع)

سهراب صفادار

ازدواج عجیب



"**آکیهیکو کندو**" یک مرد ژاپنی است که آرزو داشت بتواند با زنی ازدواج کند که واقعیت نداشته باشد بالاخره به آرزویش رسید! این مرد ۳۵ ساله با "**هاتسون میکو**" ازدواج کرد. در حالی که هاتسون یک زن نیست، بلکه یک شخصیت مجازی و درواقع یک تصویر هولوگرام است که از یک مبدل صوتی برای اجرای آهنگ در سراسر جهان استفاده می کند. البته خانواده آقای کندو با این کار او مخالف بودند و حتی یک نفر از اقوام او در بین ۴۰ میهمانی که در مراسم عروسی او بودند، حضور نداشتند. اما آقای کندو حدود ۱۸ هزار دلار برای این عروسی هزینه کرد و این در حالی بود که عروس واقعی حضور نداشت و آقای کندو در مورد این ازدواج عجیب می گوید: "من واقعاً عاشق او هستم و همیشه به او وفادار خواهم ماند چون نمی توانستم حتی یک روز او را از فکرم بیرون کنم". او حالا یک دستگاه همراه ۲۸۰۰ دلاری خریده است که هولوگرامی از میکو را نمایش می دهد. لازم به ذکر است که این ازدواج رسمیت قانونی ندارد و والدین آقای کندو امیدوارند در آینده پسرشان بتواند با یک زن واقعی ازدواج کند، نه یک هولوگرام. اما پسرشان چنین عقیده‌ای ندارد و می خواهد این ازدواج عجیبش را حفظ کند. او گفت: "شخصیتهای دوبعدی و کارتونی نمی توانند خیانت کنند، پیر شوند یا بمیرند و من چنین ویژگیهایی را در یک زن واقعی می بینم، تصوری که برای دیگران کاری غیرممکن خواهد بود!".

رودخانه خونی

چندی قبل در یکی از مناطق چین، آبهای رودخانه‌ای که از میان شهر می گذشت مانند صحنه‌ای ترسناک از یک فیلم هالیوودی، ناگهان به رنگ سرخ درآمد و حتی بوی خون نیز از آن به مشام رسید که باعث ترس ساکنان شهر شد. مردم وحشتزده با نیروهای پلیس تماس گرفتند و ماموران وقتی در صحنه حاضر شدند با بررسی اولیه متوجه شدند که عامل سرخی رودخانه واقعا خون است و وضعیت اضطراری اعلام کردند. به گفته مردم منطقه، آب رودخانه در ساعت ۱۰ صبح نیز کاملاً طبیعی بود اما ناگهان در مدت کمتر از یک ساعت به رنگ قرمز درآمد و بوی خون از آن به مشام می رسید. حتی پلیس جنایی نیز نیروهایی را به منطقه اعزام کرد و جستجو برای یافتن منبع این جریان خون شروع شد. مسئولان حفاظت از محیط زیست نیز دست به کار و موفق شدند بعد از چند ساعت به منشا این آلودگی پی ببرند. یک کشتارگاه گاو و گوسفند در فاصله چند کیلومتری محل گزارش قرار داشت که ظاهراً یکی از لوله‌های فاضلاب آن دچار شکستگی و در نتیجه نشتی به داخل آب رودخانه شده بود. اینطور که مشخص شد، صاحبان کشتارگاه نیز از این مشکل بی‌خبر بودند و فوراً کار را متوقف کردند. با پیدا شدن عامل مشکل، فعالیت برای جلوگیری از نشتی و تعمیر لوله آغاز شد و در کمتر از یک روز به پایان رسید. اما امکان جمع آوری آبهای آلوده وجود نداشت و آلودگی همراه جریان آب در خیلی مناطق دیگر نیز پخش شدند. مشخص نیست این مشکل از چه زمانی وجود داشته و قبلا چه مقدار آلودگی وارد آبهای شهری می‌شد، اما مسلماً صدمات جبران ناپذیری به منطقه وارد کرده است.



مغازه‌ای در ناکجا

در فاصله ۶۰ کیلومتری شمال غرب شهر مارفا در غرب تگزاس، یک مغازه کوچک و جمع و جور از محصولات برند معروف کیف و کفش "پرادا" در وسط کویر قرار دارد که تا کیلومترها هیچ خانه یا ساختمان دیگری در آن منطقه به چشم نمی‌خورد. دو پنجره بزرگ در جلوی مغازه قرار دارد که می‌توانید از طریق آنها محصولات داخل فروشگاه را ببینید اما هیچ دری وجود ندارد که بتوانید وارد مغازه شوید. چرا که در واقع این یک مغازه فروش محصولات پرادا نیست و یک اثر هنری دائمی است که مایکل المگرین و انگر دو هنرمند اسکاندیناوی درگست اجرا کرده‌اند. اگرچه کمپانی پرادا مسئول ساخت این مغازه به عنوان تبلیغ کمپانی خود نبوده است اما به این دو هنرمند اجازه داده تا از لوگوی برندش استفاده کنند و حتی تعدادی از کیفها و کفشهای پاییز و زمستان ۲۰۰۵ خود را به آنها هدیه داده تا در مغازه قرار دهند. این پروژه که حدود ۸۰ هزار دلار هزینه داشته، با همکاری موسسه حمایت از تولیدات هنری نیویورک و یک گالری هنری بومی منطقه اجرا شده است و ابعاد مغازه حدود ۵ متر در ۹ متر است و تمام قسمتها از مواد تجزیه پذیر ساخته شده است و قرار بود هیچ وقت بازسازی نشود تا بعد از چند سال خود به خود به طبیعت باز گردد. هدف اصلی آن هم انتقاد از مصرف گرایی و توجه مردم به اجناس لوکس بود اما تنها چند روز از افتتاح آن گذشته بود که تعدادی از مردم شیشه‌ها را شکستند و اجناس را دزدیدند. به همین دلیل هنرمندان به ناچار فوراً آن را بازسازی و از پنجره‌های محکمتری استفاده کردند. کمپانی پرادا هم بار دیگر اجناسی را به آنها هدیه داد. اما این هنرمندان به منظور اینکه دزدان را ناامید کنند، کف همه کیفهای داخل مغازه را جدا کردند و کفشهای موجود هم همگی فقط لنگه راست دارند! در حال حاضر هم با اینکه این مغازه یک فروشگاه واقعی نیست و در ناکجا آباد قرار دارد، اما هر ساله هزاران گردشگر از آن دیدن می کنند.



با نیکان و بدان نیکی کن تا همه نیکی بیاموزند



شهر سفیدپوش

لس آنجلس مثل خیلی از شــهرها شــرجی نیست و رطوبت کمی دارد، اما باز هم یکی از گرمترین شهرهای جهان شمرده می‌شود و ساکنانش از گرما خسته شده‌اند. در واقع لس آنجلس یکی از معدود نقاط در آمریکا است که حتی در فصل زمستان نیز مواردی از مرگ و میر بر اثر گرما در آن اتفاق می‌افتد. این عامل خطر ســلامت عموم نه تنها بهبود نیافته، بلکه هر ســاله به دلیل گرمتر شــدن کره زمین بدتر هم شــده اســت. با توجه به اینکه لس آنجلس در یک منطقه بیابانی قرار دارد و جاده‌ها و خیابانهای متعدد آن نیز همچون بســیاری از شهرها با آسفالت پوشیده شده است، گرمای بسیار زیادی را به خود جذب می کند و این شهر برای مقابله با این خطر تصمیم گرفته است که شهر را تا حد ممکن ســفید رنگ کند. تنها امید باقی مانده برای مردم لس آنجلس هم این است که از خاصیت ذاتی رنگ سفید در جذب کمتر گرما و بازتاب بیشتر نور برای کاهش گرمای شهرشــان استفاده کنند. لس آنجلس از جمله شهرهایی اســت که از پدیده‌ای به نام "اثر جزیره‌ای گرمای شــهری" رنج می‌برد که بر اســاس آن، زیرساختهای متراکم و فعالیتهای شهر گرمایی بیشتر از معمول را تولید و در خود به دام می‌اندازد که با آب و هوای منطقه هم همخوانی ندارد. در حال حاضر هم شــهرداری لس آنجلس دست به کار شده است و قصد دارد تا جای ممکن سطوح خارجی از جمله دیوارها و سقف ساختمانها، کف پیاده روها و جاده‌ها را با رنگی به نام "کول ســیل" رنگ آمیزی کند. خوشبختانه از اولین مراحل اســتفاده از این رنگ، نتایج خوبی به دست آمده است. بررسیها نشان داد که میانگین دمای فضاهایی که رنگ آمیزی شــده اند، حدود ۱۰ درجه از نقاط دیگر خنکتر هســتند. مسئولان لس آنجلس امیدوارند خیابانهای خنک تر به خانه‌های خنکتر هم منجر شود. اما ماجرا زمانی بغرنج تر شد که خیلی از خانواده‌های کم درآمدتر نتوانستند از عهده هزینه‌های استفاده از سیستمهای خنک کننده برآیند. هزینه رنگ آمیزی جاده‌ها با این رنگ ســفید، حدود ۴۰ هزار دلار برای هر مایل خواهد بود که تا ۷ سال هم ماندگاری مفید و کارآمد خواهد داشت.

قهوه بنوشید، زندگی کنید





اگر شما هم از عاشقان قهوه هستید خبر خوبی برایتان داریم. این نوشیدنی گرم و لذیذ در طعمهای مختلف خیلیها را ســردرگم کرده است. اما همیشه این ســوال برای مردم مطرح بوده که آیا نوشیدن قهوه به دلیل کافئین موجود در آن مضر اســت یا خیر. این ســوال ساده تا کنون پاســخهای بسیار پیچیده داشت اما چند محقق تصمیم گرفتند این ســوال را برای همیشــه پاسخ دهند و نتایج خوبی هم به دســت آمد. بر اساس مشاهدات آنان، نوشیدن قهوه ارتباط مستقیمی با زندگی طولانی‌تر دارد. به طور کلی مشخص شد افرادی که در روز ۴ فنجان کمتر یا بیشــتر قهوه می‌نوشــند، نسبت به افرادی که از این نوشیدنی کافئین دار دوری می کنند بیشــتر عمر خواهند کرد. این تحقیق که در مدت ۱۰ ســال و با بررسی دقیق زندگی نزدیک به ۲۰ هزار شــرکت کننده انجام شــد، وضعیت ســلامت افراد و همچنین میزان مصرف قهوه را در آنها کاملاً زیر نظر گرفت. تحقیقاتشان نشان داد آنهایی که به دفعات از قهوه استفاده می کنند، نسبت به آنهایی که تقریبا هیچ وقت قهوه نمی‌خوردند ۶۴ درصد احتمال مرگ و میر داشتند. البته باید گفت که این تحقیق به صورت مشــاهده و مقایســه‌ای بوده اســت و نمی‌توان گفت هر کســی که قهوه بخورد، حتماً زندگی طولانی خواهد داشــت. مشــاهده شده است که در کاهش مرگ و میر موثر است و می‌تواند به بهبود کیفیت زندگی کمک کند. شــاید بعد از خواندن این متن بروید و یک رژیم غذایی پر از قهوه برای خود در نظر بگیرید. اما دقت داشــته باشــید که کافئین بیش از حد نیز مضرات خود را خواهد داشت و تنها مقداری قهوه در هر روز کافی است. همچنین این محققات توصیه کردند که لذت قهوه نوشیدن را صرفاً برای سلامت زندگی هدر ندهید، از انواع قهوه‌ها و طعمهای مختلف آن لذت ببرید و تنها به یک نوع قهوه خاص بسنده نکنید.

مجازات موبایلی



اگر شــما هم از آن دســته افرادی هستید که خیلی از تماشای افرادی که غرق موبایل خود شده‌اند و به عابران دیگر برخورد می کنند خوشــحال نمی‌شوید، خبر خوبی برایتان داریم. ایالت هانالولو در آمریکا تصویب کرد افرادی که در حین عبور از خیابان و معابر با موبایل خود کار می کنند جریمه خواهند شد و این کار را ممنوع اعلام کرد. خیلیها فکر می کنند که به راحتی می‌توانند در حال راه رفتن به دیگران پیام دهند و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد، در حالی که حوادث ناشــی از عدم آگاهی فرد به محیط افراد در حین کار با موبایل نشــان داده که این تصور اصلاً صحیح نیســت. در واقع بد نیست بدانید که از سال ۲۰۱۶ تــا ۲۰۱۷ حــوادث اتفاق افتاده در معابر و حتی پیاده روها حدود ۱۰ درصد افزایش یافته که ناشــی از ناآگاهی همین افراد بوده است. این رفتار که به "زامبیهای موبایل به دست" معروف شده است، باعث شده که مثلاً فرد ناآگاهانه در یک حفره سقوط کند، و یا بی‌مهابا وارد خیابان شود. این قانون جدید از ۲۵ اکتبر امسال اجرا خواهد شد و مبلغ جریمه برای افرادی که اولین بار است این کار را مرتکب می‌شوند بسته به نوع و محل آن بین ۱۵ تا ۳۵ دلار خواهد بود. اما تخلف دوم در همان سال ۳۵ تا ۷۵ دلار بوده و اگر بار سوم در همان سال تخلف کنند ۷۵ تا ۱۰۰ دلار جریمه خواهند شد. البته افرادی که برای امور اضطراری از موبایل اســتفاده کنند استثنا خواهند بود. همچنین در آغاز، پلیس یک دوره آزمایشی سه ماهه را اجرا خواهد کرد تا کیفیت و نقصهای آن بررسی و مردم نیز از آن آگاه شوند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
کتبی

خـواب کسـانی کـه مشـخصات خـود را ننوشـته باشـند، تعبیـر نمی‌شـود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسـامی مسـتعار است و اگر مشـخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشـخصات فرد دیگری بود، تصادفی اسـت. اگر کسـی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسـی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.



افسوس از آن همه خرج!

جیران خلیلی، ۴۰ سـاله، متأهل، خانه‌دار، روستایی در کرمانشاه

شـوهرم عمـل قلب باز انجـام داده. تا حالا هـر خوابی که دیده‌ام، روز بعدش اتفاق افتاده. خواب دیدم شـوهرم مرده. داشتم به کسی می گفتم: "آی شوهرم این همه زحمت کشید برای عملش فقط دو سال بعدش زنده ماند."

تعبیر:

قابل قبول نیسـت که هر خوابی که دیده‌اید، فردایش اتفاق افتاده چون هر کس در خواب شـبانه‌اش صدها خواب می‌بینـد و هر روز باید برای شـما صدها اتفاق بیفتد. ناخودآگاه ما می‌تواند علت و معلولها را کنار هم بچینـد و در خواب نتیجه‌ای منطقی به ما نشـان بدهد. عمل قلب باز به مراقبتهای پس از عمل نیاز دارد. بیمار و اطرافیانش هم باید آموزشهایی ببینند. اگر بیمار همه چیز را رعایت کند، عمرش طبیعی طی خواهد شد. اگر رعایت نکند؟ خواب شما چنین تعبیری ندارد که از عمرش دو سال مانـده اما اگر مدام بـه خودتان و دیگران بگوییـد خوابهایم حتماً تعبیر می‌شـود و او حتماً دو سـال بعد خواهد مرد، ممکن است انرژیهای منفی این حرف، در او اثـر کند. بااینکه مرگ قطعی‌ترین و حتمی‌ترین حقیقت زندگی است، نباید به آن فکر کنیم و خود را ببازیم. مرگ خودش خواهد آمـد. لحظه‌های اکنون هـم دارند می‌روند. عاقل باشـیم و از لحظه‌های اکنون بهره‌مند شویم پیش از اینکه بروند.

خوابهای تکراری

زهرا کبیری، ۲۳ سـاله، مجرد، شـاغل، سـنندج

خوابهایی هسـت با موضعـی تکراری که زیـاد می‌بینم. به یک مغازه یا کتابفروشی یا هر فروشگاه دیگری می‌روم تا خرید کنم اما نمی‌توانم انتخاب کنم و مدام سـر اینکه کدام را بخرم مشکل دارم. معمولاً تا آخر خواب موفق نمی‌شوم.
این خوابها مدتی است که ذهنم را مشغول کرده. در بیداری برای خرید کردن مشکلی ندارم و خیلی راحت موفق می‌شوم چیزی را که می‌خواهم، بخرم.



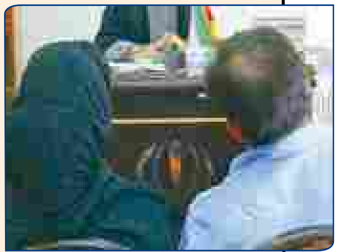
تعبیر:

چیزهایی که در خواب می‌بینیم ممکن است نمادین باشند و اگر در خواب چیزی می‌خریم یا مثل شما انتخاب در خرید برایتان سخت است، لزوماً به این معنی نیست که می‌خواهید چیزی بخرید و نمی‌توانید. محور این خوابها تردید در انتخاب است نه خریدن. و این تردید در بیداری ربطی به خریدن ندارد. ممکن اسـت به انتخابهای دیگر شـما مربوط باشـد. مثل انتخاب نامزد. ممکن هم هسـت به محل کار شما ربط داشته باشد. شـما معلم هستید. شاید در انتخاب روش تدریس و برخورد با بچه‌ها و والدین آنها و همکاران وسـواس داشته باشید یا راهش را بلد نباشید. به هر حال این خواب دارد از استرسـها و وسواسهای شما حرف می‌زند که باید ریشـه‌یابی و درمان شـود. گفتید این خوابها شما را اذیت می‌کند. پیشنهاد می‌کنم دیگر از این جمله یا جمله‌های منفی دیگر استفاده نکنید و به خودتان تلقین نکنید که این خوابها شما را آزار می‌دهد. به این خوابها فکر نکنید تا ذهن شما را درگیر نکند.

علی ملکی

راز زن خیانتکار لو رفت

راز توطئه خونین یک زن که در اقدامی هولناک با همدستی مردی بیگانه، شوهرش را به قتل رسانده بود، فاش شد.



چندی پیش صیادان جسد مردی را که در یک قالیچه پیچیده شده بود، در رودخانه "نوخاله" منطقه صومعه سرا پیدا کردند.

پلیس همزمان با دریافت این خبر و کشف جسد از رودخانه به بررسی هویت او پرداخت که مشخص شد وی "نقی" همان مرد زیتون فروشی است که ۱۰ روز قبل خبر ناپدید شدن او را اعلام کرده بودند.یکی از بستگان این مرد، درباره جزئیات حادثه گفت؛ "نقی" اهل خشکبیجار بود و در گلسار سکونت داشت و در همین محل مغازه زیتون فروشی دایر کرده بود.بدین ترتیب پلیس با بررسی و تحقیقات به همسر مقتول ظنین شد و به خانه‌اش رفت و این زن را با مردی غریبه دستگیر کرد.در ادامه تحقیقات مشخص شد مرد زیتون فروش از مدتی قبل به روابط پنهانی همسرش با مرد دیگری مشکوک شده بود و وقتی به راز خیانت همسرش پی برد، با او مشاجره کرد.در این میان زن خیانتکار هم با همدستی مرد بیگانه، نقشه قتل شوهرش را کشید، تا اینکه شب حادثه زن خیانتکار مرد غریبه را به خانه‌اش فراخواند و باضربه‌ای بر سر شوهر او را کشت و جسدش را در یک قالیچه پیچیده و ساعت ۴ صبح به حاشیه رودخانه "نوخاله" برده و در آب انداخت!درحال حاضر هم زن و مرد خیانتکار در زندان به سر می‌برند تا رای نهایی دادگاه درباره آنان صادر شود.

اخاذی از دختران بدحجاب

مرد سابقه داری که با معرفی خود به عنوان پلیس، به سراغ خودروهایی می‌رفت که سرنشینان آن حجاب مناسبی نداشتند، باصدای ضبط ماشینشان بلند بود، از آنها اخاذی می‌کرد.

چندی پیش مرد جوانی با مراجعه به پلیس گفت: ساعت یک شب بود که مرد جوانی سوار بر موتورسیکلت از من خواست کنار خیابان توقف کنم.

او گفت، پلاک خودروی من مشکوک است و به تفتیش خودرو پرداخت و بعد هم از من خواست همراه او به اداره آگاهی بروم که من به او گفتم برای چه باید با شما بیایم؟ که در جواب از من خواست هرچه پول داخل کارت عابربانکم دارم به حساب او واریز کنم و من هم که به علت تهیه داروهای مادرم عجله داشتم ۵۵۰ هزار تومان به حساب او واریز کردم.

با شکایت این مرد هم تحقیقات در محل خفت گیری آغاز شد، تا اینکه ماموران موفق شدند پلیس دروغین را شناسایی و دستگیر کنند.او هم در بازجویی به اخاذی از دختران و پسران جوان اعتراف کرد. معاون مبارزه با سرقتهای خاص پلیس آگاهی تهران هم با صدور دستور انتشار بدون پوشش تصویر متهم گفت: با توجه به سوابق متهم و اعتراف به دهها فقره سرقت تحت پوشش مامور در مناطق مختلف شهر تهران، بخصوص مرکز شهر، از مالباختگان احتمالی درخواست می‌شود برای اعلام شکایت به اداره پنجم پلیس آگاهی تهران واقع در خیابان وحدت اسلامی مراجعه کنند.





تنبیه عجیب کارمندان

مدیران یک شرکت چینی، کارمندان را به خاطر فروش کم محصولات، مجبور به نوشیدن ادرار و خوردن سوسک زنده می‌کردند. این تنبیه عجیب و غیرقابل تصور زمانی لو رفت که یکی از کارکنان مخفیانه تصویری از این شکنجه را گرفت و در شبکه‌های اجتماعی منتشر کرد.

سرپرست این شرکت کارمندان را که از نظر او کم کار بودند، با کمربند میزد و در ادامه آنها را مجبور می‌کرد مایعی زردرنگ را که بعداً اعلام شد، ادرار است بنوشند.

پلیس چین پس از باخبر شدن این تنبیه وحشتناک،مدیران خاطی را دستگیر کرد و در ادامه بررسی و تحقیقات پی بردند که کارکنان این شرکت چند ماه است که حقوق نگرفته‌اند و برای اینکه کارشان را از دست ندهند، سکوت کرده‌اند و هر رفتاری را تحمل می‌کردند!

عشق نوه به مادربزرگ

دختر جوانی در مراسم ختم مادربزرگش دچار ایست قلبی شد!

او سپس از سوی خانواده‌اش به اورژانس قدیمی‌ترین بیمارستان کشور در مسجدسلیمان انتقال یافت و پس از ساعتها تلاش کادر درمانی بیمارستان به زندگی برگشت.

پزشکی که او را به زندگی برگرداند در مورد این حادثه گفت: هنگامی که دختر جوان را به اورژانس این بیمارستان آوردند، هیچگونه علائم حیاتی نداشت و مرده بود. دستگاه مانیتورینگ اکوکاردیوگرافی اورژانس هیچگونه علامت ضربان قلب را نشان نمی‌داد، اما من و کادر درمانی و تیم پزشکی ناامید نشدیم و با توکل به خدا یکبار دیگر به او شوک وارد کردیم و بیمار ما احیا شد و فوراً او را به بخش سی سی یو انتقال دادیم.نرگس خورشیدی بیمار احیا شده در مورد اتفاق گفت: در مراسم ختم مادربزرگم یک لحظه احساس کردم تنفسم غیرطبیعی شده و حالت عادی نداشتم و دیگر چیزی متوجه نشدم. من مادربزرگم را بی‌نهایت دوست داشتم.

انتقام پدر معتاد از پسر

مردی میانسال، وقتی متوجه شد همسر و پسرش قصد دارند او را در کمپ ترک اعتیاد بستری کنند، در یک اقدام عجیب، پسرش را آتش زد!

شامگاه یکشنبه، پیکر سوخته پسری ۳۰ ساله به بیمارستان منتقل شد و دقایقی بعد با ورود پلیس و تحقیقات تخصصی مشخص شد وی را پدرش به آتش کشیده است. پدر ۵۵ ساله که اعتیاد داشت، بازداشت شد. او در بازجوییها گفت: ساعاتی قبل از حادثه متوجه شدم که همسرم و پسرم تصمیم گرفته‌اند مرا برای ترک به یک کمپ ترک اعتیاد منتقل کنند و من هم عصبانی شدم و برای انتقام از پسرم پس از خرید بنزین، به خانه برگشتم و در فرصتی که پسرم پشتش به من بود، بلافاصله روی او بنزین ریختم و کبریت را کشیدم.در حال حاضر پسر جوان در بیمارستان بستری و حالش وخیم است و پدر در بازداشت به سر می‌برد.

به جای ایرادگیری چاره اندیشی کنید

● هنری فورد

عشقهای پیچیده و مبهم

مصطفی گلیاری

اختر (مستعار) ۲۹ ساله است. دانشجوی دکترا است. خانواده‌دار و باتربیت است. تا حالا دوست پسر نداشته اما هنوز در سر کویش گرفت و گیری هست و خواستگارانی دارد. اهل آرامش است. از هیجانهایی که او را مضطرب کند، دور می‌شود. چندی پیش که داشت پروپوزال ارشدش را آماده می‌کرد، یکی از دانشجوهای دکترا خیلی به او کمک کرد. اسم مستعارش را می‌گذارم **جلال**. ۳۱ ساله است. اختر زحمتهای جلال را در جلسه دفاع او از پایان‌نامه دکترایش جبران کرد و از استادها و حضار به خرج خودش پذیرایی کرد و سنگ تمام گذاشت. بعدش با هم صمیمی‌تر شدند و دو ماه رسمی و درسی چت کردند تا اینکه سیمهای عاطفی آنها اتصالی کرد و جرقه‌هایی از علاقه تولید شد.

جلال جوان خوش‌اندام و خوش چهره‌ای است. خوب هم حرف می‌زند. در دانشگاه چشم بعضی از دخترها دنبال اوست اما آن‌طور که اختر می‌گوید، جلال به هیچ دختری هیچ اهمیتی نمی‌دهد حتی می‌شود گفت به همه بی‌محلی می‌کند. اختر تنها دانشجویی بود که جلال به او محل می‌گذاشت و این برای اختر یک پیروزی دلنواز بود. او خودش دختر زیبایی است که شخصیت خوب و خوش فرهنگی دارد. باهوش هم هست ولی خوب می‌دانیم که وقتی امیر عشق آمد و در دل کسی خیمه زد، پادشاه عشق باید تاج و تختش را بگذارد و برود زیرا هر حکمی که بدهد، حرفش مثل حاکمی معزول است که حتی یک سرباز صفر هم به حرفش گوش نمی‌کند. از خدا پنهان نیست از من و شما هم پنهان نباشد که دل اختر برای جلال می‌تپید و ظاهر و باطن او برای اختر مثل علف پر طراوت بهاری بود به دهان بزی. و این خوب نیست چون شاید لای علفها کرم یا تخم انگلی باشد و بزی از اشتیاق فراوان آن را نبیند.

اگر از اختر بپرسی جلال چطور آدمی است، می‌گوید پرفکت یعنی کامل. جلال به اختر گفته پدرش پیمانکار بوده. دست روزگار و ضعف مدیریتش بدهی سنگینی برایش بالا می‌آورد و کار را ول می‌کند. جلال ده سال یکریز کار کرده تا توانسته بدهی پدرش را بدهد. برای همین است که حالا چیز زیادی ندارد. یک خانه کوچک که رهن کرده و یک ۲۰۶ و کمی پس‌انداز تمام دارایی اوست. و البته یک مدرک دکترای معماری هم دارد که برایش پشتوانه خوبی است.

جلال کودکی سختی داشته. در شش سالگی مادرش فوت می‌کند. پدرش ازدواج نکرد ولی افسرده شد و چند سال بعد کارش از رونق افتاد و به سمت بدهکاری حرکت کرد. اقتصاد خانواده متزلزل شد. پدرشان افسرده‌تر شد و روحیه بچه‌ها هم شکننده‌تر شد. جلال در آن اوضاع تا حدودی آبدیده شد و به جای اینکه بیفتد، قد راست کرد. کار می‌کرد و درس می‌خواند تا آخرش با مدرک بالا فارغ‌التحصیل شد و چون دانشگاهش در تهران بود، پایتخت را برای زندگی انتخاب کرد اما رابطه‌اش را با خانواده‌اش ادامه داده و هر وقت کاری از دستش بربیاید، دریغ نمی‌کند.

جلال به اختر گفته: "من به دخترا اعتماد ندارم. چون شش سال پیش از یکی‌شون ضربه خوردم." اختر چند بار خواست بپرسد جریان آن دختر چه بوده ولی با خودش فکر کرد خوب نیست از او سؤال کنم. یک بار اختر به جلال زنگ زد. جلال گفت حالا دورم شلوغ است. نیم ساعت دیگر خودم به تو زنگ می‌زنم ولی نزد. اختر بسی ناراحت شد و بعداً به او پیام داد مگر قرار نبود زنگ بزنی، چرا نزدی؟ ... و با هم بحث کردند. بحث با این جمله جلال تمام شد: "مگه ما چه نسبتی با هم داریم که از من توقع داری؟" این حرف توی ذوق اختر زد و دست و پایش را جمع‌وجور کرد. از آن به بعد بود که می‌ترسید چیزی بپرسد و جلال توی ذوقش بزند. اختر این را هم کشف کرد که جلال خیلی مغرور است. این غرور را به منفی نگرفت و از اینکه جلال در محل کار و در دانشگاه ابهّت دارد و همه از او حساب می‌برند، خوشحال شد.

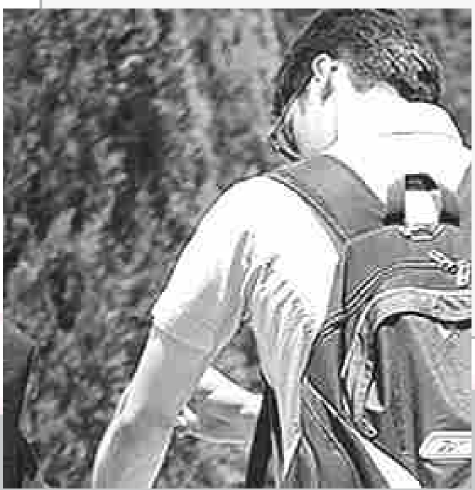
جور دیگر: بیایید به این ماجرا جور دیگر نگاه کنیم. ما بی‌محلی کردن را مثبت نمی‌دانیم. رسمی رفتار کردن با بی‌محلی فرق می‌کند. بی‌محلی می‌تواند به معنی بی‌ادبی باشد. حتی شاید به دلیل عقده باشد. وقتی می‌خواهیم برای همه عمر خود جفت انتخاب کنیم باید به همه چیز توجه کنیم. یک اشتباه می‌تواند ما را به دردسر بیندازد. اختر در جور دیگر نمی‌ترسد سؤال کند. او حق دارد بداند جلال چطور آدمی است تا ببیند ارزش ادامه رابطه را دارد؟ اختر باید بداند جلال چه اخلاقهایی دارد. درآمد و پس‌اندازش چقدر است و آیا برای عروسی و تشکیل زندگی مشترک امکاناتی درخور دارد؟ چرا مادرش فوت کرده؟ چرا پدرش بدهی بالا آورد؟ چرا دیگر نتوانست کارش را ادامه بدهد؟ شش سال پیش چه شد که در عشق شکست خورد؟ و آیا اگر کسی یک بار از دختری بد دید، درست است که به همه دخترها بدبین شود؟ در جور دیگر اگر از دختر یا پسری بد دیدیم، حکم کلی نمی‌دهیم و همه را بد نمی‌دانیم و با همه بی‌محلی نمی‌کنیم. مثل این است که بگوییم یکی از استادها به من توهین کرد پس همه استادها توهین می‌کنند حالا که این‌طور است، به همه استادها بی‌محلی می‌کنم.

اختر عاشق شده و حساب کتابش خوب کار نمی‌کند و نمی‌بیند که استدلال جلال درباره اینکه چون یکی بد بوده، همه بد هستند، غلط است. نمی‌بیند که غرور بد است. و این را هم خوب ندید که جلال گفته بود مگر چه نسبتی با هم داریم. در نسبتی به اسم همکلاس هم اگر یکی قولی داد و عمل نکرد، آن یکی حق دارد بپرسد چرا؟ در رابطه اختر و جلال حق بیشتری وجود دارد چون رابطه آنها در زمان گفتن آن جمله یک دوستی ساده و رسمی نبود. حرف جلال می‌تواند هشداری باشد که می‌گوید شاید او از آنهایی است که یکهو سر هیچ قاتی می‌کنند.

در جور دیگر قبل از اینکه عاشق شویم و نتوانیم منطقی و عقلانی فکر کنیم، او را می‌شناسیم و روی کلیات و جزئیات زوم می‌کنیم اما چیزی به روی خودمان نمی‌آوریم تا در شناخت ما خللی ایجاد نشود. برای مثال ممکن است مردی در رانندگی به دیگران ناسزا بگوید و هی بوق بزند. اگر این را به او بگوییم، شاید حواسش را جمع کند و تا قبل از اینکه بله را بگیرد، دیگر بوق نزند اما اگر به رویش نیاوریم، او احساس راحتی می‌کند و خود واقعی‌اش را بیشتر نشان خواهد داد. نکته دیگر: اگر همه از کسی حساب ببرند، شاید به این دلیل باشد که او بداخلاق و پرخاشگر است و مردم از او می‌ترسند.

قصه زن شش سال پیش:

اختر نتوانست درباره شش سال پیش چیزی بپرسد تا اینکه خود جلال آن را این‌طوری تعریف کرد: "وقتی که داشتم ارشد می‌خوندم با دختری به اسم **نادیا** (مستعار) آشنا شدم. دانشجو نبود. بیرون باهاش آشنا شده بودم. سه سال از من بزرگتر بود. دو سال با هم بودیم. خواستگاری هم رفتم. بعدش فهمیدم مطلّقه‌س و یه پسر داره. خودمم بهش شک کرده بودم. به یکی از دوستام گفته بودم جلو خونه نادیا کمین کنه. یه شب دوستم زنگ زد گفت با سرعت بیا اینجا. منم خیلی سریع رفتم. دوستم گفت همین حالا با یه مردی رفت. بعدش من توی ماشین دوستم نشستم و منتظر شدم تا اینکه با همون مرده برگشت. از دور به من اشاره می‌کرد که برو.

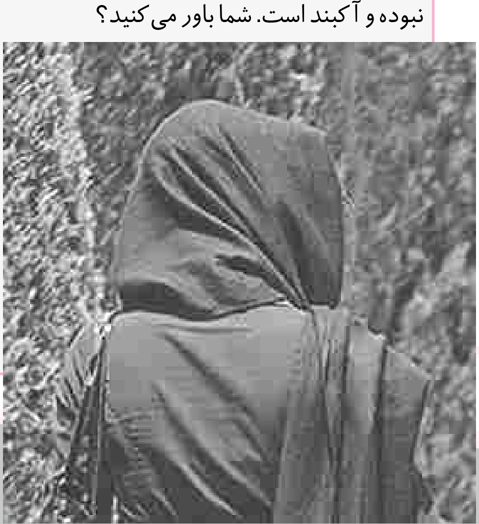


خلاصه فهمیدم خیانت می کنه و گذاشـــتمش کنار. و به دخترها بدبین شـــدم. اما تو با همه دخترها فرق می کنی. بهترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم."

در چنـد ماهـی که جلال با اختر اسـت، هنوز نگفته قصـدش از این رابطه چیسـت. مثل بعضی از پسـرها می گوید فعلاً قصـد ازدواج ندارم اما اگر بخواهـم زن بگیرم، تو اولیـن انتخاب منی. این را با همین صراحـت وقتی گفت که برای اولین بار اختر را بـه خانه‌اش بـرد و بعد از پذیرایـی نیمه مفصل اختر، جلال خمیازه کشید و گفت: "فعلاً قصد ازدواج ندارم امـا..." فردایش هم گفت: "تـو بهترین آدم دنیایی نمی‌خوام با ازدواج کردنِ با تو بهت آسـیب بزنم." اختر پرسـید: "چه آسیبی؟" جلال روی در هم کشید و گفت: "ولش کن. حرفشو نزنیم بهتره."

اختر مضطرب شـد. حالا دیگـر جلال را خیلی دوسـت داشـت. این هم یکی از خصلتهای گروهی خانمهاسـت که بعد از پذیرایی، خودشـان را متعلق به آن مرد می‌دانند و همین احسـاس تعلق، در آنها علاقه بیشـتری ایجاد می کند. علاقه اختر به جلال و حرفی که زده بود، اختر را ترسـاند که مبادا جلالش را از دسـت بدهد پس تسلیم‌تر و حرف‌شنوتر شد و بیشتر به خانه او رفت و پذیرایی کرد. جلال آدم قُدّی اسـت. خودش را هم قبول دارد. شاید سخت باشد با اینجور افراد ارتباطی راحت و با آرامش داشت.

جور دیگر: قصه زنی در شـش سال پیش قابل قبول نیست. پیرنگهای قصه لَنگ می‌زند. اول اینکه دور از عقل اسـت که مردی دو سال با زنی باشد و نفهمد او قبلاً شـوهر داشـته. قدر مسلّم جلال با او روابطی نزدیک داشـته. و جلال آدم کودنی نیست که بشود دو سال سرش کلاه گذاشت. **دوّم**: دوست جـلال زنگ می‌زند که بدو بیا! آیا نادیا و آن مرد در کوچه ایستادند تا جلال بتواند با سرعت بیاید و آنها را ببیند؟ **سوّم**: جلال در ماشین دوستش بوده. اختر آن ماشین را نمی‌شناخته. شب بوده. از بیرون نمی‌شـود تشخیص داد کسی در ماشین هست چه برسـد به اینکه او را بشناسـد. اما نادیا او را دیده و از دور اشاره می کرده که برو. ضمناً آخرش معلوم نشـد که چون مطلقه بوده و پسر داشـته او را رها می کنـد یا چون خیانت کرده؟ جلال با نادیا رابطه داشته. با اختر هم رابطه دارد. و می گوید اهل رابطه نبوده و آکبند است. شما باور می کنید؟



جلال بعد از دو سـال فهمید نادیا به او دروغ می‌گفتـه و خیانـت می‌کرده، یک پسر هم داشته. از آن روز به همه دخترها بدبین شـد و بـه آنها کم‌محلـی می‌کرد

جلال بعد از وصال به اختر می گوید نمی‌خواهم به تو آسـیب بزنم. چرا؟ مگر چطور آدمی است که بعد از ازدواج آسـیب می‌زند؟ در جور دیگر منطق خوبی داریم و وقتی که پسری چنین حرفی می‌زند، آن را جدی می گیریم. ضمناً به این هم فکر می کنیم که او با همین حرفش دارد آسیب می‌زند پس آدم قابل اعتمادی نیست. از طرفی شاید مثل خیلیها که دلشان و التهابشـان پس از وصال تسکین می‌یابد، آتش عشق و التهاب جلال هم تسکین یافته باشد؟ پسـرها ممکن است بعد از پذیرایی با خودشان فکر کنند او کـه مرا به خودش بار داده، از کجا معلوم تا حـالا چندین نفر دیگر را هم بـه خودش نپذیرفته باشـد؟ و چون غیرتی هسـتند، معمولاً او را برای ازدواج نمی‌خواهند. اختر می‌ترسد چیزی بگوید و او را ناراحت کند. ترس باعث از دست دادن می‌شود. آدمی که می‌ترسـد حرف دلش را بزند، در حقیقت دارد بـه چیزی که در دلش نیسـت تظاهر می کند بنابراین دیگر خودش نیسـت. و کسی که خودش نباشـد، جذاب نیسـت. ترس انرژی منفی دارد و مشکلی را که از آن می‌ترسیم، سرمان می‌آورد.

یک خواستگار از آمریکا:

اختر اینها فامیلی دارنـد که در آمریکا زندگی می کند. اسـم مستعارش را بگذاریم **نیما**. ۳۳ ساله اسـت. هفت سـال پیش به آمریـکا رفته و درس خوانده و همانجا ماندگار شده. درآمد و اقتصادش هـم خیلی خوب اسـت. پدر و مـادرش در تهران هسـتند و چند زمین و سـاختمان دارند. وقتی که نیمـا در ایران بوده، چند بـار در مهمانی‌ها اختر را دیـده. در آمریکا فیلش یاد هندوسـتان می کند و دلش برای کشمیرِ گیسوی اختر تنگ می‌شود و از مادرش می‌پرسـدَ اختر را یادت هست؟ مادرش می‌گوید: "بیا و بنگر که چه خانمی شده. دانشجوی دکتر اسـت. اینم عکسـش." دو هفتـه بعد نیما به ایران پرید. خانواده اختر هم به استقبال رفتند. نیما در فرودگاه از دیدن آن همه آدم دسـتپاچه شـد و نتوانسـت خوب حال و احوال کنـد. اختر معتقد اسـت: "در فـرودگاه به من بی‌محلـی کرد و حتی به سـلامم جواب نداد." سـه روز بعد نیما و پدر و مادرش به خواستگاری آمدند.

خانواده اختر او را پسـندیدند و به دخترشـان گفتنـد خانواده‌اش را می‌شناسـیم، آدمهای اصیل و با اصل و نسـبی هسـتند. طبقه آنها بـه طبقه ما می‌خورد و فرهنگهایمان هم یکی است. اختر گفت: "بهش هیچ حسـی ندارم. تو فرودگاه هم که دیدین با همـه حرف زد ولی بـا من طوری بـود که انگار وجود ندارم." مادرش گفت: "خب خجالت کشیده. مگه نشـنیدی که اگر با من نبودش هیچ میلی / چرا جام مرا بشکسـت لیلی؟" اختر دلش می‌خواسـت بگوید کس دیگری را دوست دارم ولی شرمش شد. مادرش به او پیشنهاد کرد در چند روزی که نیما در ایران است، با او بیرون برود شاید خوشش آمد.

اختـر و نیمـا بیرون رفتند. اختـر حس کرد با او هیـچ هیجانی نخواهد داشـت. بـه نظر می آمد آدم کلاسـیکی باشـد که رفتاری خلّاقانه ندارد و از کلیشه‌های رایج استفاده می کند ولی حقیقت این بود که او با ۳۳ سـال سـن با هیچ دختری رابطه‌ای نداشـته و سرش توی کار و پیشرفت بوده. نیما بلد نبود با اختر چطور رفتار کند. به نظر اختر چون نیما تا حالا رابطه نداشـته، تمام انرژیهای پتانسـیلی او جنبشی شده بود. اختر دوست دارد علاقه به مرور ایجاد شود ولی نیما از همان اول احساساتی شده بود و گوش اختر را با دوسـتت دارم گلباران کرده بود. اما اختر این رفتار را نمی‌پسندید.

نیمـا اخلاق دیگری هم داشـت کـه اختر را عصبـی می کرد. او چند بـار گفته بود: "فلان زمین یا فلان سـاختمان مال بابامه... تو آمریکا یه خونه دارم که اگه تو ایران بود، ده میلیارد می‌خریدنش و نمی‌دادمش..." اختر حس می کرد او پز می‌دهد.

فردای شـبی که نیما به خواستگاری آمد، اختر قصـه‌اش را برای جلال تعریف کـرد. جلال گفت: "پدر مادرت درست میگن. آینده خودت رو به پای من خراب نکن." و این را هم گفت که "من با کسـی ازدواج می کنـم که با من رفیق باشـه." اختر انتظار داشت جلال بگوید به نیما جواب رد بده و منتظر من باش اما گفته بود باهـاش ازدواج کن و برو آمریکا. اختر گفته بود نیما خیلی حوصله سربره. جلال گفته بود اولش این‌طوره بعدش با هم رفیق میشین.

اختر یک بار دیگر هم با نیما بیرون رفت. شـام خوردند و کمی قدم زدند. قرار بود فردایش نیما به آمریـکا برگردد. نیما به اختر گفت: "زودتر جواب مثبـت رو بده، ازدواج کنیـم و بریم آمریکا." اختر گفت: "باید فکر کنـم. بعداً جوابت رو میدم." نیما در کوچه ایسـتاد. نزدیک خانه بودند. به اختر نگاه کرد و و زود خداحافظی کرد و رفت.

نیما به آمریکا رفت و منتظر جواب است. جلال منتظر است با اختر رفیق شود بعد با او ازدواج کند اما به اختر می گوید با نیما ازدواج کن بعداً با او رفیق می‌شوی. جلال هنوز هم از ازدواج چیزی نمی گوید و هر بار مانعی سـر راه می گذارد: "می‌ترسم بعد از ازدواج بهت آسیب بزنم... شرایط ازدواج ندارم... تا رفیق نشیم، ازدواج نمی کنم..." و آخرین حرفش هم این است: "بابات تو رو به من نمیده."

جـور دیگرش را شـما ببینیـد و اگر نتیجه‌ای گرفتیـد، خبر بدهید که اختر به پای جلال بماند یا به آمریکا برود... و یا هر دو را رد کند.

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است



زوووو...

مراسـم خواسـتگاری از مهمانی‌هایی اسـت کـه هیجان و اسـترس بالایی دارد. آن شـب برای **الهه** پر از اسـترس و هیجان بود. از طرف **محسـن** نگرانی نداشت چون سه ماه بود که او را می‌شناخت و می‌دانسـت همـه کارهـا را طبـق روال خودش جفت‌وجور کرده و برای ازدواج کم و کسری ندارد. تحصیلات خوب، شـغل آبرومند، خانواده خوب و پس‌اندازی که برای یک عروسـی آبرودار زیاد هم بـود. نگرانی الهه از طرف خانـواده خودش بود که مبادا جلو خانواده معتبر محسن کم بیاورند.

سـه ماه پیش از آن شب پکیج الهه اینها خراب شده بود. به شرکت زنگ زدند تا تعمیر کار بفرستند. قرار بود سـاعت چهار بیاید اما ساعت هشت شب جوانی تر و تمیز و شـیک‌پوش آمد و عذر خواسـت کـه بدقولی شـده و توضیح داد که تعمیر کارشـان در راه آمـدن به خانه آنها تصـادف کرده و مجبور شـده خودش که سرپرست مهندسـهای شرکت اسـت، بیاید. پدر الهه از او تشـکر کرد و محسـن مشـغول تعمیر شـد. ضمـن کار با هر کـس که به آشـپزخانه می‌آمد، سر حرف را باز می‌کرد. جوانی خوش‌صحبت و مؤدب بود و در همان یک سـاعتی کـه آنجا بود، خودش را در دل آنهـا جا کرد و از او خواهش کردند شـماره‌اش را بدهد تا اگر خودشان یا دوستانشـان به تعمیر کار نیاز داشـتند، مزاحم او شوند. محسن با نارضایتی قبول کرد و گفت:

"کارم این نیسـت و خودم سرپرست مهندسها هستم ولی چون شمایید، قبول می‌کنم."

آن شـب محسـن الهه را هم دیـد که خودش را به تلویزیون دیدن مشـغول کرده بود اما بلد بود زیرچشمی بالا و پایین مهندس محسن را اسکن کند. محسـن برای اینکه بهانه‌ای برای حرف‌زدن داشته باشد، از او خواست شـیر آب گرم دستشویی را باز کند و گرمایش را بسـنجد. بعد از او پرسـید کلاس چندی؟ و اسم مدرسه او را فهمید. دو روز بعد وقتی که الهه از مدرسـه برمی‌گشت، مهندس محسن را دید که سـمت او می‌آید. هول شـد و آب دهانش به حلقش پرید و چندبار سـرفه کرد. محسـن حال پکیج را پرسید. الهه گفت به لطف شما حالش خوب شـده. محسن گفت: "شـما هم کاری کنین که حال من خوب شـه." توی نگاه الهه علامت سـؤال شکل گرفت. محسن گفت: "وقتی حال پکیج خراب باشه، آب گرم توی لوله‌ها خاموش میشـه و خونه سرده. حال قلب منم خرابه و خون گرم توی رگهام خاموش و وجودم شده سیبری."

الهه حدسـهایی زد و مفهوم حـرف او را فهمید ولی گفت: "بهتره برین دکتر. سر چهار راه درمانگاه هست که متخصص قلب هم دارن." محسن خندید و احسـاس صمیمیت کرد و اصل حرف دلش را زد. الهه گفت: "باید با پدر و مادرم حرف بزنی. این حرفا به بزرگترها ربط داره."

پدر و مادر الهه موافق بودند. مادرش می‌گفت: "قحطی شوهره. مثل زمان ما نیست که هر دختری هـزار تا خواسـتگار داشـت که پاشـنه در رو از جا می‌کندن. آقای مهندس به چشم من مثبت و خوب اومده. خونواده‌دار و تحصیلکرده و پولداره. قیافه‌شم بدک نیسـت. نظر تو چیه؟" پدر الهـه گفت: "والا چی بگم. انگار جوون خوب و سـر به راهیه. مگه زن از شـوهر چی می‌خواد؟" همسـرش گفت: "زن از شـوهرش خیلی چیزا می‌خواد. نگاه نکن به من که از همه حق و حقوقم گذشـتم و دم نمی‌زنم." شوهرش گفت: "وسـط دعوا داری نـرخ تعیین می کنی؟ زن حسابی من برات چی کم گذاشتم؟ خونه و زندگی و ماشـین و یخچال پر و پیمون و سالی دو بار مسافرت و..." زنش توی حرفش پریـد: "تو به رفتن به خونه بابات و بابام میگی مسـافرت؟ انگار مال عهد بوقی کـه خبر نـداری کمتـر از کیش و دوبـی و ترکیه سفر حسـاب نمی‌شـه. هلکّ و هلک ما رو می‌بری خونـه باباهامون. اونجام مثـل همین جاعین کلفت کار می‌کنم. مسـافرت یعنی اینکه هتـل بگیری." شـوهرش چهره در هم کشید و رفت جلو تلویزیون نشسـت. آنها تا صبح قهر بودنـد. وقتی که الهه به دبیرسـتان رفت، مادرش از شوهرش پرسید: "اینا امروز جواب می‌خوان. چی بگم؟" پدر الهه کاپشنش را پوشـید و گفت: "چه می‌دونم. اگه خودش راضیه، بگو بیان خواستگاری."

مهنـدس محسـن تنها به خواسـتگاری آمد و گفت قرار بود پدر و مادرش خودشـان را برسـانند ولی پروازشان کنسل شـد. مادر الهه پرسید: "مگه همین جا تشریف ندارن؟" محسن گفت: "واشنگتن هسـتن. ده ساله از ایران رفتن. ایشالا واسه عروسی خدمت می‌رسن. حقیقتش اینه که به دلایل مسائل سیاسـی و اقتصادی تا چند ماه نمی‌تونن آمریکا رو به مقصـد ایران ترک کنن." پدر و مادر الهه کمی با هم مشـورت کردند و گفتند اشـکال ندارد. قبولت داریـم. شـیرینی مبارکباد خورده شـد و تبریکات گفته شد و چون مهندس محسن برای ازدواج خیلی عجله داشـت، فعلاً در محضر عقد کردند و مراسم مفصل عروسی را گذاشتند برای وقتی که پدر و مادر مهندس بتوانند به ایران بیایند.

مهندس محسن سویت کوچک و شیکی داشت کـه زیبایی آن در چشـم الهه خوش نشسـت و به کوچک بودنش فکر نکرد. عشـق که باشد، تا مدتی روی کمبودهـا پرده می‌کشـد. الهه از عشـقی که به محسـن داشت، دبیرسـتان را ول کرد و شد زن خانـه‌داری که خود را وقف شـوهر دلبندش کرده بود. محسن عجله داشت بچه‌دار شوند. الهه هم که اختیارش را کلاً به محسـن سپرده بود، گفت چشم و باردار شـد. محسن گفت این خبر را به مادرش داده و پیرزن را بسـی خوشحال کرده و در این آرزوست کـه بتواند به ایران بیاید و عـروس گلش را ببیند و سراپایش را جواهر بگیرد. اما اتفاقهایی افتاد.

الهه دوماهه باردار بود. مهندس محسن یادش رفته بـود ظرف غذایش را ببرد. الهـه قبل از ظهر خـود را سـاخته و پرداخته کرد و به شـرکت رفت و بـه اطلاعـات دم در گفت: "مـن خانم مهندس محسنی هستم. ظرف غذاشونو جا گذاشتن براشون آوردم." نگهبان با خنده گفت: "جناب مهندس حالا جلسـه داره. غذا رو بده بهش میدم." الهه گفت: "یه کاری هم با خودشـون دارم. میرم تو دفترشـون و منتظرشـون میشـم." یک نفر که پیش نگهبان بود، گفت: "خانم این بنده خـدا دفترش کجا بود؟ نکنه

بهت گفته مهندسه؟ صبح میاد سفارش کار رو می گیره و میره دنبال تعمیرات. الانم باید خونه مادرش اینا باشه. آبگرمکن‌شون خرابه." الهه گفت: "فکر کنم اشتباه گرفتین. پدر و مادر مهندس محسنی آمریکا تشریف دارن." تا این را گفت، هر دو به خنده افتادند. نگهبان پس از کمی خنده، خودش را کنترل کرد و گفت: "ایشالا اشتباه کرده باشیم اما اگه منظورت محسن محسنی باشه، مهندس نیست. کارگر اینجاس. باباش تو رودکی بساط واکسی و بند کفش داره." الهه یخکوب شد و تمام وجودش پژمرده شد. بی هیچ حرفی ظرف غذا را گذاشت و رفت. وقت رفتن رفیق نگهبان با خنده گفت: "اینو به کدوم محسن بدم؟ محسن دُم‌باریک یا مهندس خان؟" الهه رفت و با گریه به خاله‌اش زنگ زد. خاله گفت: "حتماً اونا با مهندس لج هستن که این حرفا رو زدن. اصلاً به مهندس محسن نمیاد کارگر باشه. به نظر من لقب مهندس هم براش کمه. بد به دلت راه نده." اما الهه نتوانست به دلش بد راه ندهد. به خیابان رودکی رفت و سراسر را دنبال بساط واکسی گشت و پیدا نکرد. خاله به او گفت: "دیدی گفتم دروغ میگن؟ بد به دلت راه نده."

شب الهه به محسن گفت: "دلم می‌خواد صدای مادرت رو بشنوم. بهش زنگ بزن." محسن گفت: "الان واسه اونا صبح زوده. خوابیدن." الهه گفت: "غذاتو جا گذاشته بودی. برات آوردم. گفتن جلسه داری." محسن تشکر کرد و گفت تا ساعت چهار وقت نکرد ناهارش را بخورد. الهه پرسید: "شما تو فامیلتون واکسی دارین؟" محسن گفت: "واکسی که نه. بابام تو آمریکا کارخونه تولید واکس داره." الهه پرسید: "امروز کسی واسه تعمیر آبگرمکن به شرکت شما مراجعه نکرده؟" محسن خندید: "آبگرمکن؟ ما فقط سیستمهای سرمایی و گرمایی مدرن تعمیر می کنیم. چرا اینا رو می‌پرسی؟" الهه حقیقت را گفت. محسن با خونسردی همه را شنید و گفت: "فردا هر دو رو اخراج می کنم."

الهه از او خواهش کرد اذیتشان نکند.

فردا شب محسن با سمند به خانه آمد و با خوشحالی گفت ماشینم را از تعمیرگاه گرفتم. برویم بگردیم. الهه سوار شد و گفت: "ماشینت مگه ۲۰۶ نبود؟" محسن گفت: "این سمند و اون ۲۰۶ ماشینای دم دستی من هستن. ماشین اصلی من بنزه که چون اشکال گمرکی داره، فعلاً نمی‌تونم تحویلش بگیرم."

آن شب به الهه خیلی خوش گذشت مخصوصاً که محسن قول داده بود برایش بیست میلیون وام بگیرد تا با پولش هر کار خواست، بکند. فردا مدارک الهه را گرفت و شب به او خبر داد تا ده روز دیگر وامش حاضر است. ده روز گذشت و خبری نشد. یک ماه هم رویش آمد و تنها خبری که شد این بود که یک اسمس برای الهه و یکی هم برای پدرش آمد که چرا قسط وام را ندادی؟ اگر اقدام نکنی، از حقوق ضامنت(پدرش) برداشت خواهیم کرد. الهه اسمسها را به محسن نشان داد. او بسی تعجب کرد و گفت فردا پیگیری خواهد کرد. بعدش محسن به الهه گفت اشتباه شده. الهه خودش هم پیگیری کرد و فهمید محسن وام را گرفته و به روی خودش نمی‌آورد. خشمگین‌تر از اژدهایی که به جنگ رستم آمده بود، به شرکت محسن رفت. آنجا نبود. مدتی جلو شرکت انتظار کشید و به خانه برگشت. محسن تلفنش را از دسترس خارج کرده بود.

الهه شب گریبانش را گرفت. محسن اولش انکار کرد ولی وقتی که مدارک را دید، اقرار کرد که وام را گرفته ولی حالا دیگر پولی باقی نمانده چون همه را خرج کرده. الهه پرسید بیست میلیون را خرج چه کرده‌ای؟ محسن گفت: "ولش کن. سر پولی که خرج شده و دیگه وجود نداره، چرا اوقاتمون رو تلخ کنیم." الهه گفت: "نکنه واسه پدر مادرت خرج کردی؟" محسن خندید و گفت: "بیست میلیون بفرستم آمریکا که چی بشه؟ این پول واسه اونا هیچه." الهه گفت: "من تحقیق کردم و فهمیدم تو کارگری، بابا مامانت هم پایین شهر می‌شینن. بابات تو رودکی واکسیه." محسن بسی حاشا کرد. آخرش الهه گفت:

"اگه خودت راستش رو بهم نگی، شکایت می کنم که من رو برای ازدواج اغفال کردی." محسن پرسید: "اینا رو از کجا یاد گرفتی؟" الهه گفت: "با مشاور دبیرستان تماس گرفتم." محسن گفت: "دنبال حقیقتی؟ حقیقت اینه که از بس عاشقت بودم و هستم، فکر کردم اگه واقعیت زندگیمو بگم، تو رو به من نمیدن. مگه من که کارگرم و پدر و مادرم فقیر هستن، دل ندارم؟ مگه آدم حتماً باید پولدار باشه که بتونه به محبوبش برسه؟ تو عاشق خودم شدی یا عاشق دروغهایی که بهت گفتم؟ دروغهای من فقط واسه این بود که به تو برسم. حالام اگه فکر می کنی ضرر کردی، از زندگیت میرم بیرون و سر به کوه و صحرا میگذارم."

دل الهه نرم شد. شاید هم دلش سوخت اما باز هم پرسید پول را چکار کردی؟ سرش را پایین انداخت و گفت: "مادرم بیمارستانه. خرج عملش رو دادم." و این حرف بحث جدیدی را پیش آورد چون الهه اصرار کرد که به عیادتش برویم. محسن طفره رفت که حالا بگذار چند روز از عملش بگذرد بعدش تو را به عیادتش می‌برم. الهه گفت: "کاش از اولش دروغ نگفته بودی تا حالا می تونستم به مامانم اینا بگم مادر محسن بیمارستانه و بیان عیادتش." محسن گفت: "اگه از اولش حقیقت رو گفته بودم، تو رو بهم نمی‌دادن."

محسن سر عیادت و بیمارستان کارشکنی کرد و الهه نتوانست به عیادتش برود. باز مشکوک شد و مدتی کنجکاوی و پیگیری کرد تا بساط واکسی پدرشوهرش را پیدا کرد. وقتی به او گفت من عروس شما هستم، پدر محسن اخم کرد و گفت: "پسرم چه گلی به سرم زده که عروسم بزنه؟ برو خانم خدا روزی‌تو جای دیگه بده." الهه گفت: "درباره من و محسن چرا بی‌انصافی می کنی؟ همین بیست میلیونی که محسن واسه خرج عمل مادرش بهتون داد، مال من بود." پدر محسن زد زیر خنده و گفت: "محسن حتی یه قرون هم به ما نمیده. مادرشم سُر و مُر و گنده تو خونه‌های مردم کلفتی می کنه. پس معلوم شد که اول زندگی بیست میلیون تیغت زد. این بشر پولخورک داره. واسه پول هر کاری می کنه. معلومم نیس پولا رو چکار می کنه. هرچی ازش بیشتر بپرسی، بیشتر متوجه میشی که یه روده راست تو شیکمش نیست." الهه گفت: "باورم نمیشه. درسته که به من گفته بود پدر مادرش آمریکا هستن اما اینو گفته بود تا به من برسه." مرد واکسی از بس خندید، چشمهایش از اشک خیس شدند و گفت: "گولت زده حسابی. اینو ما از خونه بیرون کردیم. بهش پول می‌دادیم بره نون و گوجه و تخم‌مرغ بخره. میرفت می‌خرید و میداد به مادرش. فرداش سوپری و میوه‌فروش جلو ما رو می‌گرفتن که چرا بدهی‌تونو صاف نمی کنین."

این ضربه برای الهه سنگین بود. توی تاکسی قبل از اینکه به خانه برسد، خونریزی کرد و زنی که در تاکسی بود، او را با همان تاکسی به بیمارستان رساند. دکتر گفت امکان سقط بچه وجود دارد. سه روز بعد جنین افتاد. در این سه روز الهه اجازه نداد محسن به ملاقاتش بیاید. مادرش از او می‌پرسید چه شده؟ الهه می گفت طوری نشده. و از اینکه بچه را از دست داده، از همه عصبانی است. او جرأت نکرد به مادرش بگوید هرچه که محسن گفته، دروغ بوده. نه مهندس است، نه خانواده‌اش در آمریکا زندگی می کنند. وام را هم خودش گرفته و معلوم نیست چکارش کرده. آیا می‌توانست بگوید پدر شوهرش واکسی است و مادرشوهرش در خانه‌ها کلفتی می‌کند؟ چطور می‌توانست به پدرش بگوید دست محسن کج است و او را از خانه بیرون کرده‌اند؟

خبرهای بدتری هم بود. الهه کم کم متوجه شد که محسن به همه بدهکار است. کارش به جایی کشیده بود که از این قرض می کرد و جای بدهیهایش به یکی دیگر میداد. یک بار از پنجاه نفر هرچه که توانسته بود، قرض کرده و هفت میلیون گیر آورده بود. الهه در جریان بود و فکر می کرد قرار است محسن آن پول را روی پول پیش خانه بگذارد. فردایش معلوم شد که پول را به صاحبخانه نداده ضمن اینکه پانزده تومانی را که دست صاحبخانه داشته، گرفته بود و خرج کرده بود. الهه با صاحبخانه جر و بحث کرد که چرا پول پیش را به او داده‌ای؟ او هم نه آورد و نه برداشت و گفت: "من وقتی که شوهر داشتم، جرأت نمی کرد بپرسه پولت رو چکار کردی. حالا تو به چه جرأتی از من حساب کتاب می‌خوای؟ مگه اجاره‌نامه به اسم توئه؟" الهه به فکر رفت. نکند محسن با این زن روابطی دارد؟ بعد

بقیه در صفحه ۶۵

مقیاس ارزش انسان اهمیتی است که به وقت دیگران می دهد

● رالف والدو امرسون

نمونه شعر کهن

ببین

زد به جانم راه جانان، یار جانی را ببین
در فکند آخر ز پایم، سر گرانی را ببین
مهربان با هر کسی جز من شد آن نامهربان
مهربانی را نگر، نامهربانی را ببین
گردش چشمان مخمورش زمینگیرم کند
بر سر من این بلای آسمانی را ببین
یک زمان شیرین ز گفتارش نشد کام دلم
تلخکامی را نگر شیرین زبانی را ببین
اشک می گردد به چشمم، لیک نتوانم دمی
تا ز مژگانش فشانم، ناتوانی را ببین
با همه بی‌مهری‌اش چشم امیدم سوی اوست
سست مهری را نگه کن، سخت جانی را ببین

مهرداد اوستا

نمونه شعر نو

تو

هر چه بیشتر می گریزم
به تو نزدیکتر می‌شوم
هر چه رو بر می گردانم
تو را بیشتر می‌بینم
جزیره‌ای هستم
در آبهای شیدایی
از همه سو
به تو محدودم
هزار و یک آینه
تصویرت را می‌چرخانند
از تو آغاز می‌شوم
در تو پایان می گیرم

عمران صلاحی

عاشقت هستم

و من بعد از مرور لحظه‌های باد و باران، عاشقت هستم
همیشه مثل خلوتهای اوج کوهساران، عاشقت هستم
چه شبهایی شکستم، سوختم، عشقم دوباره جان شیرین داد
ورای تلخی ویران شدنهای فراوان، عاشقت هستم
صفای قهر و صلح و آشتیهای جنون آمیز و چشمانت
پر از تازه، پر از شیراز و تبریز و خراسان، عاشقت هستم
تو را سر می کشم با جامی از انگورهای دیم اورامان
موقّرتر ز گنبدهای معصوم سپاهان، عاشقت هستم
سرا و آستان و صحن و در گاهت، جواهر دانه‌های صید
پر از پرواز و همبال کبوترهای ایوان، عاشقت هستم
جهان ما، گل و خاری شکفته، توامانی در تضاد هم
دماوند وقارت، آسمانی، من، بیابان، عاشقت هستم
زلال بی‌مثال چشمه ساران و عمیق و بی‌نیازی تو
به هر حالت، درشت و نرم و آهسته، شتابان عاشقت هستم
پر از متن ملیحی از غزل، ناز و نوازشهای موج آگین
هزاران خاطره کوچه، هزاران شب خیابان، عاشقت هستم

دکتر عبدالرضا رادفر ـ کرمانشاه

طالع

خیالت راحت
فاش نمی‌شود
آنچه میان من و توست
همهٔ شهر فال قهوه می گیرند
و هیچ کس نمی‌خواند
طالع زنی را که
در استکان چای تو
یخ کرده است

فریبا امیراسکندری ـ کرج

غزل

در دادگاه عشق غزل سر به دار شد
خوشتر حکایتی است که دل بی‌قرار شد
در زمهریر یاد تو یخ بست جان باغ
بلبل به خاک رفت و شقایق کنار شد
غرق غبار مستی دلدادگان شدیم
هر عاشقی که هلهله می‌زد، غبار شد
آن سرو ناز سر به ثریا رسیده بین
در بر گریز حادثه افتاد و خوار شد
لبخند سرد آینه سودا گرفت دوش
در ساحل نگاه جنون اشکبار شد
ای بوسه‌های داغ توخونخواه عاشقان
صد تیغ و تاک مست به خون استوار شد
اسطوره‌ای که نام تو بر دوش می کشید
با تیر زهر سرکش شیطان شکار شد
در باغهای سبز محبت چه کاشتی
روح غزل شکفت و دوباره بهار شد
تبعید دستهای تو با لطف آتشین
ساغر گرفت و نغمهٔ صد جویبار شد

دکتر مجید جوادی زاویه ـ کرج



باله‌های دور از آب

دریا نمی‌خواست
موجها سوی ساحل بشتابند
ساحل
ماهیان را روشنفکر می کرد
چند ماهی
در گودال شنهای شور
لبهای خشکشان را به هم می‌سایید‌ند
چون درختی که باد
شاخه‌های خشکش را
به فریاد وادارد
در این میان، دلتنگی من
چون موشی بود
که کارش فقط جویدن استخوان است
رو به کویر نشسته
به غربت ماهی‌های نیمه جان فکر می کنم
که باله‌های دور از آب
قادر نیستند
چیزی را به زندگی باز گردانند

زهرا شاهرخی "اعظم"

دلتنگ

گرچه چندی‌ست دلت با دل من بد شده است
باز از خاطر من خاطره‌ات رَد شده است
بی شک از دَست تو باید بگریزم به خودم
آه...گویی که کسی پای خودم سَد شده است
نه دگر حوصله‌ای نیست که چنگی بزنم
چون که آهنگ دل انگیز تو ممتد شده است
تا کجا پیش رَوَم باز دلم غَرق تو شد
جَزر چشمان تو امشب چه شده مَد شده است
باز بَاران و دلَت لَک زده...در فکر منی
غرقِ رویای من و اینکه "بیاید" شده است
شدهِ شاید که دلم مثل تو دلتنگ شود.
گرچه چندی‌ست دلت با دلِ من بد شده است

آمنه صادقی ـ اهواز

نور

از هیچ کدام از شمعهایی
که در شعرم
روشن کردم
نور به قبرم نبارید
مگر از چشمت
در غزل خداحافظی‌ام

قنبر یوسفی ـ آمل

می‌نویسم

خیال انگیز و گیرا می‌نویسم
برایت این غزل را می‌نویسم
برایم پاک همچون مریمی تو
برایت چون مسیحا می‌نویسم
تورا مانند شعر ناب باران
به روی برگ گلها می‌نویسم
تورا چون شعر زیبا آفریدند
تو را چون شعر زیبا می‌نویسم
نمی‌دانم چرا باران می آید
من از چشمان تو تا می‌نویسم
در آبی نگاهت غرق گشتم
که از بیداد دریا می‌نویسم
نه از من بی‌تو و نه از تو بی‌من
از این پس دیگر از ما می‌نویسم

شایان نقدی ـ تنکابن

پاییز

ریشه‌هایش را
پریشانتر از گیسوان تو
در باد
به دست خاک تشنه داده است
آه‌،ای درخت
پاییز هم مثل من
نمی دانی
به چه حالی افتاده است

ناصر ثاقبی فرد ـ تهران

یک استکان غزل

دیگر غزل به نم نم باران نمی‌رسد
حتی صدای نی به نیستان نمی‌رسد
ابریشم است مخمل چشمانت ای غزل
تا روز مرگ شعر به پایان نمی‌رسد
وقتی که شهر پر شده از قیل و قال گرگ
دیگر صدای برّه به چوپان نمی‌رسد
عودش چه شور می‌زد و می‌رفت تا ابد
دیگر صدای ساز نریمان نمی‌رسد
یک استکان شعر پر از درد و انتظار...
آنقدر تلخ ریخت که مهمان نمی‌رسد
یک عمر شعر گفتم و پیرم در آمده
پیراهنی دریده به کنعان نمی‌رسد
تنها قمر به حال دلم چنگ می‌زند
وقتی صدای شور شجریان نمی‌رسد

صبا حسنوند ـ الشتر لرستان

جوانه های ادبی

*** خانم اکرم درویش ـ؟**
وزن و قافیه در سروده شما رعایت نشده است:
آن که علمدار و وفادار است،عباس است
و آنکه یل حیدر کرار است، عباس است
و آنکه همه جود و وفا مظهر ایمان و صفا
داشت ادب و معرفت و لطف و سخا عباس است...

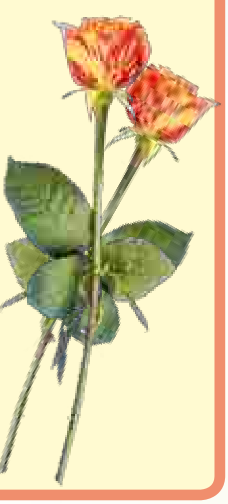
*** آقای بهزاد سلجوقی ـ زاهدان**
شبنم با کلماتی چون مرهم و مریم قافیه می‌شود.

*** آقای حسین تقدسی ـ شیراز**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:
ز دست جو = مفاعلن
ر تو گفتم: فعلاتن
ز شهر خوا = مفاعلن
هم رفت = فعلات
به خنده گف = مفاعلن
ت که حافظ = فعلاتن
برو که پا = مفاعلن
ی تو بست = فعلات



*** خانم شیرین ثابتی ـ کرمانشاه**
سروده اید:
شب را
به خاطر ستارگانش
و خلوتش
دوست دارم
شب
معنی تنهایی من است
اگر همین طور به تمرین و مطالعه ادامه بدهید، به مرز شعر ناب نزدیکتر خواهید شد. با خواندن اشعار کهن با وزن و قافیه آشنا شوید و با مطالعه اشعار معاصران به زبانی نو و تازه دست یابید.

کلاغها



من این کلاغها را
انشاء نکرده‌ام هرگز
و حتی نگنجانیده‌ام به
داستانهایم
به رویاهایم
من نگاهم را
بیشتر برده‌ام به ساحل
به دریا
به موجهایی که
آرام و قرار نیست در آنها

منوچهر آتشک ـ رشت

مستان خرابات ز خودبی خبرند / جمعند و ز بوی گل پراکنده‌ترند
ای زاهد خودپرست، با ما منشین / مستان دگرند و خودپرستان دگرند

● رهی معیری

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

آنچنان یاد تو در خاطر من پیچیده‌ســت / که کنار توام و محو خیالت شده‌ام!

رضا پنبه کار ـ جویبار

خورشــید که می‌تابد، بــاد که مــی‌وزد، باران که می‌بارد، می‌گویم حال تو خوب اســت که جهان این همه زیبا شده است

فاطمه سلیمانی ـ کنار تخته فارس

این ذات انسان است که از آنچه از نزدیک می‌بیند، دور است

مهسا

اگر به کسی خیانت کردید، او را احمق فرض نکنید، بلکــه بدانید او خیلی بیشــتر از آنچه که لیاقتش را داشته اید، به شما اعتماد کرده

نیک نیم

شاخه با ریشه خود حس غریبی دارد / باغ امسال چه پاییز عجیبی دارد / غنچه شــوقی به شکوفا شدنش نیست دگر / باخبر گشته که دنیا چه فریبی دارد!

فروغ کریم

بی کســی چون علف هرز به جانم زده است / عشق فکر هر سی نیست، ندانم چه کنم

زهرا برمکی

پاییز تر از چشــمهای آبانی تو، کدام فصل اســت؟ کدام بهار اســت که از دستهای تو، آغاز نشود؟ای شــکوفه‌ترین لبخند،ای پر آوازه‌ترین ســکوتم، من در بر گریزان آغوشــت جوانه می‌زنم، مگر تو کدام فصلی که اینگونه زیبایی...؟

شهرام قلی پور

چه فرقی می کند، ســیاه باشی یا ســفید، چه بسیار سیاهانی که قلبهای سپید دارند و چه بسیار سفیدانی که قلبهای سیاه و زنگار گرفته، اما بدان انسانیت که داشته باشی، همه هستی در مقابلت کرنش خواهد کرد. اعتماد کن!

غلامعلی قاضی شهرضا

کی می‌رسد آن صبح که من صدایت بزنم، تو بگویی جانا، من بیایم نفسی

کوروش

ســکوت از ضعف نیســت، از بزرگواریست، برای همیــن هیــچ وقت صــدای خــدا را نمی‌شــنوی، می‌بینی!

مهران کریمیان شاهی

این ماه خجســته، ماه خوبان، آبان / این ماه شگرف وخوش در ایران، آبان / خوبان، متولد همین آبانند / از زادن من، ولی پشیمان، آبان!

قنبر یوسفی

عشق یعنی جای نفرین با دعا یادش کنی / خانه‌اش آباد! دلداری که یارش را فروخت

امیرعباس سوری

شــیر اگر گردیده اســت، محتاج احســان شغال / گرگ باید با دمش هر لحظه گردو بشکند

فاطمه آیینی

سخت است حرفت را نفهمند،... سخت تر این است که حرفت را اشــتباهی بفهمنــد، حالا می‌فهمم که خدا چه زجری می کشد وقتی این همه آدم حرفش را نفهمیده‌اند که هیچ، اشتباهی هم فهمیده‌اند

امید روشنفکر

آرزوهــا مثل لباس می‌مونن، گاهی وقتی بهشــون می‌رسی که دیگه اندازه‌ات نیستند

مریم همیشه تنها

آمد جان من... از تپه‌های ســاحل هیچســتان، در کوچ کوچه مرغان، با ساز و دهل و سرنا، با دستهای پینه بســته گلــی زیبــا، در آرزوی ناممکن رویا، با سینه‌های خواهش یک فردا

نعمت الله زارعیان

عشــق همان چیزی‌ســت که هر روز در لبخند تو می‌بینم، عشق چیزی‌ست که با هر لمس تو احساس می کنم / عشــق چیزی‌ست که در هر کلمه‌ای که می گویی می‌شنوم / عشق چیزی‌ست که ما هر روز در آن زندگی می کنیم

نوشین رئوف



بایسته ای
چنان که
تپیدن برای دل...
یا آنچنان که بالِ پریدن عقاب را..

آتوسا بیانی

آینده را باید ساخت

زمانی معلم در مدرسه، زمان درست به کار بردن افعــال را یاد می داد و می گفت: زمان انجام دادن کارها در دستور زبان و ادبیات برای جمله نویسی سه گونه است: گذشته، حال و آینده.

"گذشــته" همــان طور که از واژه‌اش پیداســت، مربوط به کارهایی است که انجام شده‌اند و آنها را پشت سر گذاشته‌ایم. یعنی دقیقاً زمانی می گویم که دیگــر نمی توانیم بدون اختراع و اســتفاده از ماشین زمان، به عقب برگشــت و تغییرشــان داد. فقط می توانیــم از آنها درس بگیریم و جای پاهایمان را محکم کنیم و با تجربه شویم.

"حــال" هم همــان لحظات و دقایقی هســتند که هر کــدام از ما با حال و هــوای موقعیت متفاوت خودمــان آنها را ســپری می کنیم و با دســت و فکرمان پازل زندگی را پشــت سر هم می چینیم و قــدم به قدم پیش می رویم. امــا "آینده" واقعاً چه زمانی اســت؟ چند لحظه بعد است و یا چند ســاعت دیگر؟ امشب است و یا فردا؟ دور است یا نزدیک؟نکند آینــده همان آرزوها و آمالهای ماســت؟ اصلاً آینده مربوط به بزرگترهاســت یــا کــودکان و نوجوانان هم می تواننــد از آینده صحبت کنند و آن را بسازند؟! این که می پرسند در آینده دوســت دارید چه کاره بشــوید و یا چه کارهایی دلتان می‌خواهد انجام دهید، یعنی آینده طوری اســت که می‌توانیم کارهایی را که دوست داریم، انجام بدهیم؟ حقیقتاً باید از دوره کودکی و نوجوانی درباره آینده صحبت کرد و یا بهتر است همه اینها را کنار گذاشــت و از کودکی و نوجوانی لذت برد؟

چشم آبی ـ نطنز

یادش بخیر

روزهای زیادی از اولین دیدارمان گذشته است. آن درختی که ســایه بان اولین نگاهمان بود، حالا شاخه گسترانده و حرفهای عاشقانه‌مان

را با گنجشکهای زیادی درمیان گذاشته است!

یادت می آید؟ پرستویی که تازه از کوچ برگشته بــود وبــر روی آن درخــت پیــر صــدای هرم نفســهایش را با دستان گرممان مقایسه می کرد.

حالا مادربزرگ چند جوجه شده است و دارد در کنار یک رود پر به آب می‌زند!

یادت می آید؟

جوانه های لبخند هایمان را؟

و قولی که به هم دادیم؟

یادش به خیر...

از آن روزها زمان زیادی می گذرد!

راستی... می آیی؟

باهــم ســری بزنیم به آن لبخندها وبوســه‌های ماسیده شده برروی آن درخت توت؟

امیرعباس سوری

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: از این هفته تغییری در شکل دستیابی به پاسخ صحیح برای شرکت در قرعه کشی جایزه جدول صورت گرفته است. بدین ترتیب که هر هفته با شماره‌گذاری برخی خانه‌ها یک رمز به دست می آید که با اعلام آن رمز به شماره تلفن روابط عمومی مجله، در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

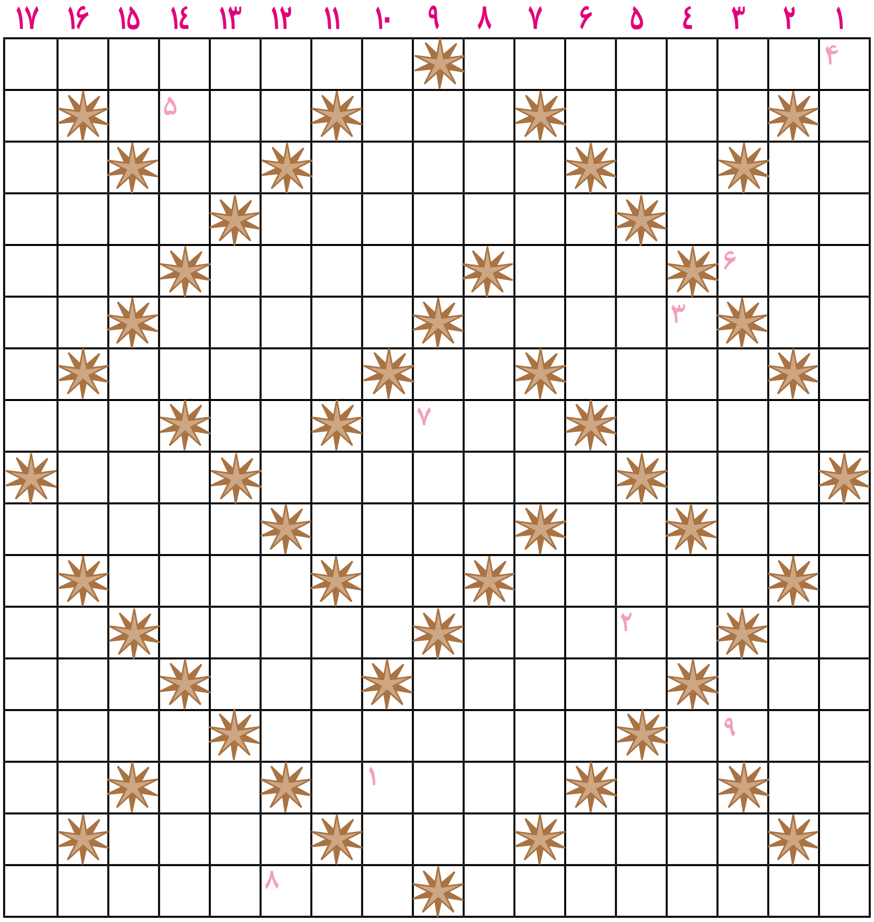
اسامی برندگان جدول ۳۸۰۸

۱ـ ابراهیم کریمی ـ لنده
۲ـ محمدرضا افضلی ـ کرمان
۳ـ امیر لیلاز مهرآبادی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

رمز جدول این هفته: یکی از اماکن مقدس که با پشت هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۹ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل کامل جدول) به‌دست می آید

حرف (۱) چه تعداد است؟



افقی:

۱. ظرفی سفالین که قدما برای تند و تیز کردن آتش آن را به کار می‌بردند ـ نوعی دسر فرنگی
۲. دانش خواندن و نوشتن ـ خوب و خوش ـ شبنم
۳. عید ویتنامیها ـ فرمان خودرو ـ شهری در ایالت تگزاس ـ خط کش مهندسی ـ جدید
۴. معمور، دایر ـ هفتمین سیاره در منظومه شمسی ـ یکه
۵. مسکوک نقره ـ پشیمانی ـ شاهانه ـ نوعی تابلوی تبلیغاتی
۶. نوعی زغال سنگ ـ از توابع اصفهان ـ در گیلان بجوییدش ـ مصالح سفید
۷. شاهزاده فرنگی ـ گمان ـ سیمان قدیم
۸. شهری در عراق ـ نویسنده ـ منقار کوتاه ـ رنگ
۹. کلک، خامه ـ ضمانت کیفی کالا ـ ایستگاه قطار
۱۰. شهری در لیبی ـ راز ـ بی‌باکی ـ نوشتن کتاب
۱۱. ناگواری ـ حرف فاصله ـ کره اسب زین نشده
۱۲. چهره شطرنجی ـ پسر کیومرث ـ جزیره‌ای در جنوب ـ اندک
۱۳. چپق فرنگی ـ شعله ـ مرکز موسیقی ـ جدا
۱۴. موش خرما ـ بلبشو ـ زبان
۱۵. واحد سطح ـ گوشت ترکی ـ مونث ضارب ـ از غلات ـ پذیرفته نشده
۱۶. نام دیگر ش مازواست ـ غبغب خروس ـ کالبد، پیکر
۱۷. گیاهی معطر ـ از دستش همه به عذاب هستند

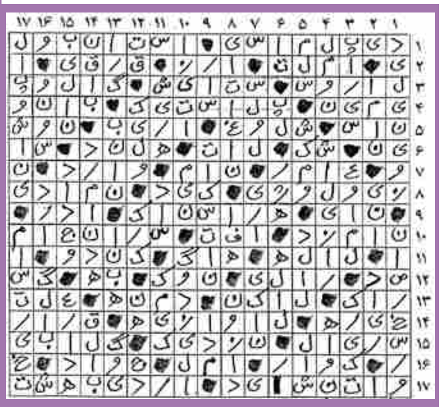
عمودی:

۱. ماهر و مسلط در حرفه یا صنعتی ـ غافلگیری فرنگی
۲. برکت یافتن ـ اعتراف کننده ـ میوه سالادی
۳. خاک سفالگری ـ مادر ـ تن پوش زمستانی ـ عقب ـ خشکی
۴. کارزار ـ وصله کردن لباس ـ خاشاک ـ حیران
۵. پیش بینی ـ مردمک چشم ـ اندازه لباس ـ از پهلوانان شاهنامه ای
۶. قرمز انگلیسی ـ نشانی ـ حمام ـ پیمودن
۷. مجلس نمایندگان روسیه ـ نشان مفعول صریح ـ خود را به بیماری زدن
۸. زیارت کنندگان ـ مراقبت در انجام کاری ـ نخاله کنجد
۹. شلوار گیلانی ـ برخاستن از بیماری ـ فریاد تحسین
۱۰. الکل چوب ـ طریقه، روش ـ وافر، زیاد
۱۱. کشوری در اروپا ـ نوعی شیرینی ـ سمی در خون
۱۲. ماتیک ـ از سلسله‌های ایرانی ـ زردک ـ قامت
۱۳. بازنده شطرنجی ـ جزیره‌ای جنوبی ـ قدرت ـ واحد شیشه
۱۴. نخبگان و برگزیدگان انگلیسی ـ چهره ـ معادل چهار لیتر ـ از اجزاء در و پنجره
۱۵. به نفع او ـ فریاد زدن ـ نام دیگر تاریخ ایرانی هجری شمسی ـ از چاشنیها ـ حیوان چست و چالاک
۱۶. آبزی غول پیکر ـ دزفولی می گوید بلند شو، پاشو ـ از توابع استان فارس
۱۷. یکی از عجایب هفتگانه ـ بالاترین مقام اداری در شهرستان

به نادان نیکی کردن گاه از بدی کردن دشوارتر است
● محمد حجازی

حل جدولهای شماره ۳۸۰۸





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن) چه تعداد است؟

زندان مشهور آمریکا
کاشف سیاره نپتون
براق کننده چرم
اجاق برقی
حیوان باوفا
پوز
پایانه
پیاله قهوه خوری
بیکار
زوجه
کمک کردن
نوعی حلوا
ظرف لبه دار
دریاسالار
کوبیده شده
حرف مجهول ریاضیات
همسر کنت
وکیل مجلس
اجاق کیک پزی
شیخ نشین اماراتی
رهبر هند
نت سوم
نوعی باکتری
نوعی شیرینی
مرض
متضاد ارزانی
کوکب
درخت مجنون
برادر جانی
پسوند مانند
شوهر مادر
بوی رطوبت
ضمیری انگلیسی
هر یک از قطعات پنج گانه زمین
نیم صدای گربه
نوعی قرابت
گاوباز
مرکز تبت
پیوند
شور و غوغا
طایفه
برابر
نوعی زیتون
نوزاد سگ
مادر
واحد سطح
پهلوان
اشاره به دور
کتاب داستان
بهار
رکن
جوی خون
پدربزرگ
نوعی سنگ گرانبها
حرف آخر
بندری در مصر
خرچنگ
سنگینی
روکار بنا
راز
خدای درویشان
دینداری
نام قدیم تایلند
ورزشی رزمی
زور
تصحیح مطلب
سوبسید
سخن
نوردهنده
ماه شب چهارده
حرف انتخاب
اصل و عصاره هر چیز
فردوس
پول خرد یورو
موش خرما
کنایه از آدم ترشرو و عبوس
عدد ورزشی
از کشیدنی ها
از توابع آذربایجان شرقی

جدول سودوکو ۳۸۱۹

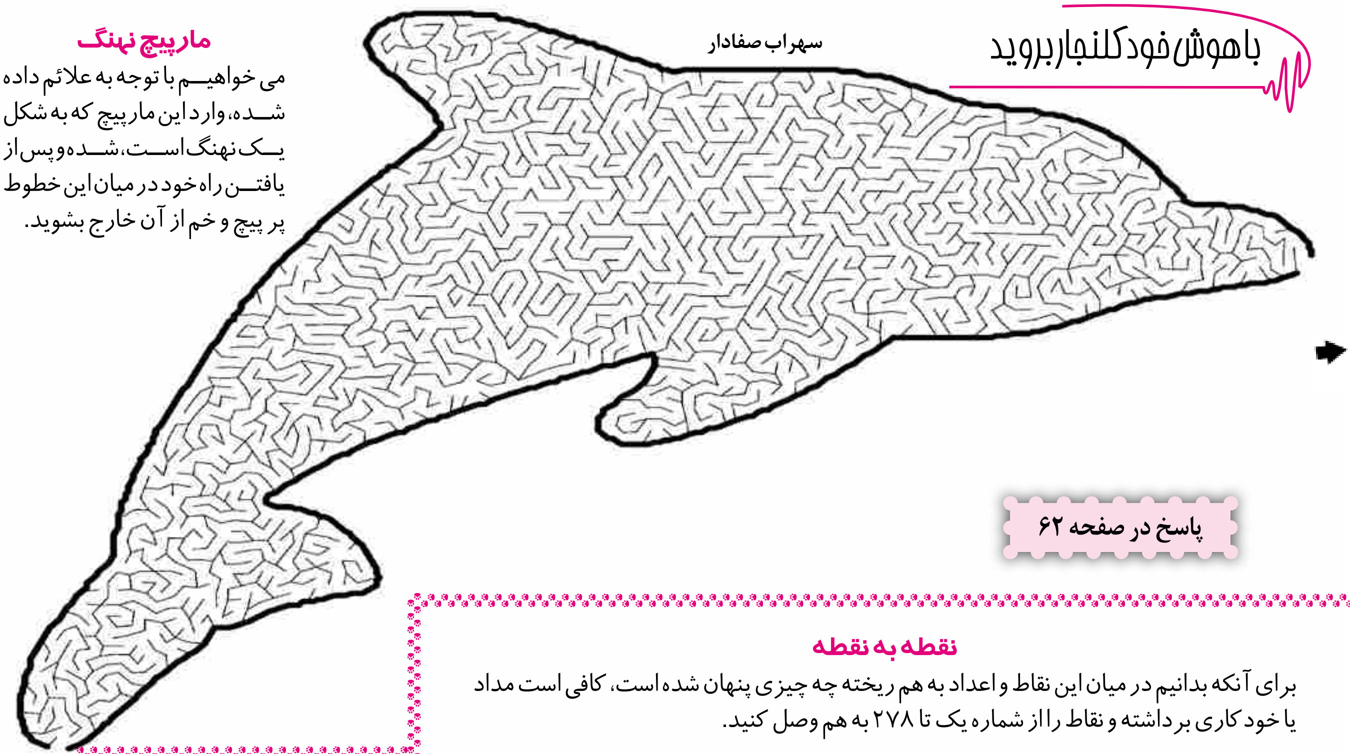
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	٧				٨			
٨		٤		١		٧	٢	٦
		٩		٢	٤		٥	
						٦		
١	٤		٢	٥	٨		٨	٩
	٨	٧		٩			١	
			٩					٧
٩	٥	٣	١			٤	٦	
	٢			٦	٣			٥

سهراب صفادار

مارپیچ نهنگ

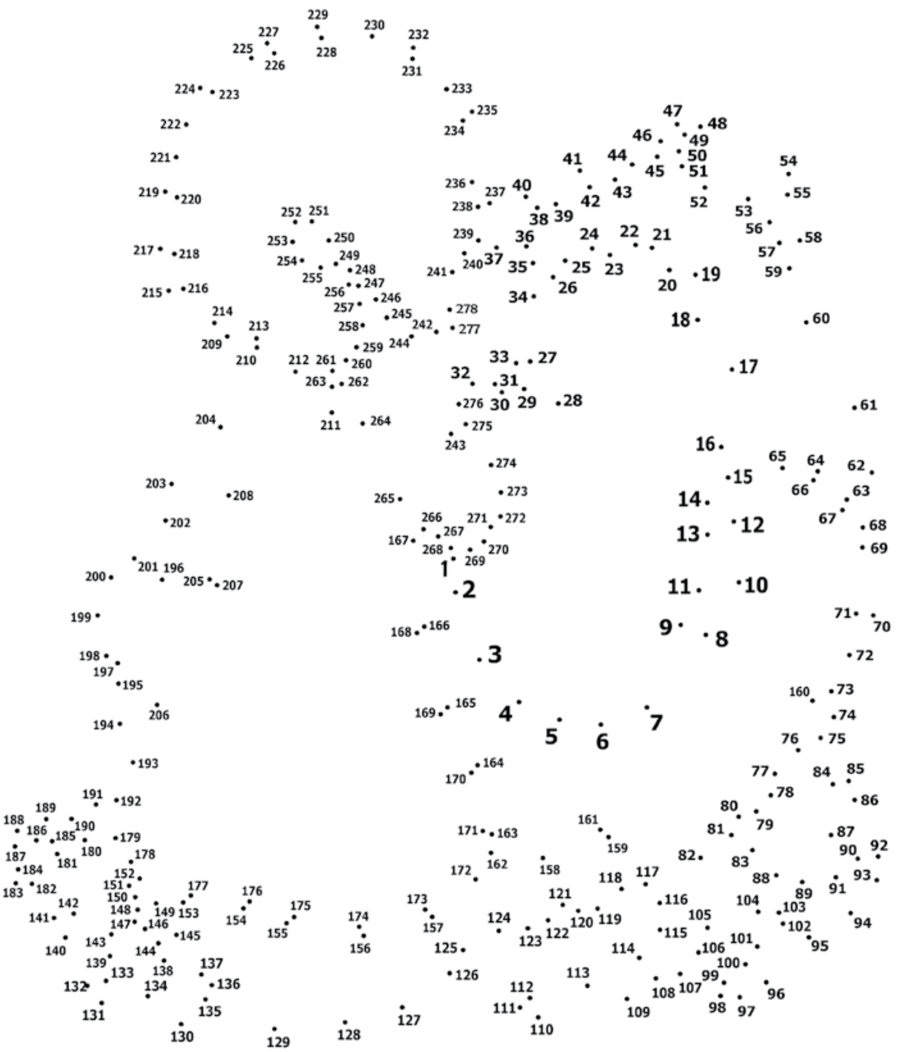
می خواهیم با توجه به علائم داده شده، وارد این مارپیچ که به شکل یک نهنگ است، شده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.



پاسخ در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

برای آنکه بدانیم در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته چه چیزی پنهان شده است، کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۲۷۸ به هم وصل کنید.





شش اختلاف در تصویر آشپزی

این خانم خانه تخم مرغها را با دقت بسیار یکی یکی آب پز می کند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، شش اختلاف وجود دارد.

بیشتر مردم هر طور که هستند ذهنشان را نیز وادار می سازند این گونه باشد

ابن سینا

قلب مادر

—من می‌میرم یه دوش آب سرد بگیرم رکسانا. اگه کسی تلفن زد گوشی سیّار رو به من بده.

خسته و کوفته به خانه رسیدم. این ماموریت حسابی مرا به زحمت انداخته بود. اگر با رئیس رودربایستی نداشتم هرگز به زاهدان نمی‌رفتم. وقتی کلید را توی قفل در چرخاندم، نفس راحتی کشیدم و گفتم قبل از هرچیزی باید یک دوش آب سرد بگیرم تا حالم جا بیاید. احساس می کردم تمام تنم خیس عرق است.

وارد هال که شدم، رکسانا روی مبل نشسته و با اخم به تلویزیون چشم دوخته بود. با دیدن من سلام سردی کرد و به آشپزخانه رفت. حدس می‌زدم چه شده است اما حوصله نداشتم از او بپرسم و دوباره بحث و دعوا شروع شود. لباسم را عوض کردم و در حالی که در چارچوب حمام ایستاده بودم از رکسانا خواستم اگر کسی با من کار داشت صدایم بزند. رکسانا جوابم را نداد. از حمام بیرون آمدم و روی مبل ولو شدم. رکسانا استکانی چای مقابلم گذاشت و روی مبل کناری نشست و خیره نگاهم کرد. می‌دانستم انتظار دارد از او بپرسم در این یک هفته‌ای که نبودم چه کار کرده اما حوصله جر و بحث نداشتم. سکوت کردم. چای داغ خیلی چسبید. می‌خواستم به اتاقم بروم که رکسانا گفت: "اصلاً نمی‌پرسی توی این چند روزه چه بلایی سرم اومده؟" با تعجب نگاهش کردم و گفتم: "بلا؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ نکنه زلزله اومده؟!"

رکسانا پوزخندی زد و گفت: "خودت رو به اون راه نزن!" نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "دوباره مادرم؟" خنده تمسخرآمیزی سر داد و گفت: "آره، خوبه که خودت هم میدونی این پیرزن دمار از روزگار من درآورده. هر روز می‌اومد اینجا و چپ و راست ایراد می گرفت و متلک می گفت. شبها هم تلفن میزد و با طعنه و کنایه حالم رو می گرفت"!

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم: "رکسانا، انقدر حرفای مادرم رو جدی نگیر. یه کم تحمل کن!" این بار با غیظ جوابم را داد و گفت: "یه کم؟! پنج ساله که زنت شدم و هر روز مادرت مثل مار من رو نیش میزنه. تاحالا هزار بار گفته که به درد پسرم نمی‌خوری و من بالاخره عروس دلخواه خودم رو پیدا می کنم"!

رکسانا را به آرامش دعوت کردم و گفتم: "من وتو عاشق هم بودیم اما مادرم از همون اول راضی به ازدواجمون نبود و تو هم این رو می‌دونستی، پس نباید چیزی ازش به دل بگیری".

رکسانا در حالیکه صدایش داشت بالاتر می‌رفت گفت: "من این حرفها حالیم نیست. من تحمل مادرت رو ندارم. یا یه خونه مستقل برام بگیر یا مادرت رو از اینجا ببر"!

با ناراحتی گفتم: "من که هرچی پس انداز داشتم دادم بابت پاس شدن چکهای برادرت که هنوز هم بهم برنگردونده. پولی ندارم که بخوام خونه جدا بگیرم. بعدش هم، ما داریم خونه مادرم زندگی می کنیم. یادت رفته؟ اون بنده خدا که کاری با ما نداره. وقتی زانو درد رو بهونه کردی خودش حاضر شد بره طبقه بالا و طبقه اول رو بده به ما"!

رکسانا کوتاه بیا نبود. داد و فریاد می کرد و می گفت: "من دوست ندارم ریخت مادرت رو ببینم"! برای اینکه صدایش را ببرد و بحث ادامه پیدا نکند به طبقه بالا رفتم. مادرم همین که مرا دید به استقبالم آمد و از سفر و ماموریت پرسید. کمی با هم حرف زدیم. سپس گفت:

"شام مهمون منید. تو و رکسانا رو میگم".

لبخند کمرنگی زدم و گفت: "رکسانا سرش درد می کنه. باشه یه وقت دیگه". مادر اخمی به ابروانش انداخت و گفت: "دعوتم رو رد می کنی؟" دلم نیامد ناراحتش کنم. پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: "چشم مادرجان. میاییم". هرکاری کردم رکسانا حاضر نشد به خانه مادرم بیایید. شام را پیش مادرم خوردم و کمی هم برای رکسانا بردم اما دست به غذا نزد. با دلخوری گفتم: "بدجنس نباش رکسانا. مگه مادرم زهر توی غذا ریخته؟" بی آنکه نگاهم کند گفت: "بعید نیست. مادرت دلش نمی خواد سر به تن من باشه"!

***

دعواهای من و رکسانا سر رفتارهای مادرم تمامی نداشت. رفتارهایی که می‌دانستم خیلی از آنها زاییده بدبینی و تصورات منفی رکسانا نسبت به مادرم است. او با بدگویی درباره مادرم سعی می کرد او را از چشم من بیندازد در حالیکه می‌دانستم جز مادرم که با سختی مرا پس از فوت پدرم بزرگ کرده بود کسی را در این دنیا ندارم.

دعواهایمان گاهی آنقدر شدید بود که زندگیمان را تا مرز فروپاشی می‌برد. رکسانا قهر می کرد و به خانه پدرش می‌رفت. من هم تصمیم می‌گرفتم طلاقش بدهم اما مادرم مانع می‌شد. چادرش را سر می کرد و با هزار منت و خواهش رکسانا را به خانه باز می‌گرداند. تا چند روز همه چیز آرام بود و سپس روز از نو و روزی از نو!

هرگز فراموش نمی کنم روزی را که مادرم پایش شکسته بود و به مراقبت نیاز داشت. وقتی از رکسانا خواستم کمی از مادرم مراقبت کند داد و قالی راه انداخت بیا و ببین! می گفت: "به من چه؟ مگه من نوکرش هستم؟ توی دهن مادرت عسل هم بذاری باز هم قدرنشناسه و نیشت می‌زنه!" برای مادرم پرستار گرفتم. آنقدر دلم از رکسانا رنجیده بود که تا یک هفته حتی نخواستم صدایش را بشنوم تا اینکه باز مادرم میانجیگری کرد و آشتی‌مان داد.

گاهی که مادرم متوجه می‌شد از رفتارهای رکسانا گله مندم، می گفت: "مادرجان، رکسانا جوونه و کم تجربه. قصد و منظور بدی نداره. من کارها و حرفهاش رو به دل نمی گیرم".

هروقت از رکسانا ایراد می گرفتم با عصبانیت می گفت: "چیه؟ باز هم رفتی طبقه دوم و مادرت پرت کرد؟" این جور مواقع نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. با فریاد می گفتم: "از دست تو و حرفها و کارهات خسته شدم. بس کن دیگه چرا همه چیز رو به مادرم ربط میدی"؟

رکسانا به هیچ صراطی مستقیم نبوده. جز بهانه گیری و تلخ کردن زندگی به کام من و خودش کاری نداشت. راستش اصلاً دلم نمی‌خواست شرایطی مهیا شود که برایش خانه‌ای مستقل بگیرم. مادرم چندین بار پیشنهاد داد خانه را که ارث به جا مانده از پدر بود بفروشم و سهمم را بردارم و خانه‌ای بخرم اما به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفتم. دلم نمی‌خواست به رکسانا باج بدهم. او باید ادب می‌شد. چند باری کارمان به کتک کاری هم کشید اما فایده‌ای نداشت که نداشت.

***



پسـر جان، این درسـته که تو عاشق دخترمون هستی اما باید مادرت هم به این ازدواج راضی باشه. پـدرت که در قید حیات نیسـت. لااقل به مادرت احترام بذار و راضیش کن!

این را پدر رکسانا وقتی برای اولین بار تک و تنها به خانه شان برای خواستگاری رفتم تحویلم داد.

با قاطعیـت گفتم: "مادرم فکـر می کنه که من هنـوز بچه ام، من مهنـدس مکانیکم، خوب و بد رو خودم تشخیص میدم".

رکسانا دختـری بود که به حجـاب و محرم و نامحـرم اهمیت نمی‌داد. حاضر جـواب بود و زبان تلخی هم داشت. مادرم وقتی برای اولین بار او را دید گفت: "ازدواج با رکسانا آینده‌ای برات نداره پسرم. تـوی انتخابت تجدید نظر کـن!" من اما در انتخابم تجدید نظر نکردم هیچ، پایم را کردم توی یک کفش که فقط رکسـانا را می‌خواهم. مادرم حاضر نشد به خواسـتگاری بیاید. خودم تنها رفتم. در جواب پدر رکسـانا گفتم: "من مادرم رو خوب می‌شناسم. الان مخالفه اما وقتی بشنوه که شما راضی به ازدواجمون شدین راضی میشه"!

اسـتدلالها و اصرارهای من بالاخره نتیجه داد و پدر رکسـانا به ازدواجمان رضایت داد. مادرم هم که دید من تصمیمم را گرفته ام، برایمان عروسـی باشـکوهی گرفت و پول پیش خانه و خرید وسـایل را در اختیارم گذاشـت. امابدبینی رکسانا نسبت به مادرم از همان جشن عروسی شروع شد.

شش ماه در یک آپارتمان مستقل زندگی کردیم. اختلافات من و رکسانا از همان روزهای اول خودش را نشـان داد. او زیاد با دوستانش بیرون می‌رفت و اهمیت چندانی به خانه و زندگی نمی‌داد و در عوض ساعتها جلوی آینه می‌ایستاد و به خودش می‌رسید. سعی کردم با محبت کردن و صحبت با او، رویه‌اش را تغییر دهم. به آینـده امیدوار بودم تا اینکه برادر رکسـانا به زندان افتاد. او بدهی سنگینی بالا آورده بود و هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش نمی‌توانستند او را از ایـن مخمصـه نجات بدهند. ناچـار خانه را تحویل صاحبخانه دادیم و با پول رهن خانه و مبلغی که مادرم قرض داد و پس انداز خودم، برادر رکسانا را بیرون آوردیم. به پیشنهاد مادرم قرار شد در خانه او زندگی کنیم. رکسانا از همان اول بنای ناسازگاری گذاشت. می گفت: "زانوهام درد می کنن و نمی‌تونم از پله‌ها پایین و بالا برم." مادرم هم بی‌هیچ شـکایتی گفت به طبقه دوم نقـل مکان می کند تا ما در طبقه اول زندگـی کنیم. هنوز یک هفته از زندگی در خانه مادر نگذشـته بود که نق نق‌ها و رفتارهای زشـت رکسانا شـروع شـد. می‌گفت: "روزگارم سیاه شد دیگه. از سـر کار که برمی گـردی خونه اول میری پیش مادرت. من دوسـت ندارم وقتی برای شام یا ناهار دعوتمـون می کنه پام رو بذارم توی خونه ش اونوقت تو، به جای حمایت از من تنها میری"!

سعی می کردم با رکسانا با ملایمت صحبت کنم تا متوجه اشتباهش بشود. به او می گفتم: "ادب حکم می کنه احترام مادرم رو داشته باشم. من که نمی‌تونم تنهاش بذارم. دلش می گیره. فکر می کنه زن گرفتم و فراموشـش کردم. فوقش نیم ساعت پیش مادرم می‌مونم و بعدش میـام پیش تو." و در جواب من با لحنی بی‌ادبانه می گفت: "آره، خسـته و مونده میای خونـه و تا صبح صدای خروپفت نمی‌ذاره بخوابم"!

مدتی که گذشت اوضاع بدتر شـد. رکسـانا گاهی به سرش می‌زد و با گریه می گفت: "من به همین هـم راضی‌ام که اول بری پیش مادرت اما بدبختی اینجاست که وقتی میری پیش مـادرت و برمی گردی خونه‌مون، از ایـن رو بـه رو میشـی. نمی‌دونـی وقتی اتفاقی مامانـت رو توی راه پله‌ها می‌بینم چطوری برام پشـت چشـم نازک می کنـه. خیلی مواقع هم ازم روش رو برمـی گردونه"!... مادرم را می‌شـناختم. می‌دانسـتم اهل این حرف و حدیثها نیسـت اما رفتارهای بد رکسـانا تمامی نداشـت. تحریکم می کرد. گاهی با فریاد آرزوی مرگ مادرم را می کرد. اگر روز پرکاری داشـتم و خسته به خانه برمی گشـتم علتش را به مـادر ربط می‌داد. غذا کم می‌خوردم علتش مادر بود. زود می‌خوابیدم علتش مادر بود و...

وقتی
رکسانا از مادرم بد
می‌گفت ناراحت می‌شدم و دلم
می‌شکست. مادرم را خیلی دوست
داشتم، رکسانا را هم؛ اما نمی‌دانم
چرا نمی‌توانست با مادرم به یک
زندگی مسالمت آمیز و آرام
تن بدهد

کم کم از رکسـانا و حرفها و کارهایش خسـته شدم. اگر مخالفت مادرم نبود قطعاً اعلام می کردم از انتخاب خودم پشـیمانم و طلاقش می‌دادم. حالا دیگر من هم روی دنده لج افتاده بودم. مادرم اصرار داشت خانه‌ای جدا بگیرم اما من مخالفت می کردم. نمی‌خواستم رکسـانا پررو شود. می گفتم: "هروقت برادرت طلبم رو داد اونوقت برات خونه می گیرم!" او هم می‌دانست که برادرش پول ما را خورده و یک لیوان هم آب رویش!

پنـج سـال از ازدواجمـان می گذشـت و دیگر کشـمکش هایمان به اوج خود رسـیده بود. آخرین باری که بحث و کتک کاری شدیدی بین مادر گرفت زمانی بود که رکسـانا سرما خورده بود. مادرم آمد احوالی از او بپرسـد. همیـن که پایش را به خانه‌مان گذاشت، رکسـانا فریاد زنان گفت: "چند روزه دارم می‌میرم توی بدجنس یه لیوان آب دسـتم ندادی، حـالا اومدی که چی؟ روز و شـب دعـا می کنم که بمیری و از دست خلاص بشم!" مادر بی‌هیچ حرفی به خانه‌اش رفت و من تا می‌خورد رکسـانا را کتک زدم و تا روشن شـدن تکلیفش او را به خانه پدرش فرسـتادم. رکسانا هم چند روز بعد به دادگاه رفت و برایم احضاریه فرسـتاد. می گفت مرا دوست دارد و می‌خواهـد با من زندگی کند اما مادرم نمی گذارد و در زندگی‌مان دخالت می کند!

***

-پسـرم، نمی‌تونم دست روی دسـت بذارم و بشینم خراب شدن زندگیت رو نگاه کنم. می‌دونستم مخالفـت می کنی به خاطر همین زودتر بهت نگفتم. چنـد دقیقه دیگه آژانس می‌رسـه. من میرم خونه سـالمندان. شیرم رو حلالت نمی کنم اگه بخوای باز دسـت روش بلند کنی. برو دنبالش و بیارش خونه. با هم راحت و خـوش زندگی کنین. خونه سالمندان برای من بهتره. اونجا لااقل تنها نیستم و همصحبت دارم...

حرفهای مادر همچون پتک آهنین بر سرم فرود می‌آمد. او تصمیمـش را گرفتـه بود و من نمی‌توانستم مانعش شوم. مادر رفت. چند روز بعد فقط برای عمل کردن به خواسـته مادر به رکسانا پیغام فرستادم به خانه برگردد. رکسانا به خانه بازگشـت. می گفت: "آخی، خیالم راحت شـد. حالا می‌تونیم به خوبی و خوشی زندگی کنیم. تو هم ناراحت نباش. اونجا بهتر به مادرت میرسن!" سـعی می کرد با محبتهایش گذشـته را جبران کند اما من نمی‌توانسـتم دیگر از ته دل دوستش داشته باشم.

خوشحالی رکسانا و مهربانی‌اش چند روز بیشتر دوام نداشـت. اولیـن جمعه پـس از رفتن مادر که رسید و مرا دید که داشتم آماده می‌شدم نزد مادرم بروم بازهم شروع کرد و با اوقات تلخی گفت:

"پس لابد جمعه‌ها که باید من رو ببری تفریح و گردش، از این به بعد میخوای شال و کلاه کنی و بری خانه سالمندان دیدن مادرت"!

بی آنکه نگاهش کنم گفتـم: "هفته‌ای یکبار که می‌تونـم برم دیـدن مادرم! اون زن جز من کسـی رو نـداره. به جـای اینکه تو هم همراه مـن بیای..." نگذاشـت حرفم تمام شـود. لب و لوچه‌اش را کج و کولـه کرد و گفت: "تـازه از دیدن ریختش خلاص شدم، اونوقت با پای خودم بیام دیدنش"!

دلم می‌خواسـت محکم بکوبم توی دهانش اما یاد حرف مادر افتادم. او گفته بود شـیرش را حلالم نمی کند اگر بار دیگر دست روی رکسانا بلند کنم.

هفت ماه از رفتن مادر می گذشت. نامهربانیها و سخت گیریهای رکسانا آنقدر ادامه پیدا کرد تا یک جمعه که به اصرار رکسـانا به دیدن مادر نرفتم و او را به سینما بردم، مادرم فوت کرد.

***

سـالها از فـوت مـادرم وجدایی من و رکسـانا می گـذرد. او پس از فوت مادرم وقتی دید تصمیمم برای جدایی جدی اسـت به دسـت و پایم افتاد اما دیگر فایـده‌ای نداشـت. مهریـه‌اش را پرداخت کردم و طلاقـش دادم. تا زنده‌ام هرگز رکسـانا را نخواهم بخشید. حتم دارم اگر آن جمعه به دیدنش می‌رفتم مادر زنده می‌ماند. مادر آنقدر غصه خورد تا سرانجام قلب مهربانش از تپیدن ایستاد...

طالب پاداش پیش از پیروزی و دستمزد قبل از انجام کار نباشیم

● ژان ژاک روسو



تینا پاکروان:

عباس غفاری

نقشی برای هالیوودی‌ها نداشتم

تینا پاکروان تنها یک فیلمساز نیست. کافي است به کارنامه او نگاه کنید تا متوجه شوید که او یک آچارفرانسه واقعي است! پاکروان تقریباً در سینما همه حرفه‌ها را تجربه کرده: منشي صحنه، برنامه‌ریز، دستیار کارگردان، مدیر تولید، طراحي صحنه و لباس، طراحي گريم، بازيگري، عکاسـي و البته روزنامه‌نگاري، ترجمه و نقد. فردی که در ۱۸ سـالگي به عنوان منشـي صحنه براي بهرام بيضايي کار کند حتماً کاربلد اسـت. به بهانه اکران "لس آنجلس ـ تهران" با پاکروان به گفت‌وگو نشستیم، یک کمدي فانتزي که موافقان و مخالفان فراواني دارد!

خانم پاکروان چه شد که از حوزه بازیگری به کارگرداني روی آوردید؟

از ابتـدا قصد داشـتم در دانشـگاه در رشـته کارگردانـی تحصیل کنم اما از حدود ۱۸ سـالگی پیشـنهاد بازیگـری از کارگردانانی همچون آقای محمدعلی نجفی برای بازی در فیلم "عشق طاهر" که البته بهناز جعفری آن نقش را ایفا کرد، دریافت کـرده بودم. علیرغم این پیشـنهادها علاقه من به کارگردانی بود. شـاید دلیل اصلی این امر خجالتی بودن من بود و اینکه احسـاس می کردم نمی‌توانم درمقابل دوربین بازی کنم از طرف دیگر چون ذاتاً روحیه مدیریتی را در خود می‌دیدم، خوشـبختانه در سـال دوم دانشگاه امکان کار با آقای بیضایی را یافتم و پس از تجربه پروژه "سـگ کشی" به عنوان دستیار کارگردان مسیرم را پیدا کردم.

چطور شـد در حالی که هنوز از دانشـگاه فـارغ التحصیل نشـده بودید، در مقام دسـتیار کارگردان با بهرام بیضایی همکار شدید؟

من در مجله "گزارش فیلم" در کنار خانم امیری و آقای اسـدی مشـغول به کار بودم و آنجا هم نقد فیلم می‌نوشتم، هم ترجمه داشتم، هم گاهی گزارش تهیه می کردم و در مواردی هم برای مجله عکاسی می کردم. قبل از "سـگ کشـی" به عنوان منشـی صحنه "یاسهای وحشی" انتخاب شدم به این دلیل کـه همسـایه ما مدیر تولید آن پـروژه بود و من از طریق او برای ورود به این پروژه ابراز تمایل کردم. اما علاقه داشـتم با افرادی همچون آقایان بیضایی، مهرجویـی و کیمیایی کار کنـم که چیزی برای یاد دادن به من داشـته باشند. شنیدم قرار است آقای بیضایی فیلم "سگ کشی" را کلید بزنند و از لابلای صحبت‌هایشـان با آقای اسدی شنیدم که به دنبال لوکیشن و سـرمایه گذار هسـتند. از آقای اسدی خواسـتم که من را به ایشان معرفی کنند تا در تمام این امور به ایشـان کمک کنم. پـس از حضور نزد آقای بیضایی، ایشـان از من پرسـیدند که آیا قصد بازی در این فیلم را داری و من در پاسـخ گفتم خیر و ترجیح می‌دهم در کنارتان باشم و از شما بیاموزم. کم کم سرمایه گذار هم برای "سگ کشی" پیدا شد و تهیه کنندگی این فیلم را بر عهده گرفتند.

آیـا از اعضای خانواده شـما فـرد دیگری پیشینه حضور در تئاتر یا سینما را داشتند؟

خیر. پدر مادرم که من هرگز ندیدمشان، تیزر تبلیغاتی می‌ساختند و مدیر تبلیغات بانک بودند.

پس این فرصت برای شما وجود داشت که هر حرفه و حوزه دیگری را هم انتخاب کنید.

بله. من ابتدا برای ورود به دانشـگاه در رشـته معماری قبول شـدم. پدرم هم مهندس ساختمان بودند و این امکان برایم وجود داشت که مدیریت دفتر مهندسـی پدرم را در دست بگیرم و با وجود امکانات خوب در رشـته معماری فعالیت کنم، اما علاقه من بیشتر در حوزه سینما بود و آنها هم هرگز مانع ورود من به این بخش نشدند.

چطور شد که به حرفه خبرنگاری و فعالیت مطبوعاتی ورود کردید؟

حضور من در این عرصه بسیار اتفاقی بود. زمانی که در مقطع دوم دبیرسـتان مشـغول به تحصیل بـودم و با دیدن فیلم "نرگس" خانم رخشـان بنی اعتماد، شـیفته این اثر شـدم، پس از تماشای فیلم نقدی درباره این فیلم نوشتم و بلد هم نبودم که باید دقیقـاً چه کاری انجام دهم. نقد را به آدرس مجله "گزارش فیلم" پسـت کردم و حتی شماره تماسی هم از خود ننوشتم. بعد اما نامه‌ای از آقای اسدی به دستم رسید و به عنوان مدیر مجله از من خواستند که در اولین فرصت با ایشـان تماس بگیرم. آقای اسـدی از من برای همکاری دعـوت کردند و من هـم در دفتر مجلـه حضور پیدا کـردم. او نقد من را نقدی پخته بر شـمرد در حالـی که در ابتدا باور نمی کرد که این نقد را یک دختر دبیرستانی نوشته باشـد. بعد هم به شکل پاره‌وقت در دوران مدرسه برای این مجله نقد فیلم می‌نوشتم و تابستانها نیز به



شکل مستمر در کنارشان حضور داشتم. پس از آن "ابرار" سـینمایی به من پیشنهاد شد و البته "صدا، دوربین حرکت" که پس از دو شماره توقیف شد.

پـس از همکاری در مقام منشـی صحنه به آمریکا و "یو سی ال ای" سفر کردید؟

بلـه. البته در این میان فیلم کوتاهی هم با عنوان "رویا" ساختم و دو سریال برنامه ریز بودم و سپس بـرای ادامه تحصیل در دانشـگاه "یو سـی ال ای" به آمریکا سـفر کردم. در این مقطع، بسـیاری از واحدهای عملی سینما از برنامه ریزی، تولید، تهیه کنندگی، بازیگـری، کارگردانی، گریـم و غیره را پشـت سر گذاشتم. همچنین آنجا در دو یا سه فیلم دانشجویی هم به ایفای نقش پرداختم.

بـا ماندن در آمریکا فرصـت بهتری برای سـاختن فیلمهـای آوانـگارد و ضد قصـه پیدا نمی‌کردید؟

اتفاقـاً اگـر در آمریکا می‌ماندم، می‌توانسـتم قصـه بگویم. همین زندگی آدمهایی که از ایران به آمریکا مهاجرت کرده‌اند و فراز و نشـیبها به نظرم بسیار جذاب است. اما ترس من، ایراد من بود. همین موجب شد به ایران باز گردم و نه دلیل موجه من.

پس از بازگشت به ایران چه کردید؟

پس از بازگشـت به ایران بـا آقای محمدرضا شـریفی نیا آشنا شدم و به ایشان پیشنهاد شراکت دادم. البته آن زمان آقای شریفی‌نیا مشغول پروژه "کلاه پهلـوی" بودنـد و گفتنـد که ایـن پروژه به برنامه‌ریـز و دسـتیار نیـاز دارد. در نهایت و پس از بازنویسـی چندباره متن سـریال و کمک در این بخش، به عنوان برنامه ریز و دستیار کارگردان در آن مشـغول به کار شدم و سه سال پیش تولید و ۶ ماه نخست فیلمبرداری با این گروه همکاری داشتم و پـس از آن خداحافظی و همـکاری‌ام را با پروژه "کلاه پهلوی" قطع کردم.

این قطع همکاری به دلیل سـختی کار بود یا بی‌برنامگی؟

دلیل اصلـی‌اش این بود کـه آن برنامه‌ای که من ارائه می کردم به درسـتی و خوبی اجرا نمی‌شد. برنامه‌ای که میشـد در دو سال و نیم اجرا شود به ۸ تا ۱۰ سـال کشید. به نظرم هوش به خرج دادم که

از پروژه "کلاه پهلوی" خارج شدم. البته در همان زمان پروژه‌هایی مانند "علی سنتوری" را هم تولید کردم و همراه با آقای دری مشغول ساخت فیلم "من و دبورا" در بیروت شدیم. برنامه ریز فیلم "خواستگار محترم" و "یه اشتباه کوچولو" هم بودم.

زمانی هم با آقای ده‌نمکی همکاری کردید که هیچ فردی حاضر به انجام این کار نبود.

البته من در "اخراجی‌ها" حاضر نشدم با ایشان همکاری کنم. اما در "اخراجی‌ها ۲" متوجه متفاوت شدن نگاه آقای ده نمکی شدم.

ایشان در "اخراجی‌ها" به عنوان هم نسل من به گمانم حتی حاضر نبودند که سرشان را بالا بگیرند و به من نگاه کنند اما در "اخراجی‌ها ۲" این امر دستخوش تغییر شد. ایشان می‌توانست با من صحبت و همکاری کند پس من متوجه شدم در این عرصه می‌شود نگاه‌ها را هم تغییر داد. شاید رفتاری از من در پروژه سر بزند که باب میل دیگران نباشد ولی به عنوان یک هموطن باید ویژگیهای یکدیگر را بپذیریم و در کنار هم کار کنیم. البته به زعم خیلیها از جمله آقای ده نمکی، آن پروژه کار مردانه‌ای بود و ما حدود ۵۰۰ هنرور مرد در این پروژه داشتیم و کلی تجهیزات مانند تانک و هلی کوپتر؛ حالا حضور من به عنوان مدیر تولیدی جوان با بیست و چند یا سی سال سن برایشان جوک بود، چرا که اساساً پیشنهاد همکاری من از طرف آقای شریفی نیا مطرح شده بود.

طرح "لس آنجلس، تهران" از کجا آمده؟

این طرح سه سال قبل و زمانی به ذهن من خطور کرد که ژوبین رهبر به ایران بازگشته بود. ساعت سه صبح از شماره‌ای ناشناس تماسی داشتم که ژوبین بود و به من گفت پس از سالها به ایران آمده و نه شماره فردی را جز من دارد و نه پول ایرانی. این شکل از بازگشت او به ایران یک فضای کمدی و متفاوت برایم ایجاد کرد. به قصه‌ای فکر کردم که فردی به اجبار به ایران بر می‌گردد و با مسیری مشابه ژوبین مواجه می‌شود و بعد به این فکر کردم که اگر در این مسیر یک فرد فرانسوی شارلاتان هم همراه او باشد چه اتفاقاتی رخ خواهد داد و چه ترکیب جذّابی از یک جوان کم تجربه در فرنگ بزرگ شده و آن مرد فرانسوی ایجاد خواهد شد. بعد هم با حضور آقای پرستویی فیلمنامه دستخوش تغییر و بر اساس حضور ایشان نوشته شد.

من سعی کردم در این فیلم راست بگویم. شاید مردم دلشان بخواهد اگر عنوان لس آنجلس در فیلم آمده همان فضا را ببینید و نه لوکیشنهایی به دروغ در دوبی و ارمنستان و یا ترکیه. البته خیلی هم به این اتفاق امیدوار نبودم

آشنایی شما با ژوبین رهبر چگونه اتفاق افتاده بود؟

با ژوبین از دوران کودکی و در آمریکا آشنا شدم. او فوق لیسانس بازیگری دارد و بازیگر تئاتر بوده و در حال حاضر مشغول همکاری با جیمز فرانکو است. البته پیش از این با ژوبین رهبر در "آکتور آکتور" هم همکاری داشتم.

تولید شما در "لس آنجلس" کار دشواری بود. چطور شد که تصمیم به این کار گرفتید؟ شاید می‌توانستید لوکیشین آن بخش‌ها را در ایران داشته باشید.

من سعی کردم در این فیلم راست بگویم. شاید مردم دلشان بخواهد اگر عنوان لس آنجلس در فیلم آمده همان فضا را ببینید و نه لوکیشنهایی به دروغ در دوبی و ارمنستان و ترکیه. البته خیلی هم به این اتفاق امیدوار نبودم چون همزمان با آغاز تحریمهای آمریکا بود. دو روز پیش از آغاز تحریم درخواست ویزا دادم و ویزای آقای پرستویی و فرشاد محمدی صادر شد. من، ژوبین و خانم خیراندیش امکان سفر به آمریکا را داشتیم.

سعی نکردید از بازیگران هالیوودی استفاده کنید؟

نقشی برای آنها نداشتم. البته یک فیلمنامه دارم که ملزم به حضور بازیگران هالیوود است. البته نقش پیرمردی که مراسم عروسی او را در لس آنجلس می‌بینیم بازیگر معروفی در آمریکا است.

بازی ژوبین رهبر و پرویز پرستویی در کنار یکدیگر برای تماشاگر قابل پذیرش بود؟

چیز غیر قابل پذیرشی وجود نداشت. ژوبین رهبر را آوردم چون هر فرد دیگری به جای او می‌آمد باید نقش یک پسر در فرنگ به دنیا آمده و بزرگ شده را بازی می‌کرد. هرچند که شاید برای تماشاچی ارتباط گرفتن با یک بازیگر معروف ایرانی در ژانر کمدی مانند جواد عزتی شدنی‌تر بود.

چطور به مهناز افشار و ماهایا پطروسیان رسیدید و چرا؟

این پیشنهاد را من به مهناز افشار دادم چرا که بر این باورم مهناز افشار در کمدی بسیار متفاوت از دیگر زنان بازیگر است. به نظرم این بار هم بازی متفاوتی دارد و بسیاری از سینماگران به او بابت بازی متفاوت در این نقش تبریک گفتند. در ارتباط با ماهایا پطروسیان هم باید بگویم که سالها بود علاقه داشتم با او یک تجربه همکاری داشته باشم.

بخشهایی از فیلم موزیکال است. آیا به خاطر ادای دین شما به سینمای موزیکال بود؟

ادای دین نیست. به نظرم این موسیقی در آن لحظه مورد نیاز فیلم بوده است و به طور مثال فکر می‌کنم موزیک و رقص به بخشهایی از فیلم کمک کرده است.

قصد دارید به روند ساخت فیلمهای فانتزی کمدی ادامه دهید؟

خیر. در حال حاضر قصد ساخت یک عاشقانه را دارم و یک عشق جنون آمیز و پیچیده در این فیلم روایت می‌شود. طرح آن متعلق به من است و افرادی دیگر در حال نگارش فیلمنامه آن هستند.

به عنوان پرسش پایانی، خود را بیشتر متعلق به کدام عرصه می‌دانید؟

من هنوز عاشق سینما هستم. اگر مثلاً در "بی وزنی" بازی کردم که نقش جذابی هم برایم بود، کارگردانی فیلمی که در فیلمنامه آن در حال نگارش است هم برایم بسیار جذاب خواهد بود. یا وقتی پیشنهاد تهیه کنندگی فیلمی برایم می‌شود که داستان جذابی دارد و قرار است توسط فیلمساز دیگری ساخته شود، با او همراه می‌شوم. نمی‌توانم میان این حوزه‌ها یکی را انتخاب کنم اما فکر می‌کنم کارگردانی بین آنها انتخاب اولم باشد.





نقد فیلم

لس آنجلس تهران نمی‌خنداند

یاشار گروسیان

در لس آنجلس تهران پیش از آنکه با فیلمی ضعیف و سطحی اما قابل نقد طرف باشیم، با اثری لوده، لوس و غیرواقعی طرفیم که حتی قادر به خنداندن مخاطبش هم نیست

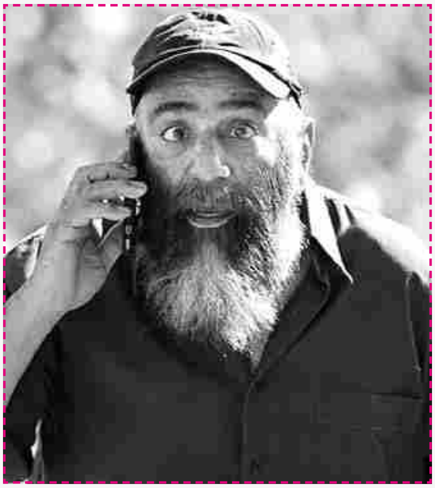
فیلم کمدی لس آنجلس تهران از تینا پاکروان با حضور پرویز پرستویی در گروه بازیگرانش، انتظار یک کمدی متفاوت و ناب را به یکی از ضعیف‌ترین فیلمهای ضدمخاطب تاریخ سینمای ایران تبدیل می‌کند.

می‌توان ادعا کرد که برچسب شناخته شده "کمدی مبتذل" برای توصیف فیلمهای کمدی ایران دیگر کارکردی ندارد و بیشتر به صفتی ثابت برای دسته‌بندی این نوع آثار بدل شده است؛ البته نه به آن معنا که فیلم محتوایی غیراخلاقی داشته باشد بلکه استفاده از سطحی‌ترین، لوده‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین ابزار خنداندن مخاطب باعث این موضوع شده است. یعنی گیشه در کنار چند فیلم نسبتاً متوسطِ جدی و درام، همواره کمدیهای این چنینی را هم به خود می‌بیند. این نوع کمدیها خیلی وقت است که دستشان برای مخاطب رو شده و حتی از تیزر یا پوسترهای تبلیغاتی آنها نیز می‌توان به راحتی حدس زد که با چه فیلم کمدی طرف است. اما این کمدیها هرچه که باشند، در همان یکی دو ساعتی که مخاطب به تماشای آنها می‌نشیند، حداقل قادر به خنداندن مخاطبشان هستند. مثلاً در فیلم "هزارپا" که چندی پیش یکه‌تازه گیشه‌ها بود و هنوز نیز هست با یک فیلمنامه دم دستی و چند بازیگر کمدی جواب پس داده طرفیم که صرفاً به خاطر شوخیهای به‌روز و شناخته شده شبکه‌های اجتماعی یا عبور از خطوط به اصطلاح قرمز، سعی دارد تا مخاطب را به شکلی کاملاً سطحی اما حداقل یک ساعتی بخنداند.

در فیلم لس آنجلس تهران اما اوضاع بسیار متفاوت است. در لس آنجلس تهران پیش از اینکه با فیلمی ضعیف و سطحی اما قابل نقد و بحث طرف باشیم، با اثری به شدت لوده، لوس، غیرواقعی و فانتزی طرفیم که حتی قادر به خنداندن مخاطبش هم نیست. پس از گذشت نیمی از فیلم اگر بسیاری سالن را ترک کرده‌اند، نه به این خاطر که با کمدی بدی طرف بوده‌اند بلکه این فیلم حتی در ساده‌ترین کارکرد خودش یعنی "خنداندن" نیز ناتوان است. یک منتقد سینما در وهله اول برای نقد این فیلم شدیداً دچار چالش می‌شود چرا که نقد یک فیلم بد، در ابتدا مواجهه با "فیلم" است اما لس آنجلس تهران هنوز در فیلم بودن خودش لنگ می‌زند. با این حال این فیلم با داشتن چند صفت که تنها کافی است به آنها اشاره شود، به راحتی تکلیف مخاطبِ نقد را با اثر مشخص می‌کند.

در لَس آنجلس تهران ابداً با فیلمنامه‌ای حتی چند خطی هم طرف نیستیم. فیلم نه سر دارد و نه ته، هر اتفاقی به هر شکلی ممکن است در هر جای فیلم رخ بدهد!

آدمهای فیلم هر کار احمقانه یا غیرمنطقی را در هر زمان از فیلم انجام می‌دهند. این مشکل از تصور و باور غلط اما مصطلحی سر می‌زند که متاسفانه اغلب فیلمهای کمدی به دام آن می‌افتند. فیلمسازِ کمدی تصور می‌کند از آن جایی که در فیلمیِ "کمدی" هستیم پس هر اتفاقی ممکن است رخ دهد، هر رفتاری ممکن است از شخصیتها سر بزند و لزومی هم ندارد تا دلیلی برای آنها در فیلمنامه نگاشته شود؛ به بیان دیگر فیلمساز فکر می‌کند یک فیلم "کمدی" به مفاصل علت و معلول در فیلمنامه و قصه نیازی ندارد. برای همین، ممکن است ژوبین در سکانس گالری ناگهان تصمیم به رقص و آواز – آن هم به شکلی بد و زننده – بگیرد یا گوهر خیراندیش جلوی ماشینی را گرفته و قودا قودا کنان به شیشه آن بکوبد. اینها هیچ وقت کمدی نمی‌شوند چون اصولاً سوژه‌ها و موقعیتها ناشناخته و نامعین هستند و دلیلی هم برایشان وجود ندارد.



کمدی از تضاد میان موقعیتهای جدی خلق می‌شود نه موقعیتهای ابتر و خنثی؛ یعنی در یک موقعیت کمدی، آنچه در حال رخ دادن است کاملاً جدی است اما چون مخاطب از بیرون به سوژه نگاه می‌کند و تضادها را درمی‌یابد، بار و لحن کمدی القا می‌شود و در نتیجه به تضاد سوژه جدی می‌خندد. خب سوال این است که در لس آنجلس تهران دقیقاً باید به چه چیزی خندید؟ اینکه مهناز افشار در سکانس دزدی – که علی‌القاعده موقعیتی جدی است – مسخره‌بازی درمی‌آورد؟ یا اینکه پرویز پرستویی در داخل ماشین که موقعیت فرار است، ناگهان لب به رپ‌خوانی باز می‌کند؟! فرق زیادی هست میان موقعیتی جدی اما متضاد که کمدی تولید می‌کند با موقعیتی که نه موقعیت است، نه جدی، نه سوژه‌ای در کار است و نه تضادی، بلکه صرفاً مسخره‌بازی است. این دیگر فیلم کمدی نیست، "فیلم کمدی" ابتدا فیلم است، سپس کمدی که می‌تواند ضعیف باشد اینجا اما خبری از فیلم نیست.

سوم آنکه هیچ یک از آدمهای فیلم شخصیت نمی‌شوند. اگر دقت کرده باشید برای توصیف موقعیتهای فیلم ابداً از نام شخصیتهای فیلمنامه استفاده نشد چرا که شخصیتی در فیلم وجود ندارد. گویی به بازیگران تحمیل شده تا در یک سکانس برای مسخره‌بازی و لودگی نهایت تلاش خود را بکنند. واضح است وقتی چیزی برای شخصیتهای فیلمنامه در نظر گرفته نشده، وقتی تقابل و سوژه‌ای برای خلق کمدی میان نقشهای فیلم وجود ندارد، بازیگر هر چه بیشتر برای خنداندن تلاش کند، احمقانه‌تر جلوه می‌کند.

ژوبین رهبر که پیش از این فیلم، سابقه اجرای استندآپ کمدی را دارد، یکی از بی‌خاصیت‌ترین نقشهای ممکن را در فیلم دارد به طوری که وقتی در یک سوم پایانی فیلم حضور ندارد، ابداً غیبتش حس نمی‌شود. پرویز پرستویی با وجود گریم جذابش هر چه بیشتر برای فرانسوی حرف زدن تلاش می‌کند، ناخودآگاه ما را نسبت به رضا مارمولکی که از او دیده‌ایم بدبین‌تر می‌کند. این یعنی مخاطب بیش از آنکه به نقش فعلی بازیگر در فیلم توجه کند، مدام در حال قیاس نقشهای پیشین بازیگر است. علت آن هم بدیهی است، وقتی شخصیتی در فیلم خلق نمی‌شود، ناخودآگاه پیشینه بازیگر است که به ذهن مخاطب خطور می‌کند.

تنها نکته مثبت فیلم قطعاً تیزر تبلیغاتی آن است. باید به تیم سازنده تیزر تبلیغاتی فیلم تبریک گفت که توانسته‌اند از دل چنین فیلم بدی، سکانسهای مناسب را برای ساخت یک تیزر مخاطب فریب دستچین کنند. خصوصاً اینکه حضور پرویز پرستویی در گروه بازیگران این فیلم، قطعاً برگ برنده حساب‌شده‌ای برای کشاندن مردم به سینما بوده است.

با دنیای مجازی



بهاره کیان افشار : «بی‌وزنی» آماده نمایش شد



پوریا پورسرخ و حسین سلیمانی



کمال کامیابی‌نیا، کامبیز دیرباز و پژمان بازغی



جواد رضویان،سید مجید صدری و جواد نوروز بیگی



سحر دولتشاهی با باران کوثری و سهیل بیرقی
درپشت صحنه «عرق سرد»

مردی که خصلت نیک دارد هر گز تنها نمی‌ماند، زیرا همیشه دوستانی برای خود پیدا می‌کند

● کنفوسیوس

جدایی دنیرو از همسرش



رابرت دنیرو بازیگر مطرح سینمای جهان پس از نزدیک به دو دهه زندگی مشترک با گریس هایتاور بازیگر و خواننده آمریکایی از او جدا شد.منابع نزدیک به این زوج هالیوودی به نیوریورک پست گزارش داده‌اند که رابرت دنیرو و همسرش گریس هایتاور، دیگر با یکدیگر زندگی نمی کنند. گفته می‌شود آنها قرار است خبر جدایی‌شان را هفته‌های آینده به‌صورت علنی اعلام کنند.منابع رسانه‌ای نیز اعلام کرده‌اند رابرت دنیرو ستاره ۷۵ ساله "گاو خشمگین" در ماههای اخیر بدون همسرش در محافل حضور یافته است. رابرت دنیرو و گریس هایتاور در سال ۱۹۹۷ با هم ازدواج کردند. دنیرو پیش از این یک بار در سال ۱۹۷۶ با دایان ابوت ازدواج کرده بود که این ازدواج نیز در سال ۱۹۸۸ به طلاق انجامید.

جیم کری و دردسر توئیتری



جیم کری بازیگر، کمدین، فیلمنامه‌نویس و نقاش در مصاحبه‌ای از احساسش درباره سیاست سخن گفت؛ از ریاست جمهوری ترامپ و اینکه چرا مخالفت و مبارزه با او امری واجب است. دوستداران سینما اگر در سالهای اخیر دنبال کننده جیم کری در توئیتر بوده باشند و یا اخبار و حواشی مربوط به او را دنبال کرده باشند از مواضع سیاسی و جهت گیریهای خاص او خبر دارند.کری مخالف تمام عیار رئیس جمهوری کنونی آمریکا و سیاستهای اوست و ضدیت خود را نه فقط با جملات آتشین که با نقاشیهای حساسیت برانگیزش نیز ابراز می کند با این حال تمام افراد نزدیک به او با این مدل ابراز عقیده موافق نیستند.او در این باره گفته است: خیلی جالب است! من از وقتی که شروع به چرخیدن در توئیتر کردم به دردسر افتاده‌ام، چون صادق و رو‌راست هستم و این بدترین چیز در توئیتر است!جیم کری در بخش دیگری از مصاحبه تند خود گفت: ترامپ فکر می کند تنها راه انجام دادن کارها لگد زدن به صورت شماست و وقتی زخمهای شما شروع به خوب شدن می کنند او فرصت را مغتنم شمرده دوباره این کار را انجام می‌دهد. ترامپ مرد بدی است!

جیمز باند سیاه‌پوست می‌شود؟



از میان ۲۲۰۱ مخاطب حاضر در یک بررسی که توسط هالیوود ریپورتر انجام شد، ۶۳ درصد افراد از ایده انتخاب "ادریس البا" بازیگر سیاه‌پوست برای ایفای نقش جیمز باند حمایت کرده‌اند.با وجود اینکه ممکن است دنیل کریگ قرارداد بازی در دو قسمت آینده فیلم‌های جیمز باند را امضا کرده باشد، گمانه‌زنی‌ها درباره جیمز باند بعدی سینما همچنان ادامه دارد و متوقف نمی‌شود.در این میان هر چند هواداران افراطی فیلم‌های جیمز باند معتقدند این شخصیت هرگز نباید رنگ پوستی غیر از سفید داشته باشد، اما بیش‌ترین گمانه‌زنی‌ها در اطراف ادریس البا بازیگر مشهور سیاه پوست انگلیسی می‌گذرد.حال با توجه به یک بررسی جدید، اکثریت مردم ایالات متحده آمریکا بر این باورند که ادریس البا بازیگر مجموعه تلویزیونی "وایر/ The Wire" باید نقش مامور ۰۰۷ را بازی کند.

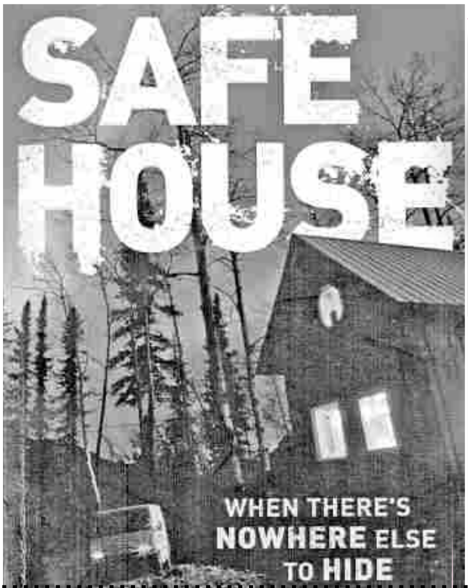
ناتالی دورمر در نقش ستاره "بربادرفته"

ناتالی دورمر ستاره سریال "بازی تاج و تخت" قرارداد جدیدی با کمپانی تلویزیونی فری‌منتل امضا کرده که شامل یک درام تلویزیونی درباره زندگی ویوین لی ستاره افسانه ای فیلمهای "بربادرفته" و "اتوبوسی به نام هوس" است. پروژه زندگی ویوین لی با نام "ویولینگ" توسط کمپانی تلویزیونی فری‌منتل و مین‌استریت پیکچرز بریتانیا ساخته خواهد شد.بنا به گفته تهیه کنندگان، این اثر به ذهن پیچیده این نابغه خلاق و پستیها و بلندیهای زندگی این ستاره دوست داشتنی "بربادرفته" که زمانی هالیوود در تسخیر او بود نگاهی اجمالی خواهد داشت. دورمر درباره امضای قرارداد جدید با کمپانی فری‌منتل گفت که بسیار هیجان زده است.این بازیگر به تازگی در مجموعه تلویزیونی "پیک‌نیک در هنگینگ راک" محصول استودیوی فری‌منتل در کشور استرالیا بازی کرده است. از فیلمهای پیش روی ناتالی دورمر می توان به حضورش در تریلر روانشناسانه "در تاریکی" و فیلم "پروفسور و مرد دیوانه" در مقابل مل گیبسون و شان پن اشاره کرد.



maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن
۲۴



خلاصه قسمتهای قبل: راب کم‌کم داشت با زندگی دوم خواهرش آشنا می‌شد اما به‌سختی می‌توانست واقعیت را باور کند. اما وقتی خوب فکر می‌کرد، متوجه می‌شد رفتار خواهرش در روزهای آخر عمر بی‌دلیل نبوده. راب و ربکا به دنبال سرنخهای بیشتری از پرونده بودند چون ربکا حدس می‌زد مرگ لورا با ناپدید شدن لنا بی‌ارتباط نیست. سارقان، لنا را از قایق بیرون بردند و سوار ماشین به سوی مقصد تازه‌ای راه افتادند. لنا همچنان خودش را خونسرد نشان می‌داد و تا می‌توانست ترسهایش را مخفی می‌کرد. او سعی می‌کرد از ماشین و جاده‌ای که در آن می‌رفتند نشانه‌هایی به‌خاطر بسپارد. لوکاس هم به دستور اندرسون خانه راب را گشت و اطلاعاتی به دست آورد. وقتی از آنجا بیرون می‌آمد، لپ‌تاپ راب را با خودش برد. او پولی همراه نداشت و خسته و گرسنه بود. پیاده راه افتاد شاید بتواند خودش را به هتلی برساند که اندرسون آدرسش را داده بود.

خانم تیپِر مهربان می‌شود؟

لوکاس خودش را سرزنش می‌کرد که چرا از خانه مرد جوان کمی پول برنداشته. اما سرزنش دردی را دوا نمی‌کرد. نمی‌توانست به آنجا برگردد. باید به راهش ادامه می‌داد.

در این شرایط راه رفتن هم چندان آسان نبود. زخم پایش می‌سوخت و زیر لباسی که به آن چسبیده بود، آزارش می‌داد. در ماهیچه‌هایش احساس ضعف می‌کرد و چون چند روز بود غذای درست و حسابی نخورده بود، به سختی روی پایش ایستاده بود. قدمهایش را کمی آهسته کرد. کوشید به حرکاتش مسلط شود. از آینه بغل اتوبوس به سر و وضع خودش نگاه کرد. مردی با موهای بلند که حتماً به آرایشگاه نیاز داشت، با ظاهری آشفته و لباسهایی نامرتب و کثیف. لپ‌تاپ از زیر لباسش باد کرده بود. بیشتر به آواره‌ها شباهت داشت و بی‌گمان توجه همه را به خودش جلب می‌کرد. شانس آورده بود که هوا کم‌کم تاریک می‌شد و این وقت از غروب خیابان خلوت بود. به مسیرش ادامه داد. حدود نیم مایل رفته بود. چراغ خانه‌ها تک‌تک روشن می‌شدند. یک ماشین از کنارش رد شد. احساس کرد راننده سرعتش را کم کرده اما ماشین توقف نکرد. لوکاس برای کسی مهم نبود. تا جایی رفت که خیابان به طرف چپ تغییر مسیر میداد. فروشگاهها باز بودند. نزدیک یکی از فروشگاهها، یک تاکسی توقف کرده بود. راننده‌اش خانمی میانسال بود که داشت خلاصه خبرها را از روزنامه می‌خواند. لوکاس به طرف در ورودی فروشگاه رفت و به صندوق پول نگاهی انداخت. کامل وارد فروشگاه شد و راهش را به طرف بخش اسنک و نوشیدنی ادامه داد. وقتی بیرون آمد، تاکسی هنوز آنجا بود.

لوکاس به پنجره تاکسی زد و منتظر ماند خانم راننده شیشه را پایین بدهد. اسم هتل را گفت. لحن گفتنش سوالی بود طوری که می‌خواهد آدرس آن را بداند. خانم راننده با تردید لحظه‌ای به لوکاس خیره ماند بعد روزنامه را تا زد و روی صندلی کناری‌اش گذاشت.

***

ربکا روی صندلی‌اش جابه‌جا شد، به طرف من برگشت و گفت: "میخوای تا کجا بری؟"

جواب دادم: "من فقط میخوام حقیقت رو بدونم. فکر می‌کنم این حق رو داشته باشم."

ربکا پرسید: "حقیقت مرگ خواهرت؟"

ـ درباره همه‌چیز. هر چیزی که وجود داره و من از شون بی‌خبرم.

ربکا سرش را تکان داد گویی می‌خواست با من همدردی کند و بگوید به من حق می‌دهد. آهی کشید و گفت: "حتی اگه یه چیزهایی وجود داشته باشه که شنیدنش اصلاً برات خوشایند نباشه؟"

گفتم: "تا الان هم از چیزهایی که شنیدم هیچ احساس خوبی ندارم. ادامه قضیه چقدر فجیع‌تره؟"

ربکا سکوت کرد. در چهره من دنبال چیزی می‌گشت. به نظر خیلی طول نکشید که آن را در صورتم پیدا کرد. بعد دوباره تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و دکمه‌هایی را زد. در همان حال که نگاهش به گوشی بود، گفت: "باید با خانم تیپِر حرف بزنیم." بعد سرش را تکان داد که یعنی با تصمیم خودش موافق است.

گفتم: "فکر نکنم آقای شیمین اجازه بده. اون اصلاً دوست نداره چنین اتفاقی بیفته."

ربکا جواب داد: "هیچ لزومی نداره که آقای شیمین از این موضوع باخبر بشه. بهم گفته خانم تیپر امروز نیومده سر کار. خب ما میریم خونه‌ش..." لحظه‌ای به حرف ربکا فکر کردم. جزیره خیلی کوچک بود اما نه آنقدر کوچک که بدانم هر کدام از شهروندانش کجا زنگی می‌کنند. برای همین از ربکا پرسیدم:

"آدرس خونه‌ش رو داری؟"

ربکا در حالی که گوشی را به گوشش نزدیک می‌کرد گفت: "راهنمای مشترکین تلفن کمکی نمی‌کنه. اون یه افسر پلیسه و احتمالاً شماره تلفنش تو لیست مشترکین نیست."

انگشتش را به بینی نزدیک و من را به سکوت وادار کرد. خنده عشوه‌گری سر داد و به کسی که آن سوی خط بود گفت:

"مت؟ من ربکا هستم. دوست داری با یه لطف، من رو خوشحالتر کنی؟"

تماس تلفنی ربکا به آدرسی در شهرک ساحلی در شمال شرق جزیره ختم می‌شد. از جایی که در آن بودیم تقریباً نیم ساعت راه بود. در این مدت حرف چندانی نزدم. ترجیح می‌دادم ساکت باشم و در ذهنم دنبال وقایع اخیر و ربطشان به هم بگردم. از طرفی دلم می‌خواست از زندگی سرّی خواهرم سر دربیاورم. حرف‌زدن خیلی راحت‌تر از عمل کردن بود. راهی که خواهرم لورا در زندگی‌اش پیموده بود خیلی طولانی‌تر از مسیری بود که ربکا در ۳۰ دقیقه می‌رفت. شاید فهمیدن اینکه خواهرم در روزهای آخر عمرش چه راهی را رفته و چرا به جایی رسیده که سرانجامی جز مرگ نداشته، از همه اینها سخت‌تر بود و واقعاً دل شیر می‌خواست. ربکا هم در مسیر ساکت بود. فقط مسیر را می‌پرسید و دوباره در سکوت رانندگی می‌کرد. او هنوز درباره رابطه‌ای که با خواهرم داشت و جزئیات آن مفصل حرف نزده بود. حتی نمی‌دانستم وظیفه‌شان در آن اداره لعنتی چه بود. مسائلی هم وجود داشت که به نظرم ربکا هم مثل من اطلاعات چندانی درباره‌شان نداشت و هنوز علت دقیق آنها را نمی‌دانست. مسائلی مثل اینکه چرا جزیره را برای مخفی کردن لنا انتخاب کرده بودند، درباره ملاقاتمان با آقای زیگر و اندرسون

یا اتفاقاتی که در مرگ خواهرم نقش داشتند و این حادثه یا حتی قتل را رقم زده بودند.

اطمینان داشتم که ربکا هم در سکوت داشت به یکی از این مسائل فکر می کرد. شاید همه آنها! اصلاً برایم جای تعجب نداشت که ربکا دهان باز کند و فرضیه خودش را درباره هر کدام از این وقایع بگوید. هرچه نباشد ربکا چند قدمی از من جلوتر بود. از طرفی امیدوار بودم حرف‌زدن با خانم تیپر تاحدودی به روشن‌شدن پرونده کمک کند و ما را به نتیجه‌ای برساند.

بالاخره به آدرس رسیدیم. وقتی خانم تیپر در را باز کرد و برای حرف‌زدن با ما دم در آمد، از چهره‌اش فهمیدم دوست ندارد با ما صحبت کند. حدسم درست بود. خانم تیپر بدون احوالپرسی و خوشامدگویی پرسید: "اینجا چه کار می کنین؟"

ربکا هم خیلی خلاصه جواب داد:

"اومدیم با شما حرف بزنیم."

خانم تیپر به سر تا پای ربکا نگاه کرد. از آن نگاههایی که خیلی صریح به طرف نشان می‌داد از بودن و حرف‌زدن با او هیچ خوشحال نیست. بعد پوزخندی زد و گفت:

"شنیدم رفتین اداره. این رو هم شنیدم که آقای شیمین شما رو از اونجا بیرون کرده."

ربکا خیلی خونسرد گفت:

"می‌تونیم بیایم تو؟"

خانم تیپر جواب داد:

"نه نمی‌تونید. الان کار دارم و گرفتارم."

این بار من گفتم: "خیلی مهمه."

خانم تیپر به طرف من برگشت و گفت:

"اگه این‌طوره برین سراغ آقای شیمین."

گفتم: "بهش اطمینان ندارم!"

خانم تیپر نگاه تندی به من انداخت و گفت:

"باید بهش اطمینان داشته باشی. اون یکی از طرفدارای پدرته و باهاش رابطه گرمی داره."

خانم تیپر این را گفت و خواست در را ببندد. دستم را لای در گذاشتم و مانعش شدم. خانم تیپر با حرکتی ناگهانی به در فشار آورد. آن لحظه حواسم نبود که دست مجروحم را لای در گذاشته‌ام. از درد، ناله‌ام بلند شد. اما بی‌اعتنا ادامه دادم: "لطفاً! مساله الان اصلاً به تصادف من ربطی نداره و خیلی فراتر از این موضوعه. درباره پرونده مرگ خواهرم می‌خوایم باهاتون حرف بزنیم. ما فکر می کنیم این دو موضوع یه جورایی به هم ربط داره."... تیپر دستش را از در برداشت و آرام ایستاد. نفس عمیقی کشید. به نظر می‌رسید دلش می‌خواهد در را روی صورت من ببندد و به هیچ کدام از این حرفها گوش ندهد اما یک جورهایی هم معلوم بود به موضوع بحث علاقه‌مند شده است. پس از چند ثانیه سکوت پرسید: "منظورتون چیه؟ این دوتا پرونده چه ارتباطی به هم دارن؟"

برایم سخت بود که بدانم الان باید چه‌کار کنم و تا کجا پیش بروم. یاد آقای زیگر افتادم که تاکید کرده بود سراغ پلیس نروم و به آنها حرفی نزنم. او چندبار تکرار کرده بود که این کار می‌تواند جان لنا را به خطر بیندازد

ربکا گفت: "به خاطر شغل لورا. اون مامور اداره اطلاعات بریتانیا بود."... خانم تیپر پوزخندی زد و گفت: "جدی که نمی گین؟"

ربکا جواب داد: "کاملاً جدی هستیم. حالا می‌تونیم بیایم تو؟"

از راهرویی باریک به طرف اتاقی رفتیم که انتهای عمارت قرار داشت. یک کاناپه چرم سیاه جلو تلویزیون قرار داشت. تلویزیون هم روی کانال ورزشی تنظیم شده بود. خانم تیپر کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. ما را به نشستن دعوت کرد. خودش از اتاق بیرون رفت و هنوز روی صندلیها جاگیر نشده بودیم که برگشت. روی کاناپه ولو شد و پرسید:

"از من چی می‌خواین؟"

به ربکا نگاه کردم و جواب دادم:

"ما به کمک شما نیاز داریم."

خانم تیپر از جیب کاپشن ورزشی‌اش نوشیدنی رژیمی بیرون آورد و آن را سر کشید بعد با آستین بلوز لبش را خشک کرد. گفت: "اینو که قبلاً هم گفتین. من هنوز نمی‌دونم چرا باید بهتون کمک کنم؟"... این بار هم خودم جواب دادم: "وقتی تصادف کردم، اومدین بیمارستان و ازم چیزایی پرسیدین."... خانم تیپر جواب داد: "خب آقای شیمین هم درباره تصادف سوال کرد."

با جدیت گفتم: "نه، اینطور نیست. آقای شیمین هر کاری کرد جز سوال کردن. چون این‌طور که به نظر می‌رسید، اصلاً نمی‌خواست چیزی بدونه."

خانم تیپر دوباره نوشیدنی‌اش را سر کشید. کمی جابه‌جا شد و جواب داد: "اون پرونده بسته شد."... ربکا گفت: "ما پرونده رو دیدیم."

خانم تیپر لبخندی زد و گفت: "پس می‌دونید که چیزی برای تحقیق وجود نداشته."

همان‌طور به ربکا خیره مانده بودم. واقعاً برایم سخت بود که بدانم الان باید چه کار کنم و تا کجا پیش بروم. یاد آقای زیگر افتادم که تاکید کرده بود سراغ پلیس نروم و به آنها حرفی نزنم. او چندبار تکرار کرده بود که این کار می تواند سلامتی لنا را به خطر بیندازد و جان او را تهدید کند. اما آقای زیگر به ما دروغ گفته بود. او با ما روراست نبود و در عوض همه‌جوره از ما توقع داشت مراقب اوضاع باشیم و برای خودش و دخترش مشکلی درست نکنیم. هرطور که فکر می کردم، اعتمادم را به آقای زیگر از دست داده بودم.

گفتم: "پرونده مرگ خواهرم چطور؟"

خانم تیپر جواب داد: "اون پرونده هم بسته شد. خواهرت خودکشی کرد. من واقعاً متاسفم و سعی می کنم احساست رو درک کنم ولی واقعیت چیز دیگه‌ایه. خواهرت خودکشی کرده و هیچ کس غیر از خودش تو مرگش نقشی نداشته."

با لحنی سرشار از التماس گفتم: "اما خواهرم چند روز قبل از مرگش نگران موضوعی بود."

نگاه خانم تیپر تغییر کرد. برای اینکه حرفم تاثیر بیشتری داشته باشد ادامه دادم:

"برای همینه که ربکا وارد این پرونده شده."

بعد تا جایی که می‌تونستم و حافظه‌ام یاری می کرد، ماجرا را تعریف کردم. این را گفتم که مادرم با ربکا تماس گرفته. درباره اینکه خواهرم چند روز قبل از مرگش رفتارهای عجیب و غریبی داشته و از موضوعی می‌ترسیده و گویی از کسی یا چیزی فرار می کرده. اینکه خواهرم روزهای آخر چقدر بی‌حوصله و بدخواب شده بود. و اینکه لورا از مادرم خواسته بود اگر اتفاقی افتاد، حتماً با ربکا تماس بگیرد... خانم تیپر بی‌تفاوت گفت:

"خب که چی؟"... جواب دادم:

"همه اینا یعنی خواهرم ترسیده بود."

خانم تیپر نگذاشت جمله‌ام تمام شود، گفت:

"شاید هم افسرده شده بود. فشار کاریش زیادی بود یا شاید هم یه مساله کاملاً شخصی ناراحتش کرده بود. همه چیزهایی که گفتی تو اصل ماجرا هیچ تفاوتی ایجاد نمی کنه. هنوز هم می گم، مرگ خواهرت به خاطر خودکشی بوده."

با عصبانیت پرسیدم:

"اگه لورا می‌خواست خودکشی کنه، چرا از مادرم خواست با ربکا تماس بگیره؟"

این رو نمی‌دونم. شاید نمی‌تونست درست فکر کنه و منطقی تصمیم بگیره. فراموش نکنید که افسردگی همه این بلاها رو سرمون بیاره. شاید هم پارانوییا. رفتار خواهرت چند روز قبل از مرگش می‌تونه صدتا دلیل مختلف داشته باشه."

وقتی حرف می‌زدم چنان هیجان‌زده شده بودم که به طرف جلو خم شده بودم. ربکا اشاره کرد به عقب برگردم و به پشتی صندلی تکیه بدهم. می‌خواست موقع سوال و جواب چهره خانم تیپر را ببینند. این بار ربکا پرسید: "شما صحنه رو دیدی؟"... خانم تیپر جواب داد: "منظورتون جایی که لورا خودکشی کرد؟ نه، ندیدم."

ربکا پرسید: "کی اونجا بود؟"

ـ دقیقاً نمی‌دونم. آقای شیمین. شاید هم یه افسر دیگه. فقط می‌دونم یکی از مامورها گزارش کرده بعد ماموران آتش‌نشانی رسیدن و ماشین رو خاموش کردن بعد تونستن ماشین رو از اونجا بیرون بکشن." ربکا ادامه داد: "چرا شما اونجا نبودی؟"

ادامه دارد



ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی همین روزها اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است (که امیدواریم همیشه مثبت باشد) همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان و ماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی تان تقویت شود.. با ما باشید.

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

یک هفته‌ای هست که هانولولو (واي كي كي پلاژ شه) بودم، در جامعه قایق دارها هم آدمهاي جالبي ملاقات کردم. اغلبشان قبلاً سفر می کردند و حالا يا قايقشان مناسب سفر نيست يا خودشان!

همان روز اول ورود من در محل پارک قایقها همه دريافتند كه تازه واردي از سانفرانسيسكو آمده و مشتاق شنيدن چگونگي سفر بودند.

راجر که سالها دریاها را نوردیده می گفت؛ ديگه نميتونه. استن، قایق بغلی که قایقش از تميزي برق می‌زد می گفت، پنج ساله اونو خريده حفظ و نگهداريش خيلي گرونه و هنوز سفر دراز مدت باهاش نداشته، می‌خواد اونو به سانديا گو ببره، ولي نمی‌دونست واقعاً جسارتشو داره يا نه!

مارک صاحب یک قایق بزرگ و گرون قیمت می گفت؛ چهار سال پیش بعد از جدا شدن از همسرش قایق رو در سیاتل خریده، یک تیم ملوان استخدام کرده تا قایق رو براش آوردند هاوايي، ولي خودش با هواپيما اومد!او هنوز هم قايق رو از جاش تكون نداده. او می گفت؛ زنش هرچه داشت ازش گرفت و آمده هاوايي از نو شروع کنه. سه روز بعد هم توي فروشگاه با يک خانم جوان آسيايي ديدمش، احتمالاً صاحب آينده قايق گرون قيمتش رو پيدا كرده بود!

تام مرد سالخورده‌اي كه همه عمرش رو روي كشتيهاي باربري كار كرده، توي بندر دوتا قايق پارک داشت و هردو هم اوراق، می گفت؛ يكيش مال دختر شه و توي قايقش زندگي می كرد.

استيو آخرهاي هفته همه وقتشو صرف تعمير قايقش می کنه، چون اون از ابتدا، فقط يک اسكلت خريده بود وبايد همه چي روش می گذاشت. او افسر نيرو دريايي بوده و همسر و دوتا بچه داره. می گفت امسال تمومش می کنه، ولي زياد وقت نداره به همين زودي مجبوره به پايگاههاي ديگه نقل مكان كنه، اگه يک شهر نزديک دريا اجازه ورود بهش بدن قايقشو با كشتي باربري به اونجا منتقل می كنه! و البته بسيار بودند داستانهاي ديگه كه در حوصله شما نيست!!

از مشکلات بگویید.

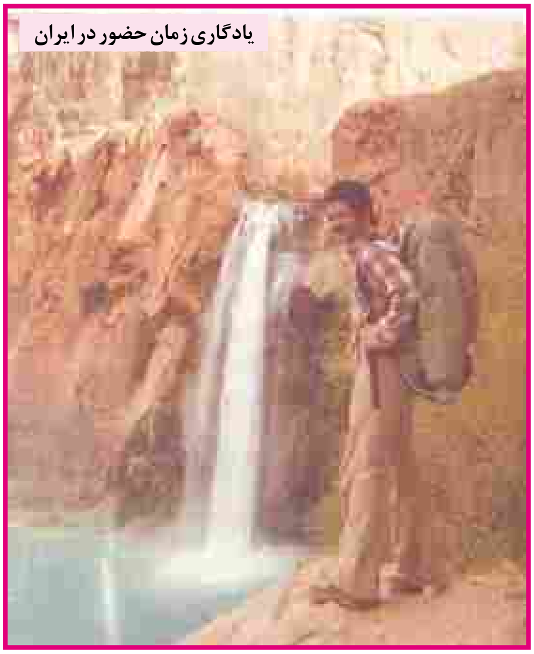
پنج شنبه، صبح ساعت ۱۰:۱۵،۲۴ مي، دما ۲۹ درجه سانتيگراد، هوا نيمه ابري، باد بسيار ملايم، موقعيت؛شمال ۱۸،۳۶. مغرب ۱۵۸،۵:

مشكلات؟! معمولاً بعدازظهرها و عصرها باد زياد مي‌شه.ديروز راجع به سه تا پرنده نوشته بودم، ديروز بازرسي كردم كه آيا به پانل صدمه زدند يا خير، صدمه‌اي جدي نبود، ولي كثافتشان مثل آهک به صفحه پانل چسبيده بود، كلي وقت گرفت تا تميز كنم اونم توي تاب خوردن قايق! اين روزها هم خدارو شكر مثل قبل دريا گرفتگي ندارم اما آثارش هست، ولي زمينگير نشدم چون زمين نيست ! منظورم (آب گير نشدم؟)**امروز مجبور شدم عملي انجام بدم كه فكر نمی كنم هيچكدام از خواننده‌ها تا حالا مجبور به انجامش شده باشند. در يادداشتهاي قبلي و در جواب يک سوال خواننده مجله از دستشويي رفتن و توالت كاليپسو نوشتم، كه خوب كار می كنه!** بارها شنيده يا خوانده بودم كه دستشويي رفتن معضليه، ولي تا امروز مشكلي نبود. صبح بعد كه براي شماره يک و شماره دو به توالت رفتم، مثل معمول فلكه هاي آب و تخليه را باز كردم تا هنرم را به دريا تخليه كنم، ولي دسته تلمبه قفل شده و يک سانت هم جابجا نمی شه.

با وجود توالت فرنگي پر و بوي بد تكليف چيه؟! با عرض معذرت بايد آستين را بالا می‌زدم و قاشق قاشق فاضلاب و بقيه را از توالت فرنگي به سطل آب و از آنجا به دريا منتقل می كردم. توي توالت را آب كلر ريختم و براي بقيه سفر بايد فراموشش كنم و از يكي از سطلها به جاي چاله مستراح استفاده كنم! تجربه خوشي نبود.باوجود لوله تخليه كه به آب دريا ختم می‌شه، صدفها و موجودات ريز ديگر دريايي براي تغذيه به لوله می چسبند و به تدريج آن را مسدود می كنند. براي تميز كردن اون هم تنها چاره بيرون آوردن قايق از آب و تعمير آن است. **در زمان تدارک سفر تقريباً تمام ابزار و لوازم براي تعميرات، لوله كشي، برق، مكانيكي و غيره را همراه آوردم. غافل از اينكه ابزار صحرايي كاربرد دريايي ندارند. حالا هم سراغ هر چي مي‌رم به يک آهن پاره زنگ زده تبديل شده، مثلاً گاز انبر كه ديگه گاز نمی گيره چون نمی تونه دهنشو باز كنه.** فعلاً همه چي را داخل سطل ريخته و روغن كاري كردم، شايد بشه ازشون استفاده كرد.

ادامه دارد

در زمان تدارک سفر تقريباً تمام ابزار و لوازم براي تعميرات، لوله كشي، برق، مكانيكي و غيره را همراه آوردم. غافل از اينكه ابزار صحرايي كاربرد دريايي ندارند


یادگاری زمان حضور در ایران


قایق های متوقف شده دربندرهاوایی

خوردن ترشی ممنوع!

■ مصرف زیاده از حد و غیراصولی ترشیجات نه تنها مفید نیست بلکه می‌تواند منبع بیماریها و امراض مختلف در مصرف کنندگان آن شود؛ مصرف غیراصولی ترشیجات اگر در دوران جوانی مشکلی ایجاد نکند قطعاً در دوران میانسالی و پیری گریبانگیر خواهد بود.

■ نکته مهمی که همگان باید به آن اهتمام داشته باشند این است که مصرف ترشیجات از اصول مهمی برخوردار است؛ برای هر غذایی باید ترشیجات متناسب با آن غذا را انتخاب کرد چون ترشیجات اگر به‌درستی انتخاب نشوند، نه تنها مفید واقع نمی‌شوند بلکه می‌توانند تأثیرات منفی روی خوراکیها داشته باشند.

■ از خوردن ترشی کلم و گل کلم و هفتابیجار که همه این موارد به‌خودی خود نفخ ایجاد می کنند، همراه با غذاهای نفاخ از جمله خوراک لوبیا و دیزی آبگوشت پرهیز کنید چون همراهی این ترشیجات با این گونه غذاها مراتب نفخ معده و روده را فراهم می آورند.

■ از خوردن ترشی بادنجان و لیته همراه با غذاهای دیرهضم باید پرهیز کرد؛ از جمله این غذاها می‌توان کباب جگر سیاه، ماهی، تخم‌مرغ نیمرو و سایر غذاهای دیرهضم و کثیف صالح الکیموس یا ردی الکیموس را نام برد.

■ از خوردن هر نوع ترشی به‌جز رب نارنج یا آب نارنج همراه با ماهی پرهیز شود؛ خوردن ترشیجات با ماهی باعث ضعف کبد و سوء مزاج کبدی شده و شرایط را برای بیماریهای سیستم ایمنی از جمله MS، ویتیلیگو (برص)، گیلن باره و... فراهم می‌آورد.

■ از نظر موقعیت زمانی، زمان مصرف ترشیجات، سه ماهه زمستان و ماه اول بهار است؛ از خوردن ترشیجات در فصل تابستان و پاییز باید پرهیز کرد چون از نظر طب سنتی ایران، غذاهای فصل زمستان باید دارای طبع گرم باشند لذا توصیه می‌شود کنار غذاهای با طبع گرم و خشک، مصرف ترشیجات را برنامه‌ریزی کرد.

■ از خوردن ترشیجات در شب پرهیز کنید؛ خوردن سرکه و ترشیجات در شب باعث دفع بیشتر کلسیم از بدن شده و موجب پوکی استخوان و ضعف اعصاب و حتی سکته‌های مغزی و قلبی می‌شود.

■ خوردن زیاده از حد ترشیجات در مردان باعث کاهش توان جنسی و ضعیف شدن اسپرمها و در زنان باعث دردهای شدید ایام پریود و قاعدگیهای نامنظم و دردناک می‌شود و در سنین بالا باعث تشدید آرتروز می‌شود.

■ یکی از مهمترین عوامل حواس‌پرتی و کندی حافظه و حتی آلزایمر در ایران، مصرف زیاده از حد ترشیجات است.





چه وقتهاجای قرص آب‌لیمومصرف کنید

روز خود را با نوشیدن آب گرم همراه با لیمو آغاز کنید تا ۱۳ مشکل رایج بهداشتی را بدون نیاز به مصرف قرص درمان کنید.

سرماخوردگی: لیمو به دلیل دارا بودن مقادیر زیادی ویتامین سی، سیستم ایمنی بدن را تقویت می کند به طوری که نوشیدن یک فنجان آب لیمو در روز به محافظت از بدن در برابر سرماخوردگی و آنفلوآنزا منجر می شود. ویتامین سی یک ماده مغذی و نوعی آنتی‌اکسیدان برای دفاع از سیستم ایمنی بدن است.

گلودرد: حتی اگر سرماخوردگی از بین رفته باشد، آب لیمو می تواند به سرعت بخشیدن به بهبودی کامل کمک کند و گلودرد را تسکین دهد.

ضعف ناخن ها: آب لیمو برای ناخن های شما عالی است. ویتامین سی موجود در آن به تقویت و استحکام ناخنها کمک می کند.

افزایش وزن: نوشیدن آب لیمو هنگام صبح و قبل از شروع صبحانه باعث هیدراتاسیون و جلوگیری از کم آبی بدن می شود و به کاهش وزن نیز کمک می کند. نقش ویتامین سی برای جلوگیری و مبارزه با چاقی، ثابت شده است.

آسیب عضلات: یکی از عوارض ورزش، درد شدید عضلات است. خبر خوب این است که آب لیمو به کاهش آسیب عضلات در نتیجه ورزش کمک می کند.

درد مفاصل: نوشیدن آب لیمو یک راه عالی برای کاهش درد در مفاصل است و به کاهش علائم آرتریت و آرتروز کمک می کند. این نوشیدنی التهاب را از مفاصل دور می کند.

رفلاکس اسید: بیماری ریفلاکس هنگامی رخ می دهد که اسید معده به مری بازمی گردد و باعث ایجاد سوزش در گلو و سینه شما میشود. آب لیمو اگرچه اسیدی است اما خاصیت قلیایی دارد و می تواند ریفلاکس را درمان کند.

التهاب: لیمو خاصیت ضد التهابی دارد. نوشیدن یک لیوان آب گرم همراه با لیمو التهاب بدن را به طور کامل از بین می برد.

فشار خون بالا: اگر مبتلا به فشار خون بالا هستید، آب لیمو بنوشید. اگر در حال حاضر از داروهای فشار خون استفاده می کنید، این داروها را یکباره ترک نکنید و با پزشکتان به طور خاص درباره جایگزین کردن آب لیمو مشورت کنید.

آکنه: آب لیمو می تواند به تقویت پوست و محافظت در برابر استرس‌های محیطی کمک کند و مانع ابتلا به آکنه شود.

سنگ کلیه: پتاسیم و اسید سیتریک موجود در لیمو باعث کاهش اشباع ادرار و جلوگیری از رشد کریستال و ابتلا ه سنگ کلیه می‌شود.

کشوری که گروههای هدفمند سیاسی ندارد هر روز بیشتر به پستی می گراید

•ناپلئون

سهراب مرادی: هنوز تشنه موفقیت هستم...



یادداشتی به جای مقدمه

ورزشکاری که این روزها روی تخته و در هر مسابقه‌ای وزنه‌ها را تسلیم خود می‌کند هیچ شباهتی به سهراب مرادی ناکام چندسال پیش ندارد.

به یقین می‌توان گفت سهراب مرادی ستاره‌ای است که در ۲۷-۲۸ سالگی ظهور و ثابت کرد که می توان جای ناکامی را با ستاره بودن عوض کرد.مرادی در المپیک لندن تنها کسی بود که از آن تیم شش نفره وزنه برداری، دست خالی بازگشت و پس از آن به دلیل یک اشتباه در زندگی ورزشی اش، مجبور شد دو سال از پولاد سرد دور باشد. در همان روزها خیلیها بر این باور بودند که کار سهراب مرادی تمام شده و حتی خود او هم بارها جملات ناامید کننده‌ای شنید که شاید اراده هر کسی را سست می کرد اما سهراب مرادی خودش و توانایی‌هایش را باور داشت.

کسانی که با سهراب مرادی در ارتباط باشند به خوبی می دانند این ورزشکار تا چه اندازه از حاشیه فراری است. قطعاً خود سهراب مرادی هم می داند که ورزش ایران با این حال نه چندان خوب به ستاره‌ای چون او مخصوصاً در المپیک احتیاج دارد با این حال سهراب نه ادعای پادشاهی در وزنه برداری دارد و نه تاکنون به فکرش خطور کرده تنها با یکی از مدالهایش بخواهد فدراسیون را دور بزند و خودش مستقیم امتیازاتی را از وزیر بگیرد؛

نکته جالب دیگر این است که سهراب مرادی برای داشتن عناوین قهرمانی المپیک و قهرمانی دو دوره جهان و رکورداری جهان، میلیاردی پول نگرفته یا از بهترین امکانات اردویی در خارج کشور گرفته تا داشتن مربی خارجی و شخصی برخوردار نبوده است، بلکه سهراب مرادی با همان تمرین در سالن قدیمی آزادی و با استفاده از تجهیزات کهنه و فرسوده روی سکوهای جهانی و المپیک رفت و بارها رکوردهای جهان را فرو ریخت.او برخلاف برخی ورزشکاران اینستاگرامی است که در صفحات اجتماعی مدعی قهرمانی هستند اما پس از مسابقه می گویند "امروز روز من نبود، بدشانسی آوردم، مسئولان حمایتم نکردند و..."سهراب مرادی ثابت کرده ورزشکاری است که حرفه ای زندگی می کند و با تمام وجود برای رسیدن به اهدافش می جنگد. امیدواریم حداقل مسئولان هم قدردان این ستاره بی حاشیه باشند.

عطشی که برای قهرمانی دوباره در جهان داشتید اکنون برطرف شده است؟

خدا را شکر بدنم یاری می کند و آسیب دیدگی هم ندارم. کار هم همین وزنه زدن است. شبانه‌روز در اردو هستم و با تمام وجود تمرین می کنم. آرزوی من این است که طلای جهانی ۲۰۱۹ و المپیک ۲۰۲۰ را هم بگیرم.بعد از مشکلاتی که داشتم خداوند دری را به روی من باز کرد و من هم قدرش را می‌دانم. از این رو تا آخرین لحظه که فرصت و شانس دارم تلاش می کنم تا نتیجه بگیرم.

بعد از بازیهای آسیایی خیلی خسته بودید. چطور خودتان را به مسابقات جهانی رساندید؟

از آنجا که برای بازیهای آسیایی ۷ ماه در اردو بودم و وزن هم کم کرده بودم خیلی سخت بود دوباره برای یک مسابقه سنگین دیگر آماده شوم. در وزنه برداری هم شرکت در دو مسابقه پشت سر هم سخت است اما من قول داده بودم در مسابقات جهانی شرکت کنم و برای تیم ملی بجنگم.

فکر می‌کنید امسال نسبت سال ۲۰۱۷ سخت تر توانستید قهرمان جهان شوید؟

صددرصد. امسال هم فکر می کردم رقابت راحت‌تر باشد اما بعد دیدم که این طور نیست. از سال دیگر به یک شکل دیگر در مسابقات جهانی شرکت می کنم البته نه اینکه ۵۰ کیلوگرم روی رکوردهایم بگذارم اما اگر به امید خدا مصدومیتی برایم پیش نیاید، با دقت بیشتر و آمادگی بهتر در مسابقات جهانی شرکت می کنم.

ظاهرا برای مسابقات جهانی سال آینده و المپیک ۲۰۲۰ رقابت سنگین تری دارید؟

در هر دوره رقابت سخت تر می‌شود چون وزنه برداران زیادی هستند که می‌خواهند هرطور شده من را بگیرند. مطمئناً سال دیگر رقابت سخت تر از این می‌شود. با توجه به اینکه ۹۶ کیلوگرم وزن المپیکی است کشورهایی چون بلاروس، چین و یکی دو کشور دیگر می‌خواهند در المپیک مدال این وزن را بگیرند. از این رو با تمام وجود می آیند و رقابت سنگین تر است و البته قشنگتر هم می‌شود.

در مورد وزنه ۲۳۷ کیلوگرم هم صحبت کنید. چرا نتوانستید این وزنه را بزنید؟

۲۳۷ کیلوگرم را خوب کشیدم اما وقتی وزنه بردار چینی وزنه‌اش را انداخت، فکر می کنم دیگر قانع شدم. البته ۲۳۰ کیلوگرم هم وزنه زیادی است. بعداً که در تاریخ وزنه برداری گفته می شود در دسته ۹۶ کیلوگرم رکوردهای ۱۸۵ یک ضرب و ۲۳۰ دوضرب ثبت شده است همه می فهمند چه وزنه های زیادی بوده است.برخی می گویند سهراب کم وزنه زده است اما فکر نمی کنم زدن همین رکوردها هم راحت باشد. البته اگر در حرکت دوم وزنه ۱۸۶ کیلوگرم را بهتر می‌زدم، می‌توانستم در یک ضرب تا ۱۹۰ کیلوگرم هم بیایم.

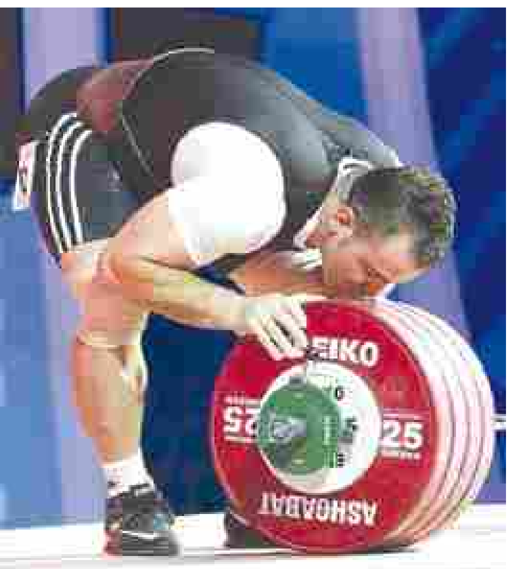
فیلم وزنه زدنتان را در مسابقه دیدید؟

بله. خیلی کیف کردم. خیلی وزنه زدنم را دوست داشتم و واقعاً لذت بردم. خدا را شکر که توانستم به این جایگاه برسم.

متوجه شدید ایلیا ایلین که در سالن بوداز وزنه زدنتان فیلم گرفت و خیلی تشویقتان کرد؟

به این دلیل بود که ایلیا زیر این وزنه‌ها رفته و می‌داند چقدر زیاد است. ایلیا به خوبی می‌داند وزنه ۱۸۵ و ۲۳۰ کیلوگرم زدن در دسته ۹۶ یعنی چه. او می‌داند وزنه ۲۳۷ کیلوگرم را کشیدن یعنی چه. بنابراین این وزنه ها آدم را وادار به تشویق می کند. من ایلیا را همیشه دوست داشتم و او وزنه بردار بزرگی است. با تمام اتفاقاتی که برایش رخ داد اما به نظرم ایلیا همیشه ایلیاست.

قبل از مسابقه این تصور را داشتید که تیان تائو چینی همانطور که در بازیهای آسیایی ۲۰۱۴ و المپیک ۲۰۱۶ برای کیانوش رستمی دردسر



ساز بود، برای شما هم دردسر ساز شود؟

نه. البته من در یک ضرب ۵ کیلو از او جلو افتادم و در دوضرب هم پا به پا پیش رفتم. او وزنه آخر را هم ریسکی آمد شاید فکر کرد چون یکبار توانسته بود وزنه خیلی خوبی بزند (۲۱۸ کیلوگرم در بازی های آسیایی ۲۰۱۴) این بار هم ممکن است بتواند ۲۳۶ کیلوگرم را هم بزند اما خب حالا تمرین می کند تا سال دیگر این وزنه را بزند.

برای رفتن به المپیک باید در پنج مسابقه دیگر هم شرکت کنید و این سخت نیست؟

از مسابقات قهرمانی جهان ۲۰۱۸ که برگردیم باید دوباره در اردو باشیم چون برای المپیک باید در شش مسابقه گزینشی شرکت کنیم. من الان یک مسابقه را رفتم و باید پنج مسابقه دیگر را هم پشت سر بگذارم. با توجه به اینکه در دو رقابت سخت (بازیهای آسیایی و قهرمانی جهان) شرکت کردم خیلی سخت است دوباره بخواهم در مسابقه دیگری شرکت کنم اما ۹۵ نفر در بخش مردان در المپیک شرکت می کنند بنابراین حضور در المپیک خیلی سخت شده است. از طرفی می گویند هر کسی طاووس خواهد جور هندوستان کشد. بنابراین هر کسی المپیک می‌خواهد باید این شرایط را هم پشت سر بگذارد. این شرایط برای همه هست و برای کسی هم استثنا قائل نمی‌شوند.

بعد از مسابقه با خانواده هم صحبت کردید؟

بله، همان لحظه صحبت کردم و خیلی خوشحال بودند. بالاخره آنها هم استرس زیادی را تحمل کردند و خیلی شرایط سختی داشتند. باید از کادر فنی تیم ملی هم تشکر کنم چون خیلی زحمت کشید و واقعاً خوب عمل کرد.

به نظر می‌رسد یک خط مستقیم را دنبال و سعی می کنید کمتر وارد حواشی شوید و شاید همین مسأله باعث استمرار موفقیتهایتان شده است؟

ورزش حرفه‌ای خودش آنقدر سخت و سنگین است و دردسر دارد که حالا اگر من بخواهم و اردو حاشیه هم شوم که وضعیت سخت تر هم می‌شود. چیزی هم که در حاشیه‌ها نیست، حالا شاید خودم هم بعداً وارد حاشیه شوم (با خنده). ما زمانی که وارد اردو می شویم، می گوییم هدف چه چیزی است. مدال جهانی و المپیک یا دعوا و حاشیه. اگر مدال جهانی و المپیک می‌خواهیم راه این است که تمام تمرکز روی تمرینات باشد اما اگر به دنبال حاشیه و اینکه چه کسی چه چیزی گفت برویم، هیچ وقت به هدفمان نمی رسیم. سالهای بعد هم کسی نمی گوید حاشیه چه چیز بوده. همه می پرسند سهراب چه مدالهایی دارد.

یکی از دلایش این نیست که شما زمین خوردن در وزنه‌برداری را هم تجربه کردید و حالا نمی خواهید فرصتها را از دست بدهید؟

درست است. الان به من می گویند چه خبر است همه مسابقات وزنه می زنم اما خب وقتی بدنم آماده است وزنه می زنم و چرا نباید وزنه بزنم؟

این اواخر رابطه صمیمی تری با بهداد سلیمی داشتید. به عنوان یک دوست در مورد خداحافظی سلیمی چه نظری دارید؟

الان بهداد، سعید و کیانوش در اردو نیستند. چند سالی با هم بودیم اما الان آنها نیستند و اطراف خلوت شده و در این مواقع آدم احساس می کند شاید باید من هم بروم. بهداد با بهترین نتیجه وزنه‌برداری را کنار گذاشت و یکی از ورزشکارانی است که در بهترین زمان خداحافظی کرد. خیلی از ورزشکاران کاری که بهداد کرد را انجام نمی‌دهند و تا جان دارند، می‌خواهند کار کنند و باشند. حالا شاید بهداد دوباره بخواهد برگردد. شاید از لحاظ روحی خسته شده، به هر حال بیش از ۱۰ سال در اردو بوده و حالا ممکن است استراحت کند و بعد دوباره بخواهد بر گردد.

شما هم در نظر دارید مانند بهداد با خوش رنگترین مدال خداحافظی کنید؟

اگر طلای خوبی باشد چرا که نه. من تا روزی که حس کنم می‌توانم ورزش کنم، انگیزه دارم و بدنم کشش تمرینات را دارد هستم اما روزی که احساس کنم نمی توانم، کنار می روم به هر حال خداحافظی هم یک واقعیت است یک روز به ورزش آمده ایم و یک روز هم باید برویم.

فکر می کنید به راحتی بتوان جایگزین نفراتی مثل شما یا بهداد سلیمی را پیدا کرد؟

یک زمانی همه می گفتند حسین رضازاده ابرقدرت است و نگران جایگزین او بودند اما طولی نکشید که بهداد رو شد. سهراب هم کنار برود یکی بهتر می آید.

این توقع را داشتید که به خاطر رکوردشکنی در بازیهای آسیایی پاداش بگیرید؟

فدراسیون برای رکوردشکنی پاداش داد و آقای صالحی امیری هم بعد از مسابقه زنگ زد و با او صحبت کردم و گفت برایشان ارزش دارم و حواسشان به من هست. خودشان حواسشان هست و از این بابت تشکر می کنم.

اخیراً با کیانوش رستمی صحبت نکردید؟

خیر، کیانوش را ندیدم. من که به اردو آمدم و درگیر این بودم که بتوانم بدنم را بر گردانم و دیگر فرصت نشد با او صحبت کنم.

برخیها معتقدند بهتر بود کیانوش به بازیهای آسیایی نمی رفت و جهانی وزنه میزد.

به هر حال بازیهای آسیایی هم مهم است و دوست داشت مدال بگیرد. قطعا خودش تمام مسائل را سنجیده و تصمیم گرفته است. ان‌شاءالله در مسابقات آینده موفق باشد.

قرار بود بعد از بازیهای آسیایی تجهیزات وزنه برداری نو شود اما هنوز اتفاقی نیفتاده است؟

به هر حال نمی توان به این زودی این کار را انجام داد. ما هم دوست داریم در یک سوله بزرگ با تخته های زیادی تمرین کنیم اما این کار به زمان زیاد و برنامه ریزی مدوّن نیاز دارد. شاید وقتی به پنجاه سالگی رسیدم چنین چیزی را ببینیم!



یک نکته جالب که چندی پیش برای شما اتفاق افتاد تبدیل پاداش قهرمانی شما بود.

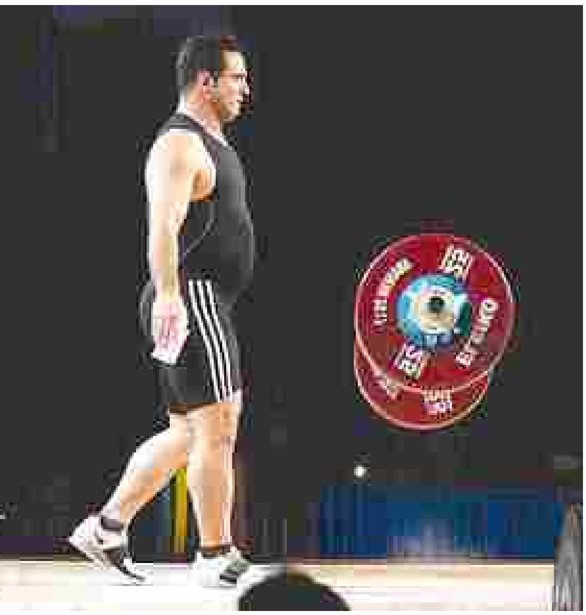
ما یک سال تمرین می کنیم و انتظار داریم چیزی را که قول دادند بدهند اما در نهایت می‌بینیم سکه‌ها به کارت هدیه تبدیل شدند و خستگی به تن ورزشکار می‌ماند. این کار به نظرم قشنگ نبود. رشته هایی مانند وزنه‌برداری و کشتی مظلوم واقع شدند و فکر می کنم در آستانه بازی‌های آسیایی حال بچه‌ها گرفته شد.

و سرانجام ماجرای آن خانه که قرار بود به شما برسد چه شد؟

دکتر صالحی امیری بعد از رکوردگیری لیگ که در آنجا رکورد جهان را شکستم، با من تماس گرفت و گفت حالا شاید برخیها حواسشان به من نیست اما او حواسش به من هست و دوستم دارد و از همه لحاظ حمایتم می کند. از آنجا که این تجلیل بعد از مطرح شدن قضیه ندادن خانه صورت گرفت، همه فکر کردند به خاطر آن بوده است درحالی که به ماجرای ندادن خانه ربطی نداشت. شما ببینید مسئولان اصفهانی چقدر کم‌لطفی می کنند که نزدیک بازیهای آسیایی باید این چنین دغدغه‌هایی داشته باشم.

زندگی مانند جریان آب یک رودخانه پر از هیجان است

● کریستین بوبن





جهت باد را دریاب...

علی موحد

مسئولیت داشتن یا نداشتن مسأله مهمی است. اگر شما به عنوان یک مسئول پست و سمتی داشته باشید، حرفها و رفتار شما به شدت زیر ذره بین قرار می‌گیرد و از سوی دیگر باید در راستای اهداف سازمانی که در آن مشغول هستید گام بردارید. اما اگر مسئولیت نداشته باشید باید آزادانه صحبت کنید و بدون آنکه ترسی به دل راه دهید، حقایق را بر زبان آورید. اینکه فردی پیدا شود و حرفهای قبل مسئولیت و بعد مسئولیتش یکی باشد، جزو نادرترین انسانهای روزگار است.

یکی از افرادی که پیش از مسئولیت در فدراسیون فوتبال حرفهای جالبی بیان می کرد و پس از آن حرفهایش به کل تغییر کرد، جناب آقای **احمدرضا براتی** است. جناب آقای براتی پستهای فراوانی در فوتبال ایران داشته و امروز به عنوان "**رئیس کمیته حقوقی و تدوین مقررات فدراسیون فوتبال**" مشغول به فعالیت است. وی در سال ۹۰ که صحبت از تعلیق فدراسیون فوتبال به واسطه بازنشستگی علی کفاشیان بود، سمتی در فدراسیون فوتبال نداشت و به همین دلیل در گفت‌وگوی جالبی به نکات ارزنده ای اشاره کرد. نکاتی از جمله دولتی بودن فدراسیون فوتبال و اینکه کفاشیان به عنوان یک بازنشسته حتماً باید از فدراسیون فوتبال کنار برود. برخی از حرفهای براتی، پیش از مسئول شدن را مرور می کنیم: "در ماده یک اساسنامه فدراسیون فوتبال، ابهامی وجود دارد و در آن نوشته شده موسسه غیردولتی و باید نوشته می شد موسسه غیردولتی عمومی و اگر این اتفاق می افتاد، هیچ مشکلی پیش نمی آمد. البته این مسأله قابل حل بوده و موسسه غیر دولتی، یا خصوصی و یا عمومی است و فدراسیون فوتبال موسسه غیر دولتی عمومی است. با این مسأله، آنها باید طبق قوانین خود عمل کنند و ما در قوانین خود داریم که اگر این سازمانها قسمتی از بودجه خود را از دولت بگیرند باید طبق قوانین دولتی با آنها برخورد شود. علی کفاشیان با استناد به بند ب ماده ۶۵ قانون برنامه پنجم توسعه به دلیل اینکه بازنشسته است، حق فعالیت به عنوان رئیس فدراسیون فوتبال را ندارد و این مسأله کاملا قابل قبول است."... و نکته جالب توجه جناب آقای براتی این سخنان بود:

"ورود قوه قضاییه و سازمان بازرسی کل کشور که زیر نظر قوه قضاییه فعالیت می کند، در این زمینه دخالت دولت در فوتبال به حساب نمی آید و حتی اگر هم دخالت حاکمیت به حساب بیاید، دخالت بی جایی نیست و مورد قبول فیفا خواهد بود زیرا با این کار، یکی از قوانین کشورمان نقض شده است. فیفا هیچگاه نمی گوید اگر کسی مقررات کشورش را نقض کرد، از مصونیت قضایی برخوردار است و به طور حتم آنها هم با این مسأله موافق هستند چون آنها به قوانین کشورها احترام می گذارند. فیفا با دخالتها برخورد خواهد کرد و هیچ گاه با اجرای قوانین کشورها مخالفتی ندارد."

از گذشته دور شده و به زمان حال باز می گردیم.

با اجرایی شدن قانون منع به کارگیری بازنشستگان، فدراسیون نشینها دست به هرکاری زدند تا از صندلی و میز خود دور نشوند. از جلسه با فیفا تا شیخ سلمان و سرانجام هم AFC با تهدید به تعلیق توانست تاج را در فدراسیون فوتبال نگه دارد! جالب آنکه جناب آقای براتی که این روزها در فدراسیون سمت دارد در باره منع به کارگیری بازنشستگان می فرماید: "نکته حائز اهمیت این است که فدراسیون فوتبال نهاد یا تشکیلات دولتی محسوب نمی‌شود و لذا مطلقاً از شمول ماده واحده قانون ممنوعیت به کارگیری بازنشستگان خارج است."

جناب آقای براتی! به مخاطب حق می‌دهید کمی گیج شود؟! چطور در سال ۹۰ به استناد ماده ۶۵ قانون برنامه پنجم توسعه علی کفاشیان باید می رفت و حضورش غیر قانونی بود و فدراسیون فوتبال دولتی بود و فیفا هم دخالتی نمی‌توانست بکند اما امروز تمام آن حرفها نقض شد؟!

به هرحال پست و مقام برخی مواقع حافظه انسان را هم ضعیف می کند و حرفهای گذشته‌اش را به فراموشی و نسیان می سپارد. شاید هم جهت وزش باد دستخوش تغییراتی بنیادین شده...

نگاهی به همه اشتباههای خادم در فدراسیون

اکبر فلاح – پیشکسوت کشتی آزاد



بازگشت محمد بنا به کشتی فرنگی اتفاق بزرگی است که می‌تواند باعث رونق شود. او رزومه موفقی دارد و در المپیک نشان داد که می‌تواند حرکت رو به جلو و درخشانی داشته باشد. اختلاف بنا و رسول خادم باعث شده این دو نفر نتوانند در کنار یکدیگر کار کنند، در حالی که معتقدم ترکیب این دو می‌توانست باعث قهرمانی‌های پیاپی تیم‌ملی شود. **اما اختلافات بر سر چه بود؟** محمد بنا می‌خواهد حرف خودش باشد و به دنبال اجرای برنامه هایش است. خادم اما به دنبال افرادی می گردد که از او تبعیت کنند. بنابراین بنا نمی‌تواند با خادم کار کند. در واقع هر دو نفر به دنبال برنامه‌هایی هستند که مدنظر دارند و آن را برای پیشرفت کشتی مناسب می‌دانند. در حال حاضر ۲۰ ماه تا المپیک باقی مانده، آیا می‌توانیم دوباره قهرمان جهان شویم؟ بدون شک می‌توانیم به جایگاه اصلی‌مان باز گردیم. ما بهترین کشتی گیرها را داریم، کشتی گیرهایی که در سالهای گذشته به آنها توجهی نشده است و استعدادهای مناسبی هستند. خادم قوانین خوبی را برای کشتی تصویب نکرد که اگر این گونه بود طی هفت سال گذشته باید ثمره آن را می‌دیدیم. هر کسی جای خادم بیاید باید قوانین داخلی را به روز رسانی کند و به دنبال استعدادیابی باشد. از جمله قوانین عجیبی که خادم در کشتی تصویب کرد، قوانین مسابقات قهرمانی کشور بود. جالب است بدانید این مسابقات در سه گروه برگزار شد اما هیچ کشتی گیری از آن به تیم‌ملی نرسید. نکته عجیب تر اینکه یک کشتی گیر در قهرمانی کشور چهار پیروزی به دست آورده اما قهرمان نشده است و می گویند تو باید برای پنجم، ششمی تلاش کنی. چرا؟ چون در پوئن شماری از سایر کشتی گیرانی که چهار پیروزی به دست آورده‌اند عقب‌تر است. این نگاه صحیح نیست زیرا گاهی حریفان یک گروه، قدرتمندتر از سایر گروهها هستند و امتیاز گرفتن از آنها دشوار است. معتقدم این قوانین مربوط به دوران عقب افتادگی کشتی است و با حضور رییس جدید باید به دنبال به روزرسانی آن باشیم. اما بزرگترین اشتباه خادم این بود که خودش را سرمربی تیم‌ملی کرد و این موضوع باعث شد سایر مربیانی که توانایی فنی کافی را برای حضور در تیم‌ملی داشتند، بی‌انگیزه شوند. فراموش نکنیم کسی که کرسی بین‌المللی دارد باید از بالا تر به کشتی نگاه کند. در واقع به دنبال اتفاقات کلان‌تری برای کشتی باشد اما رسول خادم با گرمکن از این تشک به آن تشک می‌رفت و مانند همه مربیان رفتار می‌کرد. در پایان لازم می‌دانم به غلامرضا محمدی برای حضور در پست سرمربی گری تیم‌ملی کشتی آزاد تبریک بگویم. او کاربلد و بسیار علاقه‌مند و مشتاق به این کار است. همه ما به توانایی‌های فنی و مدیریتی او امیدوار هستیم...

پخش اشتباهی سرود شاهنشاهی به جای سرود ملی ایران

چند روز پیش مسابقات پومسه قهرمانی جهان در کشور چین تایپه برگزار شد. کاروان کشورمان که در این مسابقات حضور داشت با کسب ۳ مدال طلا، یک نقره و ۷ برنز در مجموع زنان و مردان موفق شد عنوان چهارمی آوردگاه جهانی را به نام خود ثبت کند.در پایان رقابتهای تیمی رده سنی ۳۱ تا ۴۰ سال گروه زنان، تیم پومسه سه نفره ایران با ترکیب **آتوسا فرهمند، سیده معصومه حسینی و سونا رزاقی** بر سکوی قهرمانی ایستاد، کره‌جنوبی نایب قهرمان شد و تیمهای فرانسه و فنلاند به صورت مشترک سکوی سومی را به دست آوردند.بعد از قهرمانی تیم پومسه بانوان کشورمان در این مسابقات، هنگامی که این تیم روی سکو و منتظر پخش سرود مقدس جمهوری اسلامی بود اتفاق عجیبی رخ داد. مسئولان این مسابقات در اقدامی عجیب سرود شاهنشاهی را پخش کردند که این مسأله باعث تعجب ملی‌پوشان و اعضای تیم ملی شده بود. مسئولان وزارت ورزش، فدراسیون تکواندو و کشور چین تایپه باید به جد پیگیر این قضیه باشند تا علت این اتفاق عجیب و نادر را متوجه شوند.



یک بازیکن عجیب در بارسلونا

یکی از گران قیمت ترین خریدهای تاریخ باشگاه بارسلونا، نه تنها درون مستطیل سبز نمی‌درخشد، خارج از زمین فوتبال نیز حواشی بسیاری دارد. **عثمان دمبله** که دو فصل پیش به بارسلونا منتقل شد، بخش قابل توجهی از فصل را به دلیل مصدومیتهای مکرر از دست داد. اما دیدیه دشان با دیدن برچسب ۱۰۵ میلیون یورویی نتوانست دمبله را از لیست جام جهانی کنار بگذارد. اگرچه با وجود کیلیان‌ام باپه، اولیویه ژیرو، آنتوان گریزمان و توماس لمار فرصتی برای درخشیدن دمبله نبود اما او در نهایت با تیم ملی فرانسه قهرمان جهان شد.
جدیدترین گزارش روزنامه بیلد، حواشی جدیدی برای او به همراه داشت. ظاهراً دمبله کلیدهای خانه قبلی‌اش در شهر دورتموند را به صاحب آن تحویل نداده است. بنابراین صاحب خانه مجبور شد برای باز پس گیری خانه اش، همه قفلها را عوض کند! اما این پایان بی نظمیها نبود و زمانی که صاحبخانه عثمان دمبله وارد ملک خودش می شود، با حجم زیادی از زباله مواجه می شود. در آشپزخانه، مقدار زیادی غذای فاسد پراکنده بوده و کابینتها پر از کیسه های پلاستیکی بودند. همچنین قبوض و مالیات مربوط به خانه پرداخت نشده بودند. مالک خانه دمبله درخواست رقمی در حدود ۲۱ هزار یورو جریمه کرده است. اما هیچ آدرسی از دمبله در شهر بارسلون یافت نمی شود که او شکایتش را ثبت کند!اما بی نظمیهای دمبله در هفته گذشته به اوج خود رسید. جایی که در نهایت کادر فنی بارسلونا او را از حضور در لیست بازی مقابل بتیس خط زد. دمبله شب پیش از بازی را به همراه دوستانش به تفریح گذرانده و پس از آنکه تمرین صبحگاهی بارسلونا را از دست می‌دهد، به بهانه دل درد نزد والورده می رود. اما سرمربی کاتالانها که چندان اعتمادی به حرف ستاره‌اش نداشته است، پزشک بارسلونا را به خانه دمبله می فرستد تا از او آزمایش بگیرد. نتیجه آزمایش ستاره فرانسوی نشانی از بیماری نداشت و والورده که از دروغگویی مهاجمش خشمگین بود، او را از لیست تیم خط زد.



افشاگری عجیب علیرضا اکبرپور بعد از ۲۰ سال

هر کول جیبی استقلال یا همان علیرضا اکبرپور تداعی کننده سالهای خوبی برای آبی‌های پایتخت بوده است. حضور ۱۰ ساله او در یکی از دهه‌های موفق استقلال باعث شده که او در رده باشگاهی به عناوین زیادی دست پیدا کند. حتی تا یک قدمی فتح جام باشگاههای آسیا رفت، اما دچار طلسم ژاپنی‌ها شد: "درباره بازی با جوبیلو ایواتا باید بگویم هر دو یا سه دقیقه، یک موقعیت گل از دست می‌رفت باور کنید ما هنوز هر جا که می‌رویم صحبت از همان بازی و از دست رفتن آن همه موقعیت گل پیش می‌آید، ولی در یک جمله باید بگویم آن روز، روز برد استقلال نبود و به نظرم آنها دروازه‌شان را طلسم کرده بودند. قبل ازشروع دیدار ما دیدیم که آنها در چهار گوشه زمین پودر سفید رنگی را ریختند که ما در ابتدا جدی نگرفته بودیم و به شوخی می گفتیم یک بچه را پیدا کنیم تا اثرات این پودر را از بین ببرد، اما از ته دل اعتقاد نداشتیم، اما بعد از بازی با ازدست رفتن آن همه موقعیت با خود گفتیم که شاید کار همان پودرهایی بود که در ابتدای بازی آنها در گوشه‌های زمین ریختند! ضمن اینکه به دلیل مقارن شدن این ایام با عاشورا تا آخرین لحظه معلوم نبود که بازی برگزار خواهد شد یا به روز دیگری موکول می‌شود، ضمن اینکه ۱۲۰ دقیقه بازی با دالیان نیز امان ما را بریده بود."



هدیه ستاره فوتبال جهان به پسربچه ایرانی

روزنامه مطرح گاتزتا دلو اسپورت با چاپ مطلبی درباره **امیر محمد علامه** نابغه ۱۰ ساله ایرانی یا "دیبالای کوچک" نوشته: امیر دیبالای کوچک ایرانی همه را افسون خود کرده است.خبرنگار این روزنامه "لوکا بیانکی" پس از ابراز علاقه این پسر ایرانی با کمک و همکاری انجمن فرهنگی ایتالیا و ایران زمینه مصاحبه را با امیر محمد ایجاد کرده که این گفت‌وگو از طریق دکتر قاضی صورت گرفته است. قرار است تا چند روز آتی دیبالا ستاره آرژانتینی با اهدای پیراهن یوونتوس به این نوجوان از امیر محمد علامه تشکر کند.
تصویر امیر ۱۰ ساله که پس از هر ضربه ایستگاهی شادی و تقلید از دیبالا را نمایش می‌دهد دور دنیا چرخیده است.در این روزنامه به نقل از نوجوان ایرانی نوشته شده: امیر محمدعاشق یوونتوس است و بعد از حذف ایتالیا از جام جهانی اشک در چشمانش حلقه زده است. او می گوید: اگر بوفون در یوونتوس می‌ماند با دیبالا و رونالدو این تیم شکست ناپذیر بود.
در بخشی از این گزارش هم نوشته شده: وی در اینستاگرام در حال حاضر ۳۲ هزار طرفدار دارد و به نظر می‌رسد فوتبال یک پسر آرژانتینی و یک پسر دهدشتی را به هم پیوند زده است. این زیبا است که هر دو عشق فوتبال دارند. رویاهایشان تقریباً یکسان است و هر دو نفر با پای چپ ضربه می‌زنند.



زنیرو بود مرد را راستی
زسستی کژی زاید و کاستی
حکیم ابوالقاسم فردوسی

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **مدیرعامل محترم برق منطقه قدس، جناب آقای مهندس علیرضا رنجبر**، از تلاش بی‌وقفه شما در امر خدمت رسانی، بخصوص نصب تیرهای برق و روشنایی کوچه کوثر که باعث ایجاد امنیت و آسایش ساکنین شده است، بی‌نهایت قدردانیم و امیدواریم چون همیشه در مسئولیت خطیرتان موفق باشید

کریم ملکی ـ تهران

✽ **سمیرای عزیزم**، تکرار حضورت، گلبرگهای شقایق را به سجده وامی‌دارد و من سرمست از آمدنت ترانه بودن را می‌سرایم، تولدت مبارک

قهرمان پورعلی ـ مراغه

✽ **آقایان مهدی دولتی و محمد داوود وثوقی نسب، معاونت و کارشناس بهره برداری برق منطقه غرب تهران**، از همکاری شبانه روزی شما در رفع مشکلات روشنایی کوچه کوثر که امنیت و آرامش ساکنان را به همراه داشته است کمال تشکر و قدردانی را داریم

ساکنین کوچه کوثر ـ تهران

✽ **سیدمحسن رضوی عزیز**، ورودت به دانشگاه در رشته علوم سیاسی را تبریک می گوییم و آرزوی همیشگی ما موفقیت بیشتر شما در تمام مراحل زندگی است

محبوبه، مهسا و سهیل رجبی ـ قم

✽ **خاله خوبم، سودابه عزیزم**، قدم نورسیده تان، سارینا کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات آقا محمود تبریک می گوییم و امیدوارم با هر نگاهش زندگیتان درخشانتر و شادمانتر شود

سیمین سلیمی ـ رشت

✽ **پدر عزیزم، ساهاک خوبم**، میان تمام واژگانم نامی آشناتر از نام تو نیست و من همان دخترک کوچک قصه گوی تو هستم که عشقت را در دلم دارم و به خودم می‌بالم که پدری پاکتر از فرشته‌ها دارم، کسی که لحظه‌ای آرام نمی گیرد تا من طعم آرامش را حس کنم، خیلی دوستت دارم

دخترت آیلین ـ تهران

✽ **دوست نازنینم، پیام جان**، سالروز تولدت را به تو بهترین دوست دنیا تبریک می گویم و امیدوارم که همیشه در زندگی شاداب و سلامت باشی

علی ملکی ـ تهران

✽ **یگانه بهانه زندگیمان، مهنوش عزیزم**، خدا را ستایش می کنم به خاطر وجودت که کلبه دلمان را گرم و پرنور کرده و با ما هم نفسی، چه زیباست ۱۶ آذر ماه روز به دنیا آمدنت، و چه زیباتر حضورت که آرامش دهنده لحظه هایمان است، سالروز شکفتنت را تبریک می گوییم

مادرت، رویا کرمی و پدرت، سیامک دیدار ـ تهران

✽ **علی جان، پدر عزیزم**، ما با هر تبسمت هزاران بار می‌شکفیم و با هر تپش قلبمان هزاران بار نامت را می‌خوانیم، ای بهترین پدر دنیا ۹ آذر روز ورق خوردن برگ سبز دیگری از زندگی‌ات را تبریک می گوییم

خانواده شیرانی ـ تهران

✽ **مینا جان**، نوگل وجودمان، ۱۵ آذر روز میلادت یادآور شکفتن غنچه گلهای زندگیمان بود، تولدت مبارک

پدر، مادر و خواهرانت مریم و مونا بیانی وعلی ـ تهران

✽ **جلیل جان، همسر عزیزم**، قبولی‌ات در مقطع دکترا را به تو تبریک می گویم و برای تو سلامت و تندرستی آرزو می کنم و امیدوارم همیشه خوشحال و سرافراز باشی

همسرت ـ تهران

✽ **داماد عزیزم، جلیل جان**، قبولی ارزشمندت را در مقطع دکترا که نشان از همت بی‌نظیرت دارد، تبریک می گویم و سعادت و توفیق روزافزون برایت آرزومندم

مادرهمسرت، معصومه تابشی ـ تهران

✽ **دانیال عزیزتر از جانم**، روز به دنیا آمدنت زیباترین روز زندگی‌ام شد، گاهی با خود فکر می کنم شاید روزی، جایی، برای گنجشکی دانه‌ای پاشیدم که پاداش خداوند به من خنده‌های زیبای تو شد، فرشته کوچک من، از خدا ممنونم که شاد بودنت را به من بخشید، دانیال جان تولدت مبارک

مامان شهناز

✽ **خواهر عزیزم، مریم جان**، ای زیباترین ترانه هستی، بدان که شب میلادت برایمان ارمغان خوبیها و زیبایی هاست، پس ای سرکرده خوبیها، میلادت مبارک

مادر، خواهر و برادرانت ـ تهران

✽ **نوه گلم، رادمهر جان**، خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد، ای تک گل باغ جهان، ۱۲ آذر سالروز شکفتنت مبارک

حوریه حافظیان ـ تهران

✽ **خواهر عزیزم، الناز جان**، وجود نازنین تو هدیه‌ای گرانبهاست که خداوند مرا لایق آن دانست تا با تمام وجود زیباترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، ۱۲ آذر سالروز زمینی شدنت مبارک

نگین عامری ـ تهران

✽ **دختر گلم، الناز جان**، حال دلمان به تو خوش است، به تو و نگاهت که غرق مهر و محبت است، پس برایمان بمان و بدان که عاشقانه تر از همیشه دوستت داریم. ۱۲ آذر، سالروز زمینی شدنت مبارک

مادر و خاله هایت (زهرایی) ـ تهران

✽ **خواهر گلم، شیما جان**، تو بهترین خواهر دنیایی و من همیشه تو را با تمام وجود دوست دارم، ای بهترین خواهر دنیا، سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و عاشقانه دوستت دارم

علی ملکی ـ تهران

✽ **سامان جان، دوست عزیزم**، تولد تو زیباترین انگیزه زندگی است که می‌توان با آن بر مشکلات پیروز شد و زندگی را لذت‌بخش گذراند، پیشاپیش تولدت را در ماه آذر تبریک می گویم

پویا حمداللهی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شش اختلاف در تصویر آشپزی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

موجی که شروع شده بود تا معادلات ذهنی تان را در هم بریزد به یک آرامش نسبی رسیده و در حال حاضر مشکلی به نظر نمی رسد، اما باید برنامه های ذهنی را در حالتهای مختلف بررسی و آماده اجرا داشته باشید، و اجازه ندهید که فشارها بر روی رفتارتان تاثیر عمیق بگذارد، زیرا خوب می‌دانید که در آرامش کار کردن باعث می‌شود تا جزئیات را دریابید و امیدوارم خوشحال باشید چون توانایی لازم برای موفقیت را دارید.

اردیبهشت

روزهای پر کاری را پشت سر می گذارید به نحوی که در حالت معمولی امکان این حد فشار را نداشتید، اما چون انگیزه دارید، باوجود اینکه در چند جهت مختلف نیازمند حرکت و تفکر هستید، عالی عمل می کنید و امیدوارم بتوانید بخشهای خوب زندگی تان را بسازید، ولی در مورد قولی که به خودتان داده‌اید محتاط باشید و اجازه ندهید که شرایط عامل بروز خطای جدید شود و امیدوارم واقع بین باشید و سعی کنید بیهوده ذهنتان را درگیر موضوعی نکنید.

خرداد

با موضوعی در زندگیتان دست به گریبان هستید، اما می دانید که این مشکل شما نیست و نباید خودتان را به خاطر مسایلی که امکان دخالت در آنها ندارید سرزنش کنید، در ضمن بدانید که لازم است طبق شناختی که از جسمتان دارید، گاهی به خودتان استراحت بدهید و مزیتهای زندگی و شرایط را نسبت به گذشته بسنجید و در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم، خیالتان راحت که امکان بهبود بخشیدن به شرایط را دارید!

تیر

با ضعفهای ارتباطی دست به گریبان هستید و به جزئیات مسایلی که نیاز به تصحیح دارند، دقت می کنید، ولی امیدوارم توجه داشته باشید که لازم نیست همه کارها را خودتان به تنهایی انجام دهید و بپذیرید که کمک گرفتن از دیگران هیچ ارتباطی به ضعف شما ندارد، چون بارها ثابت کرده‌اید که نه تنها از انجام سخت ترین کارها هم بر می آیید بلکه توانایی لازم برای حرکتهای شگفتی ساز را دارید.

مرداد

خیلی خوب می‌دانید چرا می گویم الان زمان مناسبی برای تنبیه و گیر دادن به خودتان نیست، البته شما زمینه ها و امکانات لازم برای یک حرکت فراگیر و حرفه‌ای را دارید اما باید بسنجید که می توانید این راه را تا آخر ادامه دهید و به نتیجه‌ای که در ذهن داشتید برسید؟! در ضمن همانطور که می‌دانید برخی ایده‌ها عملی هستند و برخی دیگر با خودشان حواشی بسیاری را به همراه دارند و برای رسیدن به اطمینان لازم است انگیزه هایتان را خوب بررسی کنید.

شهریور

تغییری عمیق را در شیوه کاریتان تجربه می کنید و می دانم که ممکن بود همه معادلات بر هم بریزد، ولی به لطف حضرت دوست، ابتکار عمل را در دست گرفتید و توانستید خیلی مصمم بحران را پشت سر بگذارید، هر چند که می دانم عملی کردن ایده‌های جدید هم زمان می‌طلبد و امیدوارم با تکیه بر آرامش درونی تان حرکت کنید که خوب می‌دانید اگر چنین باشید، هیچ چیزی نمی تواند زندگی تان را مشوش کند.

مهر

یک خطا که ریشه آن از مدتها پیش آغاز شده بود، بخشی از معادلات ذهنی تان را دچار بهم ریختگی کرد، اما چون "او" را دارید به سرعت همه چیز به جای اول باز گشت، ولی همانطور که می‌دانید، می توانست با هزینه‌های سنگینی همراه باشد، پس موضوع را جدی بگیرید و بخصوص در روابط‌تان به گونه‌ای عمل کنید که دیگران را دچار سوءتفاهم نکند و بدانید موفق خواهید بود.

آبان

از آن دسته افرادی هستید که دوست دارید در فعایتهای اجتماعی حضور داشته باشید و بدرخشید، اما بدانید که چنین عملکردهایی عوارضی مخصوص به خود را دارد و ممکن است خطای شما هم در جمع بررسی شود. هر چند که خودتان فرد باهوشی هستید و می دانید در مواردی که با اهمیت هستند باید توجه ویژه‌ای را به کار ببندید. در مورد رفتارتان هم امیدوارم به گونه‌ای عمل کنید که مجبور به سکوت عمیق نشوید، همین!

آذر

از وقتی که یکی از گزینه‌ها پیش بینی نشده زندگی تان، ابراز وجود کرد با عوامل مختلفی دست به گریبان شده‌اید، اما از آنجا که از تجربه‌ها کمک می گیرید خوب پیش رفته‌اید و امیدوارم همچنان شک و تردید را از خودتان دور کنید و بدانید که وقتی می شود موارد منفی را فراموش کرد، باید چنین عمل کنید تا هم خود و هم اطرافیان بتوانند آنطور که در شان شماست عمل کنند، چون در نهایت شگفت زده خواهید شد.

دی

در روزهایی که خیلی‌ها در معادلات زندگیشان دچار تردید شده‌اند، شما عالی عمل کردید و در زمانی که باید تصمیمتان را به مرحله اجرا درآوردید و این یعنی اگر بخواهید هیچ کاری برای شما دشوار نیست، به شرط آنکه منفعت خود و اطرافیانتان را همسو بدانید و در مورد سوال ذهنی شما هم باید بگویم اتفاقاً در این مورد خاص احتیاط کنید، چون شما فردی نیستید که با هر شرایطی بسازید!

بهمن

درست در شرایط چند وقت پیشتان قرار گرفته‌اید، با این تفاوت که این دفعه تجربه‌های ارزشمندی را با خود به همراه داشتید و توانستید اوضاع را در کنترل بگیرید، اما بدانید که شما موظف نیستید نظرات دیگران را عوض کنید و همین که در کشان کنید کافیست تا به زندگی و اطرافیانتان آرامش ببخشید. در ضمن در مورد سوال شما باید بگویم، این بی تفاوتی نیست، بلکه گریز از منفی بافی در واکنشهای مشابه است!

اسفند

در این روزها اگر ذهنتان را نظم ببخشید و به آن اعتماد کنید به ثبات ارزشمندی خواهید رسید، هرچند که می دانم گاهی شرایط و فشارها بر ذهنتان غلبه می کند ولی همین که می توانید برای انرژیهای مثبت ارزش قایل شوید و نگرانیها را کمرنگ کنید، یعنی کولاک کرده‌اید. در ضمن بدانید که فرصت کافی برای فکر کردن دارید و امیدوارم با مهربانی و صبوری به نحوی عمل کنید که بعدها بتوانید به خودتان ببالید!

شناخت ما از درون خویش آن اندازه هست که بتوانیم انتخابی درست در بدترین زمانها داشته باشیم

● نیچه

سهراب صفادار



کالیفرنیا: ماههاست که کالیفرنیا با آتش سوزیهای گسترده و ترسناکی روبروست و اکنون هم در شمال و جنوب در حال مبارزه با آتش است. در تصویر محله‌ای مسکونی را می‌بینید که هیچ چیزی از آن باقی نمانده است. شمار قربانیان مرگبارترین آتش سوزی تاریخ کالیفرنیا به دهها نفر رسیده هنوز وضعیت صدها نفر دیگر که مفقود شده اند هم نامشخص است.



پاریس: در جدیدترین فسیتوال نور موسوم به "**اسپیس انووی**" که در باغ گیاه و باغ وحش در پاریس برگزار شد، مجسمه‌های بزرگ و توخالی به شکل حیوانات به نمایش گذاشته شدند که همگی با چندین لامپ نورانی، روشن شده بودند. این موزه علاوه بر ایجاد جاذبه گردشگری برای علاقه‌مندان، سعی دارد آگاهی مردم نسبت به حمایت از حیوانات را هم بالا ببرد.



نیویورک: هر ساله درخت کریسمس مخصوصی که برای میدان راکفلر انتخاب می‌شود شهرت زیادی دارد و مردم زیادی برای تماشای آن جمع می‌شوند. برای امسال هم یک درخت ۱۲ هزار کیلوگرمی به ارتفاع ۲۲ متر انتخاب شده که به تازگی در محل خود قرار داده شده است. تزیینات این درخت روز ۲۸ نوامبر آغاز می‌شود تا برای شب عید سال نو آماد شود.



آمریکا: آقای **ریچارد برست** صبح با منظره‌ای سفید در بیرون خانه‌اش غافلگیر و مجبور شد ساعات اولیه صبح مسیر جلوی خانه‌اش را از برف پاک کند تا بتواند ماشینش را بیرون ببرد. اولین برف فصل سرما در آمریکا بارید و بیش از ۲۲ سانتیمتر برف همه جا را پوشاند. صدها مدرسه نیز در مناطق مرکزی آمریکا تعطیل شدند.



ایرلند شمالی: در یکصدمین سالگرد پایان جنگ جهانی اول، نقاشی بزرگی از "**ریچل فرگوسن**" روی ماسه‌های ساحل ایرلند کشیده شد. او از پرستاران ارتش ایرلند بود که تلاشها و فداکاریهای او در جریان جنگ باعث شهرتش شد. او در سال ۱۹۱۸ از دنیا رفت اما نامش جاودان شد.



میانمار: مردم پشت چرخ دستیها پناه گرفته‌اند و فرار می‌کنند تا از انفجار بزرگ مواد آتش بازی آسیب نبینند. فستیوال آتش بازی "تازانگ داینگ" یک جشن سالانه است که در آن بالنهای رنگارنگ فراوانی که هر کدام با انواع مختلفی از مواد آتش بازی پر شده‌اند به هوا فرستاده و سپس در آسمان منفجر می‌شوند و آتشبازی بزرگ ایجاد می‌کنند. با وجود زیبایی این نورها، انفجار همزمان همه مواد آتش بازی، بارانی از جرقه را بر سر تماشاگران می‌ریزد.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

خنده با جسم و روح ما چه می‌کند؟

بــه عنوان مثــال، فایــده خنده برای سیســتم ایمنی ممکن اســت به نقش آن به کاهش استرس ربط داشــته باشد. اســترس به کاهش آنتی‌بادیها و ســلولهای ایمنی خاص منجر می‌شــود بنابراین اگر خنــده بتواند هورمونهای اســترس را کاهش دهد، قادر اســت به‌طور غیر مستقیم به داشتن یک سیستم ایمنی سالم هم ربط داشته باشد.

از طرفــی خنده این توانایی را دارد که به عنوان یک حواس پرت کن قوی داروی مســکن خوبی به حساب آید. افرادی که فیلمهای خنده‌دار می‌بینند یا بــه جوک گوش می کنند کمتر به دردهایشــان فکــر می کنند. نکته مهم دیگر این اســت که چون معمولــاً افراد در جمع می‌خندنــد نمی توان اثرات مثبت را صرفاً به خنده نسبت داد. بودن با دوستان و اعضــای خانواده هم اثرات مثبتی روی ســلامتی دارد، ســطح هورمون اســترس را پایین می آورد و به بهبود سیســتم ایمنی منجر می‌شــود. بنابراین محققان احتمــال می‌دهند این اثرات هم به حضور در جمع ارتباط دارد و هم به خندیدن.

محققان روی ایــن نکته تاکید می کنند که مثل بسیاری از رفتارهای انسانی، خندیدن و داشتن تفکر و احساســات مثبت برای برخورداری از ســلامت روحی و جســمی اهمیت زیادی دارند. توصیه این روزهای همه کارشناسان و محققان این است که در هر شــرایطی مثبت فکر کنیم و مثبت باشیم. بعد از خواندن این گزارش، چنانچه هنوز صد درصد قانع نشــده‌اید که خنده درمان بسیاری از دردهاست، این توصیه کارشناسان را فراموش نکنید که خنده، تجربه ارزشــمندی است که از مغز آغاز می‌شود و اثرات آن به سطح بیولوژیکی هم می‌رسد. حالا که اینطور است، چرا نخندیم؟

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

قربانی اشتباه خودمان هستیم

رضا جای دیگری بند است!

خلاصه وقتی کار جدی شد و به قول معروف بیخ پیــدا کرد، رضا به من گفت آرمان بیا از ایران برویم. در استرالیا کار و حرفه ما مورد نیاز است.

بیــا با هــم برویم. قانونــی هم نشــد، غیرقانونی می‌رویم و این آغاز بدبختی ما بود. گرفتن پاسپورت ســفر به اندونزی به عنوان سفر تفریحی، بهانه‌ای بود تا هماهنگ شــویم با قاچاقچی که قــرار بود ما را به اســترالیا ببرد. اما... اما زهــی خیال باطل! ما نزدیک شش ماه در اندونزی آواره بودیم در حالی که مدت ویزایمان تمام شــده بود ومرتب از دست پلیس فرار می کردیــم. پولی را که همراهمان بود به فردی داده بودیم که قرار بود ما را با یک کشتی به استرالیا ببرد. اما بعد از شــش ماه یک شــب بعد از کلی آرتیست بازی ما را به ســمت قایقی برد که شاید ظرفیت آن فقط بیســت نفر بود ولی هشتاد نفر را سوار آن کرده بود. وقتی اعتراض کردیم که تو پول ســوار شدن به کشــتی را از ما گرفتی و حالا بــا یک قایق می‌خواهی ما را بفرســتی وسط اقیانوس، گفت بین راه ما را سوار کشتی خواهد کرد. رضا سوار شد، اما من نرفتم. حس کردم دروغ می گوید. گفتم برمی گردم. نمی‌خواستم وسط اقیانوس بمیرم. رضا سوار شد و رفت. من همان شب برگشــتم و خودم را تحویل پلیس دادم. حدود یک ماهی در زندان بودم و بعد تحویل سفارت شدم و به جرم اقامت غیرقانونی به ایران برگشــتم تا بقیه حبســم را اینجا تحمل کنم، اما همــه چیز اینجا تمام نشد. قایقی که رضا سوار آن شده بود گرفتار طوفان و غرق شد. چند وقت بعد جسد تعدادی از سرنشینان آن پیدا شــد، از جمله جســد رضا. راستش خانواده رضــا بعد از این جریان از من شــاکی شــدند. گفتند من پسرشان را فریب داده و او را وادار به فرار کردم وگرنه رضا حتی بلد نبود تا تهران برود!

مســأله خیلی پیچیده شــد. تمام تماسهای رضا با آدم پرانهــا با تلفن من بود چون خط خودش اعتباری بود و تلفن مــن دائمی. من خیلی تلاش کردم تا ثابت کنم که رضا با آن فرد صحبت کرده و قرار گذاشــته، حتی پول را خودش به او داد، اما نتوانستم. پدر و مادرم وقتــی فهمیدند چه اتفاقی افتــاده طردم کردند. البته حق دارند. مادرم می گفت من می‌توانســتم فقط یک سال تأمل کنم و بعد به صورت قانونی از کشور خارج شــوم. پدرم می گوید حتی خجالت می کشد اسمم را بیاورد. خوشــبختانه چون سه ـ چهار سال از آنها دور بــودم، آنها به همه اقوام حتی خواهرهایم گفته‌اند من همچنان در همان شهرستان کوچک و نامعلوم هستم. اما من اینجا روزها و شبها را به هم گره می‌زنم به جرم آنکه می‌خواستم برای خودم زندگی کنم. می‌دانم راه رااشتباه رفتم، اما شــرایط رضا جوری نبود که بتواند یک سال صبر کند. مادرش می‌ترسید پسر خواهرش، دختــرش را طلاق بدهــد. می‌خواســت رضا هرچه سریعتر با دختر خاله‌اش ازدواج کند. در حالی که رضا دلش جای دیگری گرو بود و امید داشت بتواند روزی در کنار همسر مورد علاقه‌اش زندگی کند.

هر دو ما قربانی شــدیم، قربانی خانواده‌هایمان و اشتباهات خودمان.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

زوووووو...

دید این فکر درست نیست چون سن صاحبخانه بالا بــود. الهه به خاله‌اش زنگ زد که محرم اســرارش بود. خاله گفت: "منم بیوه هســتم ولی آیا وصله بهم می‌چســبه؟ تازه خودتم میگی طرف سنش بالاس. من خودم صاحبخونــه مهندس رو دیدم و می‌دونم چقدر بدتر کیبه." الهه گفت: "چرا هنوز بهش میگی مهندس؟" خاله گفت: "برای من مدرک دانشگاهی مهم نیســت. کارش خیلی عالیــه. پکیج منم خراب شــده بود. همه می گفتــن باید یکی دیگــه بخری. مهندس اومد و درســتش کرد بــا هزینه کم." الهه گفت: "یادته می گفتی همکاراش دروغ میگن و پدر و مادرش خارج زندگی می کنن؟ من خودم باباشــو دیدم که واکسیــه." خاله گفت: "اونم از روی عشقی که به تو داشته گفته." الهه گفت: "پولها چی؟ چرا نمیگه کجا خرج کرده؟" خاله گفت: "دیشب خواب دیدم که محســن خیّره. یه گاوصندوق روی کولــش بود و به مردم فقیــر پول میداد." الهه گفت: "منظورت اینه که رابین هود شده و از من و از مردم پول می گیره و به فقرا میده؟" خاله گفت: "محســن مرد بدی نیست. خسیس و بدبین و بداخلاق نیست. بهت گیر نمیده چی بپوش چی نپوش. غیرت خر کی نداره. سخت نگیر!"

الهه قانع نشــد. کنجکاو بود که محسن پولهایش را چه می کند. یکجورهایی شک کرده بود که محسن و خاله روابطی دارند و پولها را به خاله می‌دهد اما فهمید شکش خطا بوده و با خجالت پیش خاله رفت و اعتراف کــرد. خاله او را نوازش کــرد و گفت: "خودم کمکت می کنم تا بفهمیم پولها رو چکار می کنه." آنها محسن را ســایه به‌ســایه تعقیب کردنــد. ردش را گرفتند و رفتند و رفتند تا به خانه‌ای اعیانی رســیدند. و دیدند که زن و مردهایی که همگی شیک پوشیده بودند، وارد آن خانه شدند. خاله متوجه شد که هر کس که می آید جور مخصوصی زنگ می‌زند. خاله هم همانطور زنگ زد: یک بلند دو کوتاه. در باز شد و با الهه داخل شد. از حیاط گذشتند و وارد ساختمان شدند.

آنجا قمارخانه بود. محســن بازنده خوبی بود و هرچــه گیرش می‌آمد، پای میــز قمار می‌باخت. همه دیوارهای حاشــای محســن فرو ریختند. حالا مجبور بــود با الهه روباز بازی کنــد. جلو قماربازها جلــو زنش زانــو زد و با گریه اقرار کــرد که به قمار معتاد اســت. اقرار کرد که همــه چیزم را باخته‌ام و تنها چیــزی که برایم مانده، هــوس یک قمار دیگر اســت. من باید شــانس بیاورم و پول زیادی ببرم تا بدهیهایم را بدهم. بیا کنارم بنشین تا شانس بیاورم. الهه جوابش را نداد. از آنجا بیرون آمد و به خاله‌اش گفت هیچــی نگو. میخوام ســکوت کنم و به چیزی فکر نکنم. خالــه‌اش گفت: "طلاق بگیر!" الهه گفت: "هیچی نگو!" خاله گفت: "همه ما رو گول زده."

الهه فریاد کشید: "گفتم هیچی نگو!" و زو کشید و طرف ماشینی دوید که با سرعت می آمد.





پارسا حاجی حسنی ۵ ساله - تهران



آراس پورزند ۶ ساله - تهران



مهتاب علی محمدیان ۵ ساله - شهرضا



طاها مهدی آقایی



مهدی عباسی ۸ ساله - یزد



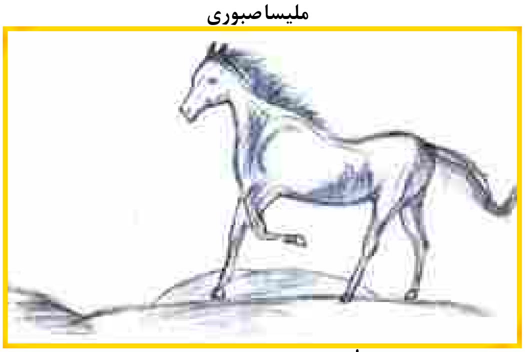
ملیسا صبوری



عمار صادقی ۱۰ ساله



آیدا اصغری ۹ ساله



امیرمهدی عزیزی

شکوفه‌های زندگی



امیرمهدی عزیزی



ملیسا صبوری



شیدا الهیاری



رادمهر ساسانفر



در گذشـــــته نمانید

با شیوه جدید پرداخت **همراه پلاس** به روز باشید

بانک ملت
bank mellat

دریافت برنامه از mobile.bankmellat.ir